گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
(حافظ)

خوانندهٔ عزیز

سرانجام ترجمهٔ قسمت اول کتاب آیه‌های شیطانی بپایان رسید، ولی کوه مشکلات چنان قد علم کرده بود که تلاش فراوان برای بهبود کیفیت چاپ و عرضهٔ آن بی‌حاصل ماند. به این امید که کمبودهای حاضر درچاپ بعدی و همراه با انتشار جلد دوم جبران شود.

از آنجا که این کتاب بقدر کافی درنشریات گوناگون بین المللی مورد نقد و بررسی قرار گرفته، ابتدا نیازی به نگارش مقدمه نمی‌دیدم، ولی در پایان کار ذکر نکاتی را دربارهٔ برگردان فارسی که با کوشش درحفظ سبک نگارش و ریزه‌کاریهای بیان نویسنده انجام گرفته لازم دیدم. اما صحبت از سبک وفرم بدون گفتگو از محتوی و همچنین اندک شناختی از نویسنده و دیگر آثارش راه بجایی نمی‌برد. از اینرو یادداشت زیر را متناسب یادآوری بنظر می‌رسانم.

سلمان رشدی در سال ۱۹۴۷ دربمبئی بدنیا آمده، از سن ۱۴ سالگی در انگلستان اقامت گزیده، رمانهای ''بچه های نیمه شب''، ''شرم'' (که در فرانسه جایزهٔ بهترین رمان خارجی را برنده شده)، ''لبخند چگوار: سفری به نیکاراگوآ'' سناریوی دو فیلم تلویزیونی و مجموعه داستان گریموس را برشتهٔ تحریر در آورده، جوائز ادبی بوکر پرایز، جمیزتیت بلک مموریال و انجمن ادبی انگلیسی زبانان را برنده شده و آثارش تا کنون به ۲۰ زبان ترجمه و منتشر گشته است (از جمله رمانهای ''بچه های نیمه شب'' و''شرم'' را به فارسی نیز برگردانده‌اند). رشدی درسال ۱۹۶۸، هنگامیکه دانشجوی دانشگاه کمبریج بود به جنبش چپ پیوست و در تظاهرات دانشجویان علیه جنگ ویتنام شرکت جست. درهمان سالها، تماشای تئاتر درتماشاخانه‌های پیشرو (آوانگارد) لندن، عشق به هنرپیشگی را در او زنده کرد. با اینحال در پایان تحصیلاتش در یک آژانس کوچک تبلیغاتی سردبیر شد و نگارش اولین رمانش را آغاز کرد. این رمان که دربارهٔ یکی از قدیسین مسلمان بود، توفیق انتشار نیافت و دومین اثرش، مجموعه داستان گریموس نیز مورد پسند منتقدین قرار نگرفت. اما او مایوس نشد وپس از پنج سال، درسال ۱۹۸۱، رمان بچه‌های نیمه شب را منتشر کرد. رمان تکان دهنده‌ای که پس از انتشار صفحات مطبوعات انگلستان را بخود اختصاص داد و قصهٔ استقلال هند است که از زبان مسلمان جوانی حکایت می‌شود. از قضا این رمان رشدی نیز بااین خاطر که درآن خانم گاندی را ''بیوه'' لقب داده و از فساد دولت کنونی هند انتقاد کرده است، باعث جنجال فراوانی در هندوستان شد. حیرت‌آور نیست که در سال ۱۹۸۳ نیز نویسنده که همچنان جهان را با معیارهای ناشی از عدالت طلبی ارزیابی می‌کند، در رمان''شرم''با سبکی که افسانه، واقعیت و تاریخ را درهم می‌آمیزد، شخصیتهای سیاسی معاصر پاکستان را به انتقاد گرفت و از بینظیربوتو با لقب ''باکرهٔ تکه آهنی'' یاد کرد. انتشار این رمان نیز در پاکستان ممنوع شد. منتقدین رمان ''آیه‌های شیطانی'' را آخرین سنگ بنای نگارش رشدی و تکمیل کنندهٔ رمانهای سه‌گانه‌اش می‌دانند. سلمان رشدی که منتقدین پس از انتشار رمان ''بچه های نیمه شب''، او را هم طراز و نزدیک به جیمزجویس یافتند، می‌گوید: در بچه‌های نیمه شب هند را توصیف کرده‌ام. هند کودکی‌ام، هند نسلی که همراه با استقلال هند بدنیا آمد. رمان شرم درباره پاکستان است. کشوری که پدرم و مادرم در آن پناه گرفتند. آنها نیز چون بسیاری از مسلمانان از آزار هندوها گریختند. اما پس از نقل آنچه تا آن زمان

گذشته بود خواستم بخش دیگری از داستان زندگیم را بازگو کنم: مهاجرتم به انگلستان. ۱۴ ساله بودم که باین کشور آمدم. غریب و ازسرزمین خود واکنده بودم. دراینجا سرما، تحقیر و نژاد پرستی انتظارم را می‌کشید، اما بعدها دنیای دیگری یافتم. دنیایی تازه با ارزشهای متفاوت، و طرح کتاب "آیه‌های شیطانی" از این تجربه مایه گرفته است. می‌خواستم روند مهاجرت را توصیف کنم. از یک سو آنهمه شکستگی و واکندگی و رنج وتحمل و ازسوی دیگر کشف و دریافت ارزشهای نو را بیان کنم."

رمان "آیه‌های شیطانی" با سقوط دو مرد از آسمان آغاز می‌شود. جامبوجت ربوده شده "بستان" برفراز دریای مانش منفجر می‌شود و دو تن از مسافران بطرز معجزه آسائی زنده و سالم بر زمین سقوط می‌کنند. این دو جبرئیل فرشته و صَلَدین چمچا نام دارند و حرفه‌شان هنرپیشگی است. جبرئیل ستارهٔ پرآوازهٔ فیلم‌های مذهبی هند است که در جستجوی آلی‌کُن، ملکهٔ یخ، یا زنی که بر قلهٔ اورست پا نهاده به لندن سفر می‌کند. وصلدین، بازیگر نقش‌های رادیویی و فیلمهای تلویزیونی کودکان و استاد تغییر لهجه و تغییر صدا، از دیدار پدرش در بمبئی به انگلستان عزیزش، "کشور میانه روی و اعتدال" باز می‌گردد.

این دو پرسناژ حین سقوط از آسمان، همراه با استحاله‌ای مرموز ماهیتی تمادین می‌یابند و یکی به موجود شیطانی و دیگری به مردی فرشته‌آسا که در تاریکی هاله‌ای نورانی گرد سرش می‌درخشد تبدیل می‌شوند.

استحالهٔ سمبولیک جبرئیل و صلدین خواننده را دراندیشهٔ چرایی و چگونگی آن درگیر می‌کند، ولی از دیدگاهی دیگر آن دو شخصیتهای اصلی رمانند که میانشان ماجراهای پرتحرک در قالب قصه‌هایی که بنحوی اسرارآمیز بیکدیگر می‌پیوندند جریان دارد.

دراین کتاب تز و آنتی تز فراوان است. همه چیز تغییر شکل می‌یابد وآنچه را بهترین افکار می‌یابیم از دیدی دیگر به شیطانی‌ترین پندارها مبدل می‌شود. "آیه‌های شیطانی" پیش از آنکه رمانی ضد دین باشد و مانند کتاب "۲۳ سال" مدارکی علیه پیغمبر ارائه دهد، کتابیست دربارهٔ چگونگی استحاله و تغییر. استحاله‌ای که در اثر غربت یا تلاش برای هماهنگی با تغییرات سریع و پیچیدهٔ این دنیای دیوانه در انسانها بوقوع می‌پیوندد. دنیای ما که بگفتهٔ پدر الی "پر از تضاد است. این را از یاد نبر. دراینجا اشباح، نازی‌ها و قدیسین همه همزمان زندگی می‌کنند و درحالیکه در گوشه‌ای از خوشبختی به اوج می‌رسی، جهنم در پایان راه انتظارت را می‌کشد. دنیایی از این وحشی‌تر وجود ندارد." و هیچ نویسنده‌ای تا کنون تضادهای این دنیا را این چنین تصویر نکرده است. رمان "آیه‌های شیطانی" تماشاخانهٔ برخورد نیک و بد وکارزار خیر و شر است. دنیایی مانوی که درآن سپیدها، سپیدِ سپیدند و سیاه‌ها سیاهِ سیاه.

بخش دوم کتاب که درشهری بنام "جاهلیه" می‌گذرد و "ماهوند" نام دارد با الهام از افسانهٔ غرانیق برشتهٔ تحریر درآمده. اسپنسر نیز یکی از بت‌های عهد عتیق را که معتقدانش مردمانی شرور بودند، "ماهوند" نامیده بود.

دراین بخش، ماهوندِ سوداگر که پیامبر می‌شود و یکی از بزرگترین ادیان جهان را بنیان می‌گذارد، پس از ماجرای آیه‌های شیطانی به یصرب که بعدها مدینه نامیده شد پناه می‌برد.

اما ماجرایی که بر ماهوند می‌گذرد عمومیت دارد. دراین کتاب خدایان، فرشتگان، شیاطین و پیامبران دارای خصلتهای بسیار انسانی‌اند و در بیشتر اوقات در تشخیص میان نیک و بد عاجز می‌مانند.

انتخاب نام دیگر شخصیتهای رمان نیز سوال برانگیز است. مثلا شیخ شهر جاهلیه ابوسیمل نام دارد. آیا رشدی نام دهی درمصر که درسال ۱۹۶۰ هنگام ساختمان سد اسوان بزیر آب رفت و معابد آن بعداً در زمین‌های مرتفع‌تر بازسازی شد را وام گرفته است؟ آنچه نام ده را تداعی می‌کند ماسه‌أی بودن شهر جاهلیه است. شهری که از ماسه ساخته شده و آب دشمن آنست.

درآخر این بخش جبرئیل، ملک مقرب اقرار می‌کند که نمی‌داند کدام نیرو زبانش را به سخن می‌گشاید. گویا شیطان از زبان او ابیاتی را بیان کرده است. اما این که شیطان می‌تواند درقالب فرشته سخن بگوید، خواننده را باین خیال می‌اندازد که خدا همان شیطان است و شیطان خداست و یا اینکه خدا موجودیست که نیمی از او شیطان و نیمی دیگر فرشته است.

رشدی در بخش دیگر رمان، وقایع مهم دهۀ اخیر، فاجعۀ یونیون کارباید در بوپال (هند)، کشتار کودکان درآسام، جنگ فلکلند، تظاهرات میدان گراونر علیه مداخلۀ نظامی امریکا در ویتنام، خطر مواد مخدر، پدیدۀ نوظهور افزایش پنج قلوها و شش قلوها، جنجال زاغه نشینی و ''خانه‌های موقت'' در لندن و ... را همراه با طنزی کنایه‌آمیز تصویر می‌کند واین همه درکنار رفتار پرتبعیض و غیرانسانی پلیس انگلستان و مامورین ادارۀ مهاجرت با صلدین، که تصور می‌کنند بطورقاچاق وارد شده، از رمان آیه‌های شیطانی اسطورۀ عصر شگفت انگیز ما را می‌سازد. عصری که درآن آیندۀ بشر بزیر سوال رفته و میزان صمیمیت و شعور کسانی که می‌کوشند موقعیت را در دست داشته باشند مورد تردید است.

احتمالا آنچه برای خوانندگان متدین تکان دهنده‌تر از بخش دوم کتاب (ماهوند) می‌باشد بخش ''بازگشت به جاهلیه'' در اواخر کتاب است که صحنه هایی از یک روسپی خانه را ترسیم می‌کند. دراینجا روسپی‌ها بخاطر جلب مشتری و رونق کار، نام همسران پیغمبر را برخود می‌نهند و این ترفند پرآوازه درآمد روسپی خانه را به چند برابر می‌رساند. نیازی به گفتن ندارد که رشدی باتمایلات مذهبی بکلی بیگانه است و با دقت و موشکافی روان شناسانه به نمایاندن ضمیر ناخودآگاه مردان و زنان و روح زمانه دست زده است.

دراین کتاب که از متن انگلیسی ترجمه شده و واژه های فرانسه، اسپانیولی و هندی را تا آنجا که برای درک مفهوم لازم بوده در پانویس‌ها به فارسی برگردانده، و امور تغییرات سبک و فرم نگارش که گاه ادبی و گاه عامیانه است را تا حد ممکن مراعات کرده‌ام.

تاکنون، بعضی از منتقدین این رمان را با ''هزار و یکشب'' مقایسه کرده‌اند، بعضی دیگر آنرا حماسۀ دنیای مدرن خوانده‌اند و برخی، سبک ''رئالیسم جادویی''رشدی را همطراز گارسیا مارکز می‌دانند، اما صرفنظر از هیاهو و جنجالی که حیات این رمان را درهم پیچیده، آینده نشان خواهد داد که ''آیه های شیطانی'' یکی از آثار ادبی ماندگار قرن بیستم است.

روشنک ایرانی

جبرئیل فرشته

جبرئیل فرشته[1] در پهنهٔ بی‌کران آسمان چرخ زنان فرو می‌غلطید و به آواز بلند چنین می‌خواند:" ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش، هوچی، هوچی، هو. ای که خواستار فرود برسینهٔ زمینی، ابتدا رمز پرواز را بیاموز. تا، تا اتاکاتون. لبانت آنگاه به لبخندی دوباره باز می‌شود که پیشتر گریسته باشی ... اصلاً بگو ببینم، چطور می‌توان بی آه و ناله دل معشوقه را بدست آورد، هان؟ بابا، تو که خواهان تولدی دیگری..." در یکی از روزهای زمستان، شاید اولین روز سال نو و یا در زمانی نزدیک به آن، هنوز سپیده نزده بود که دو مرد، دو مرد واقعی، بالغ و زنده بنحو شگفت انگیزی از آسمان به زمین سقوط کردند. آندو بدون استفاده از چتر نجات یا حتی بال در هوای صاف و آسمان بی ابر دمدمه‌های سحر از ارتفاع بیست و نه هزار پایی کنارهٔ دریای مانش به زمین پرتاب شدند.

" بتو می گویم مرگ را پذیرا باش. با تو هستم ...." جبرئیل در زیر نور ماه عاجگون چنین می گفت و همچنان آواز می‌خواند که ناگهان عربده‌ای تاریکی شب را شکافت. "تو هم با این آواز خواندنت. مرده شورت را ببرند!" و واژه‌ها چون بلور کریستال در شب سپیده یخ زده معلق ماندند. " تازه در سینما هم تو فقط لب می‌زدی و نوار خواننده‌های خوش صدا از لبهایت پخش می‌شد. پس حالا دیگر بس کن و گوش من را از شنیدن صدای جهنمی‌ات خلاص کن." اما جبرئیل، سولیستی که خارج می‌خواند، فی‌البداهه غزل می‌سرود و پشتک و وارو می‌زد، شنا می‌رفت، شنای پروانه

1- Gibreel Farishta

یا کرال، لختی پاها را روی سینه جمع می‌کرد و چون توپی در فضا می‌چرخید و زمانی دیگر دست و پا را می‌گشود و در پس زمینهٔ بی‌کران سپیده‌ای که آرام آرام سر بر می‌آورد، بدنش را به شیوهٔ تصاویر فرشتگان پیچ و تاب می‌داد، کج می‌ایستاد و سپس به پهلو دراز می‌شد و با پرواز خود نیروی جاذبه را به هم‌آوردی می‌طلبید، در آن دم شاد و سبکبار بسوی آن صدای پر تمسخر غلتی زد و گفت "بچشم صلد بابا[1]، خیلی لطف داری چامچ عزیز[2]." مخاطب، مردی ظاهرا سخت گیر بود که با سر بسوی کنارهٔ دریا سقوط می‌کرد. او کت و شلواری خاکستری بتن داشت و با نظم و ترتیب دکمه‌های کتش را انداخته، دستها صاف کنار بدن، در حالیکه باز ماندن کلاه سیاه و گرد مدل انگلیسی را برسرش چندان غریب نمی‌شمرد، از شنیدن جملهٔ اخیر جبرئیل و شیوه‌ای که در کوتاه کردن نامش بکار برده بود، قیافه‌ای ناراضی بخود گرفت، قیافهٔ آدمهایی که از کوتاه کردن نامها نفرت دارند و آنرا نوعی ژستْ و ادا می‌دانند. جبرئیل فریاد زد "هی، سپونو[3]." و مخاطبش باز چهره در هم کشید. "خود لندن است ها. لندن جان باش که آمدیم! آن حرامزاده‌ها که پائین روی زمین ایستاده‌اند هرگز پی نخواهند برد که چه بلایی بر سرشان نازل شده. بالاخره شهاب بوده یا رعد و برق یا انتقام خداوند. یکباره از وسط هوا دارام! نه؟ چه ورودی یار، بوم!" در فضای بیکران، پیدایش انفجاری منظومهٔ شمسی[4] همراه با فرود ریختن ستارگان، آغازی کیهانی که گویی جزئی از پژواک نطفه بستن زمان بود...جامبوجت بستان[5]، پرواز شمارهٔ آ. آی.-۴۲۰، بی اخطار قبلی و بسیار ناگهانی درست بالای آن شهر بزرگ و زیبا و سفید برفی و فاسد، ماهاگونی، بابل یا آلفاویل، منفجر شد. اما باید بگوییم که جبرئیل قبلا نام شهر را مشخص کرده و آنرا خود لندن، پایتخت ولایت

1- Salad Baba
2- Chumch چمچا در زبان هندوستانی به مفهوم چکمه لیس است
3- Spoono
4 - Big Bang
5-Bostan

نامیده است. بنابراین بهتر است من دخالت نکنم. هنگامیکه انوار پریده رنگ خورشید زود رس ماه ژانویه فضای گردآلود بلندیهای هیمالیا را فرا می‌گرفت، علامت ویژه از صفحه‌های رادار ناپدید شد و آسمان از جسدهائی که از بلندیهای اورست وار فاجعه به فضا پرتاب می‌شدند و بسوی پریدگی شیری رنگ دریا سقوط می‌کردند تیره گشت.

من که هستم؟

اینجا بجز من کیست؟

هواپیما دو نیمه شد. چون نیام پر از تخمک گیاهی که حاصل خود را برباد می‌دهد. و دو مرد، دو هنرپیشه، جبرئیل پشتک زن و آقای صلدین چمچای [1] شق و رق و تشرو، چون خرده توتون سیگاری کهنه و شکسته فرو ریختند، در حالیکه بالا، و پائین و پشت سرشان صندلیهای واژگون، گوشی‌های استریوفونیک، میزهای چرخ‌داربار، مخزن، قابلمه وکارت‌های خروجی، بازیهای ویدئویی که با تخفیف مخصوص از فروشگاه فرودگاه خریداری شده بود، کلاههای نواردار، فنجان‌های کاغذی، پتو و ماسک اکسیژن را انگار در فضا آویخته بودند. و نیز از آنجا که چندین مهاجر هم در میان مسافرین دیده می‌شد ـ بهتر بود می‌گفتم همسران مهاجرین که همراه کودکانشان سفر می‌کردند ـ و مامورین وظیفه شناس و ظاهرالصلاح ادارهٔ مهاجرت با موشکافی و طرح سئوالات خاص از سیر تا پیاز، حتی علائم مشخصه آلات تناسلی شوهرانشان را جویا شده و دمار از روزگارشان درآورده بودند و آنوقت تازه وضع کودکان را بزیر ذره‌بین کشیده و در اینکه حلالزاده باشند یا نباشند بتردیدی ظاهرا منطقی افتاده بودند ـ بله، از آنجا که چندین مهاجر هم در میان مسافران دیده می‌شد، آنان نیز همراه با آنچه از هواپیما باقی مانده بود، تکه و پاره بهمانگونه بیهوده و شگفت انگیز در پرواز بودند.

1- Saladin Chamcha

باز مانده‌های معنویت، خاطره‌های بریده و منقطع، شخصیت‌هایی چون پوست کهنهٔ خزندگان به کنار افتاده، زبانهای مادری فسخ شده، حریم‌های خصوصی تجاوز دیده، لطیفه‌های ترجمه‌ناپذیر، آمیزه‌هایی چون جرقه‌های خاموش و عشقهای گمشده، مفهوم از یاد رفتهٔ تهی، واژه‌های غرندهٔ میهن، مایملک، خانه، فرومی‌ریخت. در این هنگامه جبرئیل و صلدین گیج از انفجار، چون بسته‌هایی از نوک باز پلیکانی بی مبالات [1] به پائین پرتاب شدند و صلدین که به شیوهٔ بدنیا آمدن طبیعی نوزادان باسر فرود می‌آمد، از اینکه جبرئیل به این وضع عادی تن نمی‌داد به خشم آمده‌بود. صلدین با دماغ شیرجه می‌رفت، در حالیکه فرشته، آن هنرپیشه هیجان زده بی اختیار، مدام می‌جنبید و فضای خالی را در آغوش می‌کشید و دست و پایش را بدور آن می‌پیچید.

آن پائین، آستین انگلیسی [2] آرام و یخ زده انتظار می‌کشید و ابرها مانع دیدار آن تناسخ گاه آبی می‌شدند.

جبرئیل دوباره شروع بخواندن یکی از آوازهای قدیمی هندی، به زبان انگلیسی کرده بود وناخودآگاه به کشور میزبانشان حرمت می‌گذاشت "آی.. کفشهای من ژاپونی‌اند، شلوارم هم انگلیسی است، روی سرم کلاه سرخ روسی، ولی با اینهمه قلبم همچنان هندی مانده است." ابرها حباب وار بسویشان می‌جهیدند. شاید رمز و راز تکه ابرهای کومولوس و کومولونیمبوس [3]، آن ابرهای رعد صولت بود که چکش‌وار در میان سپیده ایستاده بودند، یا باین خاطر که آواز می‌خواندند (یکی سخت مشغول خواندن بود و دیگری در تکاپوی شکوه ومخالفت) وشاید هم منگی ناشی از انفجار هواپیما سبب شده بود که به آنچه در انتظارشان بود نیاندیشند.. اما علت هرچه بود، آن دو

1- اشاره به افسانه‌ای که دربارهٔ چگونگی ولادت به کودکان گفته می‌شد. در اکثر کشورهای غربی مادران بدنیا آمدن نوزدان را اینطور توضیح می‌دادند که پلیکان ها برای والدینی که فرزند می‌خواهند از آسمان نوزاد می‌آوردند. م .

2- ترجمه تحت اللفظی واژهٔ فرانسوی Manche که آستین نیز معنی می‌دهد. کنایه از دریای مانش. م

3 - نام دسته‌ای از ابرهای متراکم و عمودی که باشکال گوناگون، گنبد، برج، یا تپه در می‌آیند. م.

مرد، یعنی جبرئیل صلدین و فرشته چمچا که به این سقوط بی پایان و درعین حال رو به پایان فرشته شیطان‌وار محکوم بودند، از لحظه‌ای که دگردیسی‌شان آغاز شده بود آگاه نگشتند.

دگردیسی؟

بله جانم. اما نه اتفاقی واله بختکی. آن بالا، در میان فضا، در آن دشت نرم و نادیدنی که موجودیت خود را مدیون قرن ما بود و بنوبهٔ خود این قرن را ممکن می‌ساخت، آنجا که سیاره به خردی می‌گرائید وقدرت به سراشیب خلاء سرنگون می‌شد، درآن ناامن‌ترین و گذراترین منطقهٔ وهم آلود ومسخ کننده ـ چرا که وقتی اشیاء را به هوا پرتاب می‌کنی، خیلی چیزها ممکن می‌شود. در هرحال، آن بالا، دو هنرپیشهٔ هذیانی آنچنان دگرگون شدند که آقای لامارک را روسفید می‌کرد: این فشار بی‌اندازهٔ محیط بود که سبب شد کیفیات و خصوصیات تازه‌ای بیابند.

چه خصوصیاتی؟ منظور چیست؟ صبر داشته باشید. گمان کرده‌اید کار آفرینش به همین سادگی است؟ افشاء اسرار آفرینش نیز آسان نیست و به فرصت مناسب نیاز دارد. خوب نگاهشان کن، چیز تازه‌ای می‌بینی؟ تنها دو مرد تیره پوست که به سرعت سقوط می‌کنند. اما این که تازگی ندارد. شاید با خود بگویی حتما زیادی بالا رفته بودند، بیش از حد خودشان. مگر جز اینست که تا نزدیکی خورشید پیش رفته بودند؟

نه. اینطور نیست. گوش کنید: آقای صلدین چمچا که از شنیدن صدای ناهنجار جبرئیل فرشته سخت درهم رفته بود، به قصد تلافی با صدای بلند شروع بخواندن کرد. آنچه فرشته در آسمان آنشب شگفت می شنید نیز ترانه‌أی قدیمی بود که شاعری بنام جیمز تامسون [1] در سال ۱۷۴۸ سروده بود. چمچا با لبهایی که چون لبان چینگو از سرما سرخ و سفید و آبی شده بود نغمه‌سرایی می‌کرد، "به فرمان الهی، از میان دریای نیلگون بپاخاست". هرچه فرشته وحشت‌زده همان ترانهٔ کفش ژاپونی، کلاه روسی

1-James Thomsom

وقلب دست نخوردهٔ شبه قاره‌ای را بلندتر و بلندتر می‌خواند، حریف صلدین نمی‌شد.

"و فرشتگان آاواز خواندند."

واقعیت این بود که آن دو دیگر بهیچوجه صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند، بنابراین هیچ‌گونه گفتگو و یا ادامهٔ مسابقه آواز خوانی ممکن نبود. با چنان سرعتی بسوی زمین سقوط می‌کردند که غرش هوا در اطرافشان گوش را کر می‌کرد. با این حال در کمال شگفتی باید گفت که آندو به مسابقه ادامه دادند.

جبرئیل و صلدین با سرعت هرچه تمامتر چرخ زنان فرو می‌افتادند و هوای سرد زمستان قلبهایشان را به انجماد تهدید می‌کرد. همچنان که مژگانشان یخ می‌زد و چیزی نمانده بود که از تخیلات هذیانی بدرآیند و معجزهٔ شعر و موسیقی را دریابند واز باران، دستها وپاها و بدنهای قطعه قطعه شدهٔ کودکان که خود نیز با آن مخلوط و جزئی از آن بودند، آگاه شوند و وحشت از سرنوشت سهمناکی که از زیر پا بسویشان هجوم می‌آورد روح و ذهنشان را در نوردد، که ناگهان به میان قطعه ابر عظیمی فرو رفتند و سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرد. آن دو ظاهرا میان قطعه ابری دراز و کانال مانند افتاده بودند. چمچا، موقر، رسمی و شق و رق و همچنان سروته، جبرئیل فرشته را دید که با پیراهن بنفش گل و بته‌ای از آنسوی دیوارهای مه‌آلود تونل به طرفش شنا می‌کند. می‌خواست فریاد بزند "بطرف من نیا. همانجا که هستی بمان." ولی احساس کرد چیزی مانع می‌شود. آغاز چیزی چون هیجان در درونش زبانه کشید. از اینرو بجای بر زبان آوردن کلامی که او را از خود براند، بازوانش را گشود و فرشته همچنان بسویش شنا کرد تا سرانجام بهم رسیدند و یکدیگر را سروته در آغوش کشیدند. نیروی تصادم جسمهایشان آن دو را چون توامان پیچ و تاب خوران تا اعماق حفره‌ای که به سرزمین عجائب راه می‌یافت می‌کشانید. همچنانکه برای رهایی از سپیدی‌ها تلاش می‌کردند، تکه ابرهای جدیدی که دم بدم همه چیز را مسخ می‌کرد وخدایان را به گاو، زنان را به عنکبوت و مردان را به گرگ مبدل می‌ساخت، آنانرا فرا

گرفت. موجودات ابری نامتجانسی که به یکدیگر پیوند خورده بودند بر سر و رویشان فرود می‌آمدند. گلهای عظیم با پستانهایی چون زنان که از ساقه‌های گوشت آلود آویخته بود، گربه‌های بالدار مردان سمدار اسب‌نما، و چمچا درحالی نزدیک به بیهوشی دچار این توهم گشت که جسم او نیز کیفیتی ابری یافته، مسخ می‌شود و با آن انسان دیگری که اکنون سرش را میان دوپا گرفته و دوپایش را با گردن دراز و باریک خود لمس می‌کرد، پیوند می‌خورد. اما آن دیگری فرصتی برای این قبیل خیالبافیها نداشت و درآن لحظه بهیچوجه قادر به تخیل نبود، چرا که ناگهان چشمش به پیکر باشکوه زنی افتاده بود که از ورای گرداب ابرها پدیدار می‌گشت. زنی ملبس به ساری برودری دوزی سبز و طلایی که قطعه‌ای الماس بر بینی نصب کرده و برای منظم نگهداشتن موهایش که پشت سرش بسته بود فیکساتور بکار برده بود. زن نرم و بی حرکت برروی قالیچهٔ پرنده‌ای نشسته بود وباد سخت بر چهره‌اش می وزید. جبرئیل سلامی کرد و گفت "رکا مرچنت[1] مثل اینکه راه بهشت راگم کرده‌اید." جمله‌ای که نمی‌بایست خطاب به زنی مرده بیان شود. اما شاید بتوان جبرئیل را بخاطر ضربهٔ ناشی از پرتاب‌شدگی و وضع پا در هوایش بخشید. چمچا که پاهایش را چسبیده بود با تعجب پرسید "با هوا حرف می‌زنی؟"

جبرئیل فریاد زد "مگر او را نمی‌بینی؟ قالیچهٔ بخارایش را نمی‌بینی؟"

و صدای زن در گوشش زمزمه کرد نه، نه جیبو، از او انتظار نداشته باش. من تنها برای دیدگان تو وجود دارم. شاید هم داری عقلت را از دست می‌دهی خوب چه می‌گویی گه‌سگ، عشق من. صداقت همزاد مرگ است عزیزم. بنابراین اکنون می‌توانم ترا به نامهایی که برازنده‌ات است بخوانم.

رکای ابری به زمزمهٔ قهرآلود خود ادامه داد ولی جبرئیل دوباره فریاد زد "سپونو، او را می‌بینی یا نه؟"

1- Rekha Merchamt

صلدین چمچا نه چیزی می‌دید، نه می‌شنید و نه پاسخی می‌داد. جبرئیل تنها با او روبرو بود. شروع به نصیحت کرد " تو نمی‌بایست این کار را می‌کردی این گناه است. عمل درستی نبود."

رکا خندید. بله حالا می‌توانی برای من موعظه کنی. باز هم دست پیش را گرفته‌ای و خودت را آدم اخلاقی جا می‌زنی. این تو بودی که مرا ترک کردی. صدای رکا طوری در گوشهایش می‌پیچید و یادآوری می‌کرد که گویی پردهٔ گوشهایش را می‌جَوَد.

این تو بودی ای مهتاب لذتهای من که پشت ابر پنهان شدی و من راندهٔ عشق چون کوران دنیا را سیاه دیدم.

جبرئیل ترسید. "چه می‌خواهی؟ نه لازم نیست بمن بگویی. فقط برو."

هنگامیکه بیمار بودی از ترس آبروریزی جرات نداشتم به دیدارت بیایم. بخاطر تو بود که دور از تو بسر می‌بردم. اما تو بعدها تلافی کردی و آنرا بهانه قرار دادی تا مرا ترک کنی. بهانه‌هایت مثل همان ابری بود که پشتش پنهان شدی وبجز آن با زن یخ ملاقات کردی حرمزاده. حالا که مرده‌ام بخشش را فراموش کرده‌ام. ترا نفرین می‌کنم جبرئیل من، امیدوارم زندگی‌ات جهنمی باشد. جهنم. زیرا تو مرا به آنجا فرستادی، نفرین ابدی بر تو باد. جهنم جائیست که از آن آمده‌ای، ای ابلیس مجسم، و کنون هم بهمانجا باز می‌گردی هالو. شیرجهٔ دوزخی‌ات خوش بگذرد. نفرین رکا و پس از آن ابیاتی به زبانی که او نمی‌دانست. زبانی خشن و صفیری. او فقط توانست یک واژه را از آن میان تشخیص دهد و تازه به آن نیز اعتمادی نداشت: آل لات

چمچا را سخت چسبید و هردو از ته ابرها خارج شدند.

و آنوقت شتاب. احساس شتاب که گویی ترانه‌ای سهمگین را زمزمه می‌کرد. سقف ابر به بالاجهید و کف پرآب نزدیکتر شد وچشمانشان را گشود. نعره، همان نعره‌ای که

هنگام شنای جبرئیل در فضا، در اعماق وجودش پرپر می‌زد، از لبانش بیرون جهید و پرتو خورشید بر چمچا تابید، با صدای بلند خطاب به جبرئیل فریاد زد:

''پرواز کن. همین حالا پروازت را شروع کن.'' و بعد بی‌آنکه خود علتش را بداند، فرمان دوم را صادر کرد''آواز هم بخوان.''

چیزهای نو چگونه به جهان می‌آیند، چگونه متولد می‌شوند؟

تازه یا نو از کدام ترکیب، یا پیوند بوجود می‌آید؟ و با همهٔ افراط و خطری که در هستی خود دارد چگونه به زندگی ادامه می‌دهد؟ و برای بقا و دفع خطرهای الهه مرگ یا گیوتین ناچار است به کدام سازش و معامله تن دردهد و کدام بخش از هستی رازآلود خود را به اسارت دهد؟

آیا تولد همیشه با سقوط همراه است؟

آیا فرشتگان بال دارند؟ آیا انسان توانای پرواز است؟

وقتی آقای صلدین چمچا ازمیان ابرهای ماورای دریای مانش سقوط می‌کرد، قلبش را نیروئی چنان لجام گسیخته و رام نشدنی در پنجه می‌فشرد که احساس می‌کرد لاجرم مرگ از او می‌گریزد. ولی هنگامیکه پاهایش بار دیگر سختی زمین را لمس کردند، نسبت به این احساس تردید کرد وناموجه بودن گذار حیرت آورش را به آشفتگی نیروی ادراک که از انفجار هواپیما ناشی می‌شد نسبت داد و تصادف، محض و خوش اقبالی را علت زنده ماندن جبرئیل و خودش دانست. اگرچه درآن حال تردیدی نداشت، آنچه در این گذار او را موفق گرداننده ارادهٔ زندگی بوده، اراده‌ای خالص، نه ساختگی و تقلبی. اراده‌ای که همان ابتدا اعلام کرده بود مایل نیست با شخصیت رقت انگیز وی که با تلاشی نیمه موفق در تقلید صدای دیگران ساخته شده بود کاری داشته باشد، بلکه مصمم بود با عبور از کنار آن به مقصود برسد. و او ناخودآگاه تسلیم شد، انگار که ناظری جدا از ذهن و جسم خود بود. در آن بی‌خودی خطاب به اراده‌اش می‌گفت بله،درست است، ادامه بده. چرا که آن احساس در مرکز بدنش آغاز شده، به اطراف پرتو افکنده و خونش را به آهن و گوشت و پوستش را به پولاد بدل کرده بود. اگرچه آن اراده چون مشتی بسته او را در میان گرفته بود. طوریکه سختی و فشار تحمل ناپذیرش در عین حال بطرز حیرت آوری نرم می‌نمود. و سرانجام تمامی وجودش را به تصرف در آورد، بطوریکه بردهان، انگشتان و هرکجا که می‌خواست مستولی شد و وقتی بر سلطهٔ خویش یقین نمود، نیروی آن چون امواج از بدنش ساطع گردید و بر جبرئیل فرشته چنگ زد و همان بود که فرمان داد پرواز کن. آواز بخوان. چمچا فرشته را محکم چسبیده بود و او که نخست آهسته و سپس با سرعت و نیروی هرچه تمامتر بازوان خود را چون بال تکان می‌داد، ناگهان شروع به خواندن کرد و آوازی که می‌خواند چون ترانهٔ شبح رکا سرچشت به زبان و آهنگی بود که او هیچ نمی‌دانست و هرگز نشنیده بود. اما مادام که چمچا پیاپی می‌کوشید وقوع معجزه را با دلائل منطقی رد کند، جبرئیل هرگز انکار نکرده مکرر می‌گفت آن غزل آسمانی بوده و بال زدن توام با ترانه خواندن این معجزه را ممکن گردانیده واگر او بال نزده بود، حتما هردو هنگام تصادم با امواج سنگ می‌شدند و یا در لحظهٔ تماس با سطح دریا که چون پوست شکم طبل سفت و کشیده بود متلاشی می‌گشتند. اما هنگامیکه او پریدن را آغاز کرد، سرعتشان رفته رفته کاسته شد وهرچه جبرئیل بیشتر بال می‌زد و بلندتر می‌خواند سقوط آرامتر می‌شد، تا اینکه سرانجام هردو چون تکه‌های کاغذ در آب شناور شدند.

آن دو تنها بازماندگان انفجار هواپیما بودند، تنها دو نفری که پس از سقوط زنده مانده بودند و اندکی بعد جبرئیل و چمچا را که آب به کنار دریا کشانده بود همانجا یافتند. آنکه حراف‌تر بود و پیراهن بنفش بتن داشت، در پریشانگویی‌های دیوانه‌وارش سوگند یاد می‌کرد که آنها بروی آب راه رفته بودند و امواج آرام آرام آنها را به ساحل رسانده بود.

اما دیگری که کلاه خیس و سیاه مدل انگلیسی، چنان به سرش چسبیده بـود کـه انگار جادو شده، گفته‌های دوستش را انکار می‌کـرد ومـی‌گفـت "مـا فقـط شـانس آوردیـم. پروردگارا، عجب شانسی!"

اما من که بر همه چیز ناظر بوده‌ام، واقعیت را می‌دانم. اگرچـه حـالا بـهتر اسـت دربـارهٔ توانائی‌های خودم و این که قادرم در آن واحد در همه جا حاضر باشم ادعـایی نکنـم و تنها به ذکر این نکته اکتفا کنم که چمچا اراده کـرد زنـده بمـاند و فرشـته بـه ایـن اراده تسلیم شد.

معجزه کار کی بود؟

آواز فرشته ساختهٔ فرشتگان بود یا شیاطین؟

من که هستم؟

بگذارید اینطور بگویم، همان کسی که بهترین آهنگ‌ها را آماده دارد.

*　　*　　*

هنگامیکه جبرئیل فرشته بروی ساحل دریای مانش که پوشیده از برف بود، دیـدگانش را بسـان سـتارگان دریـایی گشـود، اولیـن کلامـش ایـن بـود "مـن و تـو دوبـاره متولـد شده‌ایم، سپونو، تولدت مبارک. آقا فرشته، تولد توهم مبارک."

و امـا صلدیـن چمچـا بـا شـنیدن ایـن کلمـات سرفه‌ای کـرد، اخلاطـش را تـف کـرد، چشمانش را گشود و همانطور که برازندهٔ نوزادان است، بیهوده گریستن آغاز کرد.

جبرئیل که به مدت پانزده سال بزرگترین ستارهٔ تاریخ سینمای هند بود، از قدیم تناسـخ را موضوعی بس جذاب می‌یافت. علاقه و تمایل او به ایـن مبحـث چنـان ریشـه‌دار بـود که به دورهٔ پیش از بیماری خطرناکی که وی را به بستر مرگ افکنده بود بازمی‌گشـت. اگرچه سرانجام بنحو معجزه آسائی نجات یافت.

بیماری‌اش چنان شدید و مرموز بود کـه همـه مـی‌پنداشـتند آخـر آن میکـرب شـبح وار سبب مرگش خواهد شـد و تمـام قراردادهـایش را خودبخـود فسـخ خواهـد کـرد. البتـه شاید هم همان افراد می‌بایست پیـش بینـی می‌کردنـد کـه وقتـی رو بـه بـهبود گذاشـت، بجای میکربها خودش پیروز خواهـد شـد و در حالیکـه تنـها یـک هفتـه بـه تولـد چـهل سالگی‌اش باقی مانده، با زندگی گذشته و عادات پیشین چنـان وداع خواهـد گفـت کـه انگار همه چیز یکباره بطرز معجزه آسائی ناپدیـد شـده اسـت. امـا موضـوع اینسـت کـه هیچکس این را پیش بینی نکرده بود.

اولین افرادی‌که به غیبتش پـی بردنـد، چـهارتن اعضـاء تیـم صنـدلی چرخ‌داراسـتودیوی فیلم‌برداری بودند. مدتها پیش از بیماری خودش را عادت داده بود در استودیوی عظیـم دـدابلیورما از یک صحنه به صحنهٔ دیگر فیلـم بـرداری بوسـیلهٔ چـهار ورزشـکار فـرز و زبروزرنگ مورد اعتمادش بر روی صندلی مخصوصی حمل شـود، زیـرا کسـی کـه در آن واحد در یازده فیلم مختلف بازی می کنـد نـاچـار اسـت انـرژی‌اش را بیـهوده هـدر ندهد.

مردان تیم صندلی با پیروی از نوعی سیستم پیچیدهٔ رمز که از خطوط مایل، دایره و نقطه تشکیل شده بود، جبرئیل را برای بازی از صحنه‌ای به صحنهٔ دیگر می‌بردند و چنان با دقت و وقت شناسی عمل می‌کردند که ناهار تحویل دادن پدرش را در بمبئی تداعی می‌کرد. این سیستم رمز را از کودکی‌اش که در میان دوندگان مشهور حامل ناهار در شهر بمبئی گذشته بود ـ و دربارهٔ آن بعدا بیشتر خواهیم گفت ـ یاد داشت. پس از پایان هر فیلمبرداری جبرئیل فورا روی صندلی‌اش می‌پرید و با سرعت تمام بسوی صحنهٔ بعدی رانده می‌شد و در آنجا پس از تعویض لباس و تجدید آرایش، قسمت مربوط به خودش را در سناریو بدستش می‌دادند. جبرئیل یکبار به اعضاء وفادار تیمش گفت "ستاره شدن در فیلم‌های ناطق بمبئی مثل شرکت در نوعی مسابقه صندلی پرنده است که وسط راه یکی دو تا توقف داشته باشد!"

پس از بهبودی از آن بیماری مرموزی که انگار اشباح میکربها باعثش شده بودند، کارش را دوباره با ریتمی آرامتر از سر گرفت، بطوریکه هم زمان فقط در هفت فیلم بازی می‌کرد. تا اینکه یک روز غیبش زد و صندلی چرخ‌دار در میان صحنه‌های ساکت خالی ماند. غیبتی که زرق وبرق ساختگی صحنه‌ها را بیش از پیش برملا می‌ساخت. مردان تیم صندلی برای پاسخگویی به مجریان برنامه‌های سینمایی که از غیبت فرشته به خشم آمده‌بودند، بهانه تراشی می‌کردند: حتما بیمار هستند. آقا فرشته همیشه به وقت شناسی شهرت داشتند. نه قربان چه انتقادی. هنرمندان بزرگ بعضی وقتها دمدمی مزاج می‌شوند. این حقشان است. و همین اعتراضها آخر باعث شد اولین قربانیان شگرد غیب شدن فرشته باشند و یکی یکی اخراج شوند و اکدوم جالدی [1] از در استودیو بیرونشان بیاندازند و چنین بود که صندلی چرخ‌دار روی پلاژ مصنوعی با آن درختان نخل رنگ خورده‌اش باقی ماند و خاک طرد بر آن نشست.

1- Ekdum Jaldi

جبرئیل کجا بود؟ کلوپ گلف ولینکتون است ـ هرچند این روزها نه سوراخ بیشتر روی زمین گلف باقی نمانده و از نه‌تای بقیه آسمانخراش‌ها چون علفهای هرزه و غول آسایی روئیده‌اند یا شاید بهتر باشد بگوییم آنها را بمثابه سنگ‌های قبر بر تکه پاره‌های بدن شهر قدیمی نهاده‌اند ـ بله، در آنجا مهمترین آدمهایی که در بالاترین مراتب تصمیم گیری قرار داده‌اند مدام خطا می‌زنند و کمی آنطرف ترموهایی را می‌بینید که از فرط اضطراب از کله‌های این بزرگان کنده می‌شود و با وزش باد فرود می‌ریزد. البته نگرانی تهیه‌کنندگان فیلم قابل درک بود. در آن زمان که بیننده روزبه روز کمتر می‌شد، در دوران سریال‌های مبتذل تاریخی و خانم‌های خانه‌دار که دفاع از آن‌ها را جهاد خود می‌دانستند، هنوز یک هنرپیشه بود که وقتی نامش بالای عنوان فیلمی نوشته می‌شد موفقیت آن حتمی بود و صددرصد مشتری جلب می‌کرد. اما بدبختانه صاحب آن نام قابل دسترسی نبود. فرقی نمی‌کرد که رو به بالا رفته یا روبه پائین و یا از آن بغل جیم شده باشد. مسئله این بود که طرف بی‌هیچ شک و شبهه‌ای غیبش زده بود. از همه جای شهر، موتور سیکلت سواران، پلیس، مردان غورباقه‌ای و متخصصین شکار ماهی‌های عظیم‌الجثه گرد آمده و در ساحل جسد جبرئیل را جستجو کردند، اما هرچه جستند کمتر یافتند. تا اینکه سرانجام صحبت تهیه متنی برای سنگ قبر ستارهٔ خاموش شروع شد و هرکس پیشنهادی می‌داد. در یکی از هفت صحنهٔ سترون استودیو راما، خانم پیمپل بیلی موریا، آخرین بمب تبلیغاتی لوبیا پخته همراه با ادویه ـ این از آن مادموازل های مکش مرگ ما نیست، یک تکه دینامیت است که دمار از روزگارت در می‌آورد، بی خیالش ـ در حالیکه لباس رقاصه‌های معبد را بتن کرده و روی خود را پوشانده بود و همه را به این خیال می‌انداخت که بزودی برهنه خواهد شد، زیر ماکت مقوایی پنیرهای تانتریک [1] دوران چاندلا [2] که به جماع مشغول بودند، ایستاده بود و وقتی فهمید صحنهٔ اصلی فیلم تهیه نخواهد شد، در برابر کارکنان ضبط صدا

1- Tatric
2- Chandela

ویرق که سیگارهای بد ریخت بیدی [3] دود می‌کردند و تنها بینندگان صحنه را تشکیل می‌دادند، پیش از تودیع، بغض و کینه‌اش را خالی کرد. پیمپل، در حالیکه منشی صحنه با نگرانی احمقانه‌ای مترصد رسیدگی به کارهای شخصی‌اش بود، کوشید وانمود کند از بازی عار داشته است "خدایا، عجب شانسی آورده‌ام من. یعنی امروز بنا بود صحنهٔ عاشقانه را بازی کنیم. واه واه. داشتم از ناراحتی می‌مردم. مدام در این فکر بودم که چطور می‌توانم نزدیک آن یارو بروم. با آن دهان گشادش. نفسش آنقدر بوی تعفن می‌دهد که انگار سوسک توی دهانش ریده!" در این حال پایش را محکم به زمین کوفت و زنگ‌های کوچکی که به زنجیرهای مچ پایش آویخته بود به صدا درآمد. "این یارو خیلی شانس آورد که بینندهمامون نمی‌شنوند، والا نقش یک جذامی را هم به او نمی‌دادند". در این هنگام کار تک گویی پیمپل آنقدر بالا گرفت و سیل فحش‌های آب نکشیده و حرفهای بدوبیراه چنان از دهانش جاری شد که بینندگان سیگاری برای اولین بار راست سرجایشان نشسته ومیان خود با حرارت بسیار واژه‌های پیمپل را با کلام فولان دوی [4] ملکهٔ رسوای دزدان که با سوگند خود لولهٔ تفنگ را آب می‌کند و مداد روزنامه نگاران را در یک چشم بهم زدن به لاستیک مبدل می‌نماید، مقایسه می‌کردند و چنین بودکه پیمپل گریان از صحنه خارج شد و بلافاصله به تکه‌ای آشغال در اطاق مونتاژ بدل گشت ـ تکه فیلمی که قرار بود دورافکنده شود ـ و وقتی از صحنه خارج می‌شد، قطعه الماس بدلی از نافش بیرون افتاد و آینهٔ اشکهایش شد. اما هرچه باشد از بوی بد دهان فرشته چیزی به گزاف نگفته بود. نفس بد جبرئیل چون ابری از اُخرا و گوگرد به اطراف می‌دمید. همراه با بینی عقابی و موی سیاه پرکلاغی، علیرغم نام آسمانی‌اش، بوی ظاهری بیشتر دوزخی می‌بخشید تا بهشتی. چنان که وقتی ناپدید شد، می‌گفتند یافتنش کاری ندارد. فقط

3- نوعی سیگار هندی که بجای کاغذ در برگ توتون پیچیده می شود. م.

4- Phoolan Devi

کافیست دماغ تیزی را بکار بیاندازیم تا پیدایش کنیم. و یک هفته پس از ناپدید شدنش که دردناک تر از خروج پیمپل بیلی موریا بود، جبرئیل برای اینکه آن بوی شیطانی را با نامی که قرنها معطر بود پیوند دهد، از هیچ کوششی فروگذار نکرد. وضع چنان بود که پنداری از صحنهٔ سینما پا به این جهان گذاشته ومتاسفانه در زندگی، نه چون سینما، مردم بوی بد را خیلی زود تشخیص می‌دهند.

"ما هستی‌های آسمانی که ریشه‌هایمان در ابرها و رؤیا آویخته، در پرواز تولدی دیگر می‌یابیم." این نوشتهٔ معمایی را پلیس در آپارتمان جبرئیل فرشته که در بالاترین طبقهٔ ساختمان قرار داشت یافته بود. آخرین طبقه در آسمانخراشهای اورست که روی تپهٔ مالابار [1]، در بلندترین نقطه شهر ساخته شده. یکی ازآن آپارتمانهایی که از دو طرف دید دارند: از یک سو مارین درایو [2]، که هر شب هنگام به سینه ریز می‌ماند و از سوی دیگر اسکاندال پوینت [3] و دریا. پیدا شدن نوشته بهانه‌ای بود تا روزنامه‌ها زمانی درازتر به پر کردن صفحات و چاپ تیترهای درشت و ایجاد سروصدا ادامه دهند. مثلا بلیتز [4] به شیوه‌ای خوفناک با عنوان "فرشته به زیر زمین پناه می برد" مقاله چاپ کرده بود، در حالیکه زنبور پرکار، نویسنده روزنامه "دیلی" [5]، تیتر جبرئیل فراری از زندان را ترجیح داده‌بود و همگی عکس‌های فراوانی از این اقامتگاه افسانه‌ای چاپ کرده بودند. گویا دکوراتورهای فرانسوی که دکوراسیون آپارتمان را انجام داده بودند، بخاطر موفقیت در دکوراسیون تخت جمشید، از رضا پهلوی تقدیر نامه گرفته بودند. در هرحال، فرشته که می‌خواست دکوراتورها فضای چادری بدوی را در درون آپارتمان بلندش ایجاد کنند، یک ملیون دلار خرج کرده بود. زرق و برق آپارتمان هم فریب دیگری بود که با غیبت فرشته برملا شد. باردیگر روزنامه‌ها با تیتر درشت فریاد زدند

1- malabar
2- Marine Drive
3 - Scandal Pin
4- Blitz
5- The Daily

"جبرئیل چادرش را جمع می‌کند" اما بالاخره روشن نبود که روبه بالا رفته یا روبه پائین و یا از کدام گوشه وکناری جیم شده است. هیچ کس نمی‌دانســـت. درآن کلانشهر زبان درازیها و زمزمه‌ها حتی تیزترین گوشها هم خبر قابل اعتمادی نشنیده بود. اما بانو رکا مرچنت که از ریزترین خبرها نمی‌گذشت، هرچه نشریه بود می‌خواند، تمام اخبار رادیو را گوش می‌داد ومدام برنامه‌های تلویزیون "دوردارشان" [1] را تماشا می‌کرد، نوشتهٔ فرشته را از ظن خود تعبیر کرد. او در این نوشته پیامی می‌دید که دیگران در نمی‌یافتند و از همین رو دست دو دختر و پسرش را گرفت و همگی برای هواخوری بسوی پشت بام منزلش که در ساختمان ویلاهای اورست قرار داشت رفتند.
بانو مرچنت همسایهٔ جبرئیل بود و در آپارتمان طبقهٔ پائین او سکونت داشت. در واقع این بانوهم همسایهٔ او بود و هم دوستش. تصور نمی‌کنم لزومی داشته باشد کلام دیگری بیافزایم. البته پر واضح است که مجله‌های جنجالی کج اندیش شهر ستونهای خود را با اشاره و کنایه و شایعه پر می‌کردند ولی ما که نباید بسطح آنها نزول کنیم. اصلا چرا حالا شهرت و اعتبار این بانو را مخدوش کنیم؟
و اما او که بود؟ ثروتمند؟ پرواضح است. ولی آخر ساختمان ویلاهای اورست که از آن خانه‌های معمار ساز محلهٔ کرلا [2] نبود. مزدوج ـ بله جانم. سیزده سالی می‌شد و شوهرش در کار بولبرنگ بود. اما او استقلال خودش را داشت و کار وبار فروشگاه و نمایشگاه فرش و اشیاء عتیقه‌اش در محلهٔ ممتاز کلابا [3] خیلی سکه بود. او فرشهایش را "گلیم و اشیاء" عطیقه‌اش را "آنتیک" می‌خواند و میکوشید این واژه ها را با لهجهٔ فرانسوی تلفظ، کند. بله دیگر، زیبا هم بود. زیبا به شیوهٔ سخت و رنگ و روغن زدهٔ نادر ساکنان خانه های آسمانی. چگونگی پوست بدنش نشانگر آن بود که مدتها قبل زندگی سخت و فقیرانهٔ ده را ترک گفته و شهرت داشت که شخصیت نیرومندی

1- Doordarshan
2- Kurla
3- Colaba

دارد. مدام از لیوانهای کریستال لالیک [1] مشروب می نوشید و کلاهش را بی شرمانه روی کولانا تراج [2] می‌آویخت. زنی بود که می دانست چه می خواهد و چگونه می‌تواند با شتاب تمام آنرا بدست‌آورد. همسرش موشی بود با ثروت فراوان که ضمنا اسکواش [3] خوب بازی می‌کرد. رکا مرچنت نوشتهٔ جبرئیل فرشته را در روزنامه‌ها خوانده سپس خود نامه‌ای نوشت، بچه ها را گرد آورد، دکمهٔ آسانسور را فشار داد و بسوی بهشت روانه شد، (یک طبقه بیشتر راه نبود) تا به سرنوشتی که خود برگزیده بود بپیوندد.
در نامه نوشته بود "چندین سال پیش ترس و نگرانی از آینده مرا وادار به ازدواج کرد. ولی اکنون وقت آنست که دست بکاری جسورانه بزنم". روزنامه‌ای که پیام فرشته را چاپ کرده بود روی تختش قرار داشت و دور پیام را قرمز کرده زیرش را با چنان غیظی خط کشیده بود که روزنامه پاره شده بود. خوب، پرواضح است که روزنامه‌های روسپی صفت از چنین خبری نمی‌گذرند و نگذشتند. "زیبا روی عاشق پائین پرید" و "آخرین پرش زیبای دلشکسته".

شاید او هم به بیماری "تولدی دیگر" دچار بود و جبرئیل که نیروی خوفناک استعاره را نمی‌شناخت، پرش را پیشنهاد کرده بود. "ای که خواهان تولدی دیگری، نخست.." و او هستی‌ای آسمانی بود که شامپانی لالیک می‌نوشید، در اورست می‌زیست و یکی

-1 Lalique Crystal نوعی کریستال بسیار گرانبها فرانسوی که به ظرافت و زیبایی شهرت دارد.م.
- 2 Kola Nat Raj
3 ـ Squash نوعی بازی با توپ نرم و راکت مخصوص. م.

از دوستان المپیای[1] اش پرکشیده بود. و اگر جبرئیل را چنان نیرویی بود، رکا نیز می‌توانست بال وپر برویاند و ریشه در رؤیا گیرد.

با اینهمه او پیروز نشد. دربان مجتمع اورست، بی آنکه در کلام خود ظرافتی بکاربندد خطاب به جهانیان چنین شهادت داد "داشتم این جا توی حیاط راه می‌رفتم که یکباره دامبی صدا آمد. برگشتم، جسد دختر بزرگه بود. جمجمه اش کاملا خرد شده بود. به بالا نگاه کردم، دیدم یکی دیگر دارد می‌افتد پائین. پسرش بود و بعد نوبت دختر کوچکه شد. چه میشد کرد. آنجا که ایستاده بودم نزدیک بود بمن بخورد. با دست دهانم را گرفتم و به سمتشان آمدم. دختر کوچکه آرام ناله می‌کرد. بعد دوباره به بالا نگاه کردم و دیدم بیگم پرت شده. ساری اش مثل بادبادک در هوا تاب می‌خورد و موهایش باز شده بود. من چشمهایم را بستم که بدنش را نبینم. آخر داشت پرت می‌شد."

رکا و فرزندانش از اورست به پائین پرت شدند و هیچیک زنده نماندند و شایعه سازان جبرئیل را مقصر شمردند. ولی اکنون بهتر است مطلب را بهمین جا خاتمه دهیم.

راستی فراموش نکنید که جبرئیل رکا را پس از مرگ، نه تنها یک بار، بلکه چندین بار دیده بود. مدتها طول کشید تا مردم دریافتند آن بزرگمرد تا چه حد بیمار بوده. جبرئیل ستاره، جبرئیل که بیماری مرموز و ناشناخته را شکست داده بود و از خواب‌رفتن واهمه داشت.

بعد از غیبت، تصاویر چهره‌اش که همه جا به چشم می خورد، رفته رفته رنگ باختند. بر نقوش رنگ پریده و خوفناک و غول‌آسایی که اینجا وآنجا احتکار شده بود و تمثالهایی که به مردمان می‌نگریستند، اندک اندک پلک‌های تنبل و بی‌حالت پوسته پوسته شدند و ورآمدند و چشمان گشادتر شدند. مردمک ها چون دو ماه می‌نمودند که خنجرهای تیز و برگشتهٔ مژگانش آنرا قاچ می‌دادند.

---

1 - Olympian اشاره به کوه اسطوره‌ای یونان باستان. م.

سرانجام پلک ها ورآمدند وچشمان رنگ خورده‌اش ورقلنبیده توی ذوق زدند. خارج از کاخهای سینمایی بمبئی، پیکره‌های عظیم مقوایی جبرئیل بی رنگ و رو ضایع وکج و معوج شدند و سست، آویخته از چهارچوبهای حائل، بی بازو، چروک خورده با گردن شکسته همچنان ایستاده بودند. تصویرش روی جلد مجله‌های سینمایی چون مرگ رنگ باخت. فروغ زندگی از دیدگانش رخت بربست و نگاهش پوک و بی‌حالت شد. سرانجام تصاویر از صفحات چاپی محو وناپدید شدند و روی جلد براق مجلات پرزرق و برق "شهرت"، "جامعه" و "تصاویرهفتگی" پاک و تهی در روزنامه فروشیها باقی ماندند. بطوریکه ناشران مسئولین چاپ را جواب کردند و دست آخر همه چیز را به گردن جوهر انداختند. حتی روی پرده‌ء نقره‌ای سینما هم چهره‌ای که تصور می‌رفت ابدی باشد بالای سر پرستندگانش به پوسیدگی گرائید و تاول زد و رنگ باخت. کار بجایی کشید که هربار تصویر از برابر پروژکتور می‌گذشت، دستگاه بنحو مرموزی از کار می‌افتاد و سرانجام فیلم آنقدر در مقابل لامپ پروژکتور از کار افتاده باقی ماند که سلولوئید آن سوخت و همراه با هرچه خاطره بود نابود گشت. ستاره‌ای که سوپرنوا[1] شد و نوری شد که جسمش را به نابودی کشید از میان لبانش ساطع گشت.

آنچه گذشت، مرگ یک خدا بود ویاچیزی بسیار شبیه به آن. مگر نه اینکه آن چهرهٔ غول‌آسا در شبهای ساختگی سینما برفراز ارادتمندان و فدائیان خویش چون موجودی آسمانی می‌درخشید، موجودی که هستی‌اش مابین انسان وخدا بود؟ اگرچه خیلی معتقد بودند آن موجود بیشتر به آسمان نزدیک است تا به انسان، زیرا جبرئیل بیشتر

---

1 - در ستاره شناسی به ستاره‌ای گفته می شود که ظرف چند روز نور و ارتفاع آن به نحوه قابل ملاحظه‌ای افزایش می یابد و سرانجام به نور مطلق بدل می شود. تصور می رود که ستاره در آن حال قسمت اعظم پیکر خویش را از دست می دهد و در پایان این پدیده هرگز به حالت اول باز نمی گردد.م.

دوران بی‌نظیر هنرپیشگی خود را به تجسم بخشیدن به الهه‌های بی‌شمار و قدیسان شبه قارهٔ هند گذرانیده و با اعتقادی خلل‌ناپذیر در فیلم‌هایی که به سبک مردم پسند معروف به "الهی" ساخته میشد شرکت جسته بود. جادوی شخصیت سینمایی‌اش چنان بود که بی‌آنکه بی‌حرمتی و توهین انگاشته شود، از مرزهای میان ادیان و معتقدات مختلف می‌گذشت. وی با چهره‌ای برنگ آبی در نقش کریشنا درمیان گپی[1]های زیباروی بهمراه گاوهایی که پستان‌های سنگین داشتند، فلوت بدست می‌رقصید و یا در آرامش کامل نشسته به زیر درخت ساختگی و فکسنی بودایی، در حالیکه کف‌های دستش را روبه آسمان گرفته بود در نقش گوتاما [2] در بحر تفکر فرو رفته، در رنجهای بشر غور می‌کرد. جبرئیل اگر به ندرت از آسمان فرود می‌آمد نیز جای دوری نمی‌رفت و مثلا در داستان کلاسیک "اکبر وبیربال"[3]، در نقش مغول بزرگ و وزیر محیلش ظاهر شد. بیش از پانزده سال بود که او در برابر صدها ملیون مؤمن، آنهم در کشوری که تا امروز نسبت جمعیت آن به یائش کمتر از سه به یک است، دلپذیرترین و آشناترین چهرهٔ بارتعالی را عرضه کرده بود. و چنین بود که برای بسیاری از هوادارانش مرز میان بازیگر و نقش‌هایی که ایفا می‌کرد از میان رفته‌بود.

خوب، هوادارانش چنین بودند، اما جبرئیل خود چگونه بود؟

باید اذعان داشت که در عالم واقعیت و زندگی روزمره هنگامیکه به اندازهٔ طبیعی در میان مردم می‌زیست، بنحو اعجاب‌انگیزی بی‌جلال و شکوه و غیرستاره‌ای به نظر می‌آمد. پلک‌های آویخته‌اش گاه حالتی بسیار خسته و از حال رفته بـه چـهره‌اش می‌بخشید. بینی‌اش اندکی درشت و لبان برجسته و گوشت‌آلودش نشان سستی و

1 - Gopis در اساطیر هند به دوستان کریشنا گفته می شود. م.

2 - Gotama نام بودا

3 ـ اشاره به اکبر شاه (۱۶۰۵ـ ۱۵۵۶) که امپراطوری مغول را از افغانستان تا خلیج بنگال و از جنوب شرقی تا گجرات گسترش داد. م.

نرمه‌های گوشش چون میوه‌های تازه رسیدهٔ درخت جک [1] دراز و بی‌قواره بود. مجموعا چهره‌ای بود بسیار غیرروحانی وکفرآمیز، چهره‌ای کاملا شهوانی که اخیرا در آن آثار بیماری مهلکش بچشم می‌خورد. اما برغم ظاهر شهوانی و سست عنصرش همین چهره بنحو جدایی ناپذیری با تقدس، کمال، فیض و وقار و خلاصه همهٔ لاطائلات خدایی آمیخته بود. سلیقه مردم که حساب و کتاب ندارد. در هرحال، موافق هستید که برای چنین هنرپیشه‌ای (شاید هم برای هر هنرپیشه‌ای، حتی برای چمچا، ولی بیش از دیگران برای او)، مدام اندیشیدن دربارهٔ ظهور و تجلی خدایان برروی زمین، بویژه خدایی چون ویشنو[2] با آنهمه تجلی‌ها و هیات‌های متفاوت، چندان شگفت نبود. تولدی دیگر: اینهم یکی دیگر از آن لاطائلات خدایی است.

و یا اینکه، اما باز.. نه همیشه. آخر ممکن است تناسخ و حیات‌های نوین در این دنیا نیز صورت بگیرد. جبرئیل فرشته را پس از تولد اسماعیل نجم‌الدین نام نهادند. او در پونا[3] مستعمرهٔ انگلستان که قدیم پیون راج پنش[4] نامیده میشد و در تمانده‌ٔ امپراطوری قرار داشت (پیون وادادرا مومیای [5]. این روزها حتی از شهرها هم نمی‌گذرند و برآنها نامهای تئاتری می‌نهند). او را چون کودکی که در مراسم قربانی ابراهیم شرکت داشت، اسماعیل نجم‌الدین، ستاره دین نام نهاده بودند که دست کمی از آن نام آسمانی که بعدها برگزید نداشت.

-1 Jack Tree درختی شبیه به درخت نان و بزرگتر از آن که میوهٔ آن بسیار بزرگ است و در برخی نقاط هند مصرف غذایی دارد. م.

-2 Vishnu یکی از مهمترین خدایان دین هندو که حافظ جهان و نظم آن بشمار می آید. ویشنو در وجود قهرمانانی چون راما (قهرمان حماسهٔ رامایانا) و کریشنا (فیلسوف باگها واگیتا)تجلی کرده است.

3- Puna

4- Punc of jneesh

5- Punc, Vadadra Munai

مدتها بعد، وقتی هواپیمای بستان بچنگ هواپیما ربایان افتاد و سرنشینان آن در سیر قهقهرایی که از وحشت آینده ناشی می‌شد در گذشته و دریای خاطرات آن غوطه می‌خوردند، جبرئیل برای صلدین چمچا درد دل کرده و از جمله گفته بود که انتخاب آن نام مستعار بخاطر قدرشناسی از مادر و زنده نگه داشتن یاد اوبوده است. مادرش سالها پیش مرده بود. "مامی چی مین سپونو، ماموی خود خودم. فکر می‌کنی اول این جریانات فرشته بازی را شروع کرد؟ من فرشتهٔ اختصاصی او بودم. او مرا فرشته می‌خواند چون که خیلی شیرین و خوش‌خو بودم. شاید باورت نشود، ولی من در بچگی بی‌آزار و حرف‌شنو بودم. اما او در پونا نماند و در کودکی به بمبئی، آن شهر بی پدر ومادر مهاجرت کرد. این اولین مهاجرتش بود. پدرش در میان تیم پایانی که بعدها به تیم چرخ دار الهام بخشیدند، یعنی حاملین ناهار بمبئی که در آنجا دبه والا[1] نامیده می‌شدند، مشغول بکار شد و اسماعیل فرشته نیز در سیزده‌سالگی همانجا شاگردی آغاز کرد.

جبرئیل گروگان، مسافر آ- آی - ۴۲۰ در نغمه های راپسودی گذشته فروغلطید و در حالیکه چمچا را با چشمانی درخشان می‌نگریست، حقه‌های سیستم رمز دونده‌گان را برایش بازگفت. صلیب شکستهٔ سیاه، دایرهٔ سرخ، خط مایل و نقطهٔ زرد، راه بین خانه‌ها و ادارات، همه و همه بسرعت از ذهنش گذشت. آن سیستم عجیبی که دوهزار دبه والا را قادر میساخت هرروز بیشتر ازصد هزار ظرف ناهار را تحویل بدهند. ولی آن علامت‌ها زبان سری ما بود.

بستان بر فراز لندن چرخی زد، هواپیما ربایان تفنگ بدست میان راهروها پاس می‌دادند و چراغ سینماکه قبلا فیلمی ازوالتر ماتیو[2]ی غمناک و گلدی هاون[3]، زنی که حضورش آسمانی و چشمگیر بود بنمایش در آمده بود، اکنون سایه هایی از نوستالژی گروگانها

1- Dabbawalla
2- Walter Mathau
3- Goldie Hown

تصویر میگشت و پررنگ ترین تصویر از آن اسماعیل نجم‌الدین، این نوجوان لاغر اندام، فرشتهٔ مامان با کلاه مدل گاندی‌اش بود که ناهار بدست به آن سوی شهر می‌دوید. دبه‌والای جوان بچالاکی ازمیان جمعیت می‌گذشت. او به این شرایط خوگرفته بود. فکرش را بکن سپونو، مجسم کن، سی، چهل ظرف کوچک ناهار روی سینی دراز چوبی روی سرت باشد و وقتی قطار محلی به ایستگاه می‌رسد، فقط یک دقیقه فرصت داری سوار یا پیاده بشوی و بعد دویدن در خیابانها، تا آنجا که نفست بگیرد یار، با کامیونها، اتوبوسها، موتورها و دوچرخه‌ها و چیزهای دیگر از همه طرف، یک، دو، یک، دو، ناهار، ناهار. دبه ها باید به موقع برسند و در موسم بارندگی، هنگامیکه قطار از کار افتاده، دویدن در کنار خط‌آهن، یا فرورفتن تا کمر در آب در یکی از خیابانهای سیل گرفته. و از آن گذشته دستجاتی تشکیل شده بود که از دبه ها دزدی می‌کردند. بله سالاد بابا[1]، دسته‌های منظم و سازمان یافته‌ای هم بودند. آخر بمبئی شهر گرسنه‌ای است. چه بگویم عزیز. ولی ما از پسشان برمی‌آمدیم. ما همه جا حاضر و از همه چیز باخبر بودیم و دزدی نبود که از برابر چشم و گوش ما قسر در برود. ما هرگز از پلیس کمک نگرفتیم و خودمان از خود محافظت می‌کردیم.

هنگام شب پدر و پسر خسته و کوفته به کلبه محقرشان در کنار فرودگاه سانتاکروز[2] باز می گشتند و مادر وقتی اسماعیل را می‌دید که پیکرش از انوار سبز و سرخ و زرد هواپیماهای جت در حال حرکت روشن می‌شود، می‌گفت همینکه چشمش به او می‌افتد، انگار همهٔ رویاهایش بخوبی تعبیر شده است. و این اولین نشانهٔ چیزی غیرعادی در وجود جبرئیل بود. ظاهرا او از همان موقع قادر بود محرمانه‌ترین خواستهای مردم را، بی آنکه از چگونگی آن بویی برده باشد، برآورده کند.

پدرش، نجم‌الدین بزرگ، به ظاهر برای این علاقهٔ زن به تنها پسرشان چندان اهمیتی قائل نبود. مثلا او هرشب پاهای پسر را مالش می‌داد، در حالیکه پاهای پدر کمترین

1- Sala Baba
2- Santa Cruz

نصیبی از نوازش نمی‌گرفت. آخر وجود پسر برکت است و وظیفهٔ کسی که از این برکت بی‌نصیب مانده اینست که شکرگذار باشد.

نعیمه نجم‌الدین درگذشت. اتوبوس زیرش گرفت و همه چیز یکباره تمام شد. جبرئیل هم در آنجا نبود که دعایش را اجابت کند و زنده نگاهش دارد. ولی نه پدر و نه پسر هیچ از غم نگفتند. بلکه چنانکه رسم یا قراری در کار باشد، غم و غصه را در سکوت زیرکاراضافی دفن کردند. آندو در مسابقه‌ای ناگفته درگیر شدند: اینکه کدام یک بیشترین دبه ناهار را روی سرحمل می‌کند و کدام‌یک هرماه تازه‌ترین قراردادها را می‌بندد ویا سریعتر می‌دود، گویی کاربیشتر نشانگر عشقی بزرگتراست. شبها هنگامیکه اسماعیل نجم‌الدین گره رگها را می‌دید که از زیر پوست گردن و شقیقه‌های پدر بیرون زده، خشم ورنجش دیرین وی را نسبت به خود در می‌یافت و چنین بود که اکنون باید بهر قیمت شده بر پسر پیروز می‌شد و مکان غصب شدهٔ خود را در قلب زنی که مرده بود باز می‌یافت. پسر جوان پس از پی بردن به انگیزهٔ درونی پدر از رقابت دست‌کشید، ولی آتش پدر همچنان شعله‌ور بود. بزودی ترقی کرد و از یک دوندهٔ ساده به مقام مسئول تشکیلاتی یا "مقدم"[1] رسید. جبرئیل که به نوزده سالگی رسید، آقا نجم‌الدین به عضویت صنف دوندگان ناهار یا "انجمن حاملان ناهار بمبئی" درآمد و بیست ساله بود که پدر را از دست داد. حملهٔ قلبی او رادر حال راه رفتن از پا درآورده بود. بابا صاحب مهاتر[2]، دبیر کل صنف گفته بود "آنقدر دوید تا مرد. بیچاره این نجم‌الدین حرامزاده. از زندگی تا مرگ دوید."

اما فقط اسماعیل یتیم واقعیت را می‌دانست. سرانجام پدر آن راه دراز را آنگونه بسرعت دویده بود تاآز مرزهای میان دو جهان عبورکند. چنان دویده بود تا از پوست و گوشت خود کنده شده به میان بازوان همسرش راه یابد وبرای همیشه عظمت عشق خویش را به وی اثبات کند. بله، مهاجرین ترک این دیار را ترجیح می‌دهند.

1- Mugaddam
2- Babasaheb Mhater

دفتر باباصاحب مهاتر با دیوارهای آبی رنگش، پشت دری به رنگ سبز در طبقه بالای هزارتوی بازار قرار داشت. وی مردی بود دهشت‌انگیز وفربه، بسان مجسمه‌های بودا که از قدرتمندان شهر به حساب می‌آمد و دارای نیرویی سحرآمیز بود که به وی امکان می‌داد بی آنکه تغییر مکان دهد، در حالیکه در آرامش و سکون کامل در اطاقش می‌نشست، هرجا که لازم بود حاضر باشد وهرکسی را که سرش به تنش می‌ارزید ملاقات کند. فردای روزی که پدر اسماعیل برای دیدار نعیمه به آنسوی مرز دوید، بابا صاحب جوان یتیم را به حضور احضار کرد "خیلی غصه می‌خوری، ها؟" پاسخ با نگاهی به زمین دوخته آمد: متشکرم باباجی[1]، حالم خوب است. باباصاحب مهاتر گفت "خوب دیگر بس است. از امروز در منزل من زندگی خواهی کرد." اما آخر باباجی.. "اما ندارد. قبلا به خانم خبر داده‌ام. تمام." ببخشید باباجی، ولی آخر چطور، چرا؟ "گفتم که، تمام."

کسی هرگز به جبرئیل فرشته نگفت چرا باباصاحب ناگهان به حال او رحم کرده و برآن شده بود تا وی را از دویدن بدون آینده در خیابانها نجات دهد. ولی پس از چندی فکری به ذهنش رسید. خانم مهاتر زنی لاغر اندام بود. بطوریکه در کنار بدن گوشت آلود باباصاحب چون مدادی بنظر می‌رسید. ولی در عوض عشق مادری چنان در وی غلیان داشت که می‌بایست از فرط عشق چون سیب زمینی چاق و گنده باشد. بابا که به منزل می‌رسید، زن با دست خودش آنبات در دهانش می‌گذاشت و شبها جوان نو رسیده صدای اعتراض دبیرکل بزرگ بی. تی. اس. ا. را می‌شنید که ولم کن زن، بگذار خودم لباسم را دربیاورم. سرصبحانه قاشق، قاشق مالت به دهان مهاتر می‌ریخت و قبل از رفتن، موهایش را برایش برس می‌کشید. آندو فرزند نداشتند و نجم الدین جوان دریافت که باباصاحب مایل بود او هم درکشیدن این بار شرکت کند. ولی شگفت این بود که بیگم با مرد جوان چون کودکان رفتار نکرده و وقتی

1- Babaji

شروع به لرزیدن کرد. گوشهایت را بگیر. ابتدا آرام آرام بود وبعد سریعتر و سریعتر شد، انگار که ژله‌ای چیزی باشد. تا اینکه پرید. وای برمن! از روی میز بالا پرید ویک وری پائین افتاد ـ گرومب! و شکست و هزارویک تکه شد. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، ولی من همانجا حساب کار خودم را کردم و در دل گفتم مهاتر، بهتر است در کاری که از آن سردر نمی‌آوری دخالت نکنی.

این حکایت تاثیر عمیقی برذهن شنونده، جوان گذاشت، چرا که حتی پیش از مرگ مادرش به وجود جهانی ماورا الطبیعی معتقد بود. گهگاه که به اطراف خود می‌نگریست، بویژه در گرمای بعد ازظهر که هوا چسبناک می‌شد، جهان معلوم و مکانهای برجسته و ساکنان و اشیاء آن چون کوههای یخی که داغ کرده باشند در میان فضا بلند می‌شدند و او را به این فکر می‌انداختند که همه چیز در زیر سطح کشدار هوا ادامه می‌یابد: آدمها، اتومبیل‌ها، سگها، اعلانهای سینمایی و درختها و.. نه دهم واقعیت همه چیز از دیدگان او پنهان بود. آنوقت چشمانش را میبست و باز می‌گشود و پردهٔ اوهام فرو می‌افتاد، اگرچه احساس آن هرگز ترکش نکرده بود. او با اعتقاد به خداوند، فرشتگان و شیاطین و عفریت و جن چنان بزرگ شده و مانوس بود که برایش مثل کاری‌ها یا تیرهای برق واقعیت داشتند وتصور می‌کرد بدلیل نقصی در چشمانش است که تاکنون روح ندیده. در عالم خیال عینک ساز جادویی را می‌دید که عینکی با شیشه‌های سبزرنگ به او می‌فروشد که معیوبی چشمش را برطرف می‌کند و از آن پس چشمانش توانایی دیدار دنیای افسانه‌ای زیرین را از میان هوای متراکم و کور کننده خواهد یافت.

او از مادرش نعیمه نجم‌الدین، قصه‌های بسیاری دربارهٔ پیغمبر شنیده بود. چه اهمیتی داشت که شرح و بسط مادر گاه از واقعیت به دور می‌افتاد. اسماعیل با خود می‌گفت "عجب مردی! کجا فرشته‌ای پیدا می‌شود که نخواهد با او گفتگو کند؟" با این وجود، بعضی اوقات افکار کفرآمیز به ذهنش راه می‌یافت. مثلا وقتی روی تخت صاحب به التماس افتاده بود که آخر این مالت صاحب مرده را به این پسر بده، در جواب گفته بود "مگر نمی بینی؟ مردگنده است. ما نباید او را مثل بچه لوس کنیم تا مردانه بار بیاید." آنوقت باباصاحب ازجا در رفته بود "پس آخر چرا این بلاها را سرمن در می‌آوری زن؟ وخانم مهاتر زده بود زیر گریه "ولی تو همه چیز منی، تو پدر و معشوق من وفرزند منی. تو سرور وطفل شیرخوارمنی. اگر ترا از خودم برنجانم دیگر زندگی را نمی‌خواهم."

و باباصاحب مهاتر شکست را پذیرفته و مالت را فرو داده بود.

وی مردی مهربان بود که این خصوصیت را میان فحاشی و هیاهوی فراوانش پنهان می‌کرد، وبرای دلداری جوان یتیم در دفتر آبی رنگ خود با وی از فلسفهٔ تناسخ گفتگو می‌کرد. باباصاحب می‌خواست اسماعیل را متقاعد کند که قرار است پدر و مادرش باردیگر بجایی از این جهان بازگردند. مگر اینکه چنان پرهیزکارانه زیسته باشند که به فیض نهایی نائل آمده و از بازگشت مجدد رهایی یافته باشند. بله، این مهاتر بود که این قضایای بازگشت و تولدهای مجدد را در ذهن فرشته کاشته بود، و موضوع تنها این نبود، بابا صاحب شیفتهٔ احضار ارواح بود و زمانی در مقام آماتور ارواح را ظاهر می‌کرد که به پایهٔ میز می‌زدند یا لیوان می‌چرخاندند. ولی اکنون با چاشنی ژست ها واخم و اداهای تئاتری مناسب خطاب به اسماعیل می‌گفت "ولی یکبار نزدیک بود از ترس جان از ماتحتم در برود، این بود که ولش کردم." و بعدها بنا کرده بود تعریف کردن که یکبار لیوان بوسیلهٔ یکی از ارواح نیکی که از هرجهت همکاری می‌کرد به حرکت در آمده بود، روح مزبور چنان مهربان بود که یکباره بسرم زد سئوالی بزرگ را با او مطرح نمایم. پرسیدم "آیا خدا وجود دارد؟" و لیوان که تا آنوقت چون موش از این سو به آن سوی میز می‌دوید، یکباره وسط میز ایستاد. دیگر کوچکترین تکانی نبود. پوف، تمام شد. خوب منهم گفتم اگر به آن جواب نمی‌دهی، لااقل به این یکی پاسخی بده. "آیا شیطان وجود دارد؟" و ناگهان برررروم! لیوان

سفری منزل مهاتر دراز کشیده بود، غفلتا در عالم میان خواب و بیداری، بی اراده وضع کنونی خودش را با دورانی از زندگی پیغمبر مقایسه می‌کرد. دورانی که پیغمبر یتیم و فقیر در ادارهٔ امور تجارتی خدیجه که بیوه زن ثروتمندی بود موفقیت چشمگیری بدست آورده و سرانجام او را به عقد ازدواج خود درآورده بود. همچنان که به خواب می‌رفت، خودش را می‌دید که روی تختی پوشیده از گل سرخ نشسته و درحالیکه سربند ساری‌اش را با وقاری ساختگی تا چانه پائین می‌کشد، شرمگین و سفیهانه می‌خندد. در همان حال شوهر تازه‌اش، باباصاحب مهاتر دست محبت بسویش دراز کرده می‌خواهد پارچه را از روی صورتش کنار بزند تا چهره‌اش را در آئینه‌ای که روی پایش نهاده بود ببیند. رویای ازدواج با باباصاحب، یکباره بیدارش کرد. از خجالت داغ شده بود و از آن پس از این طبع هرزه‌اش که چنان رویاهای وحشتناکی را می‌پرورد نگران و مشوش بود.

با این حال ایمان مذهبی‌اش مثل چیزهای دیگر سرجای خود بود ویا چون بخشی از وجودش که بیش از سایر بخش‌ها نیاز به توجه خاصی نداشت. هنگامیکه باباصاحب مهاتر وی را به منزل برد، به این اعتقاد پسرجوان که در این دنیا تنها نیست و نیرویی مراقبت از وی را برعهده دارد ز مهر تائید نهاده شد. بنابراین صبح تولد بیست و یک‌سالگی‌اش که باباصاحب به دفتر آبی رنگ دعوتش کرد و بی‌آنکه به اعتراض یا تقاضایش وقعی نهد، یکباره ازمنزل اخراجش کرد، چندان متعجب نشد.

مهاتر با چهره‌ای بشاش تاکید کرد " تو اخراجی. فرض کن صندوقدار بهای ژتون‌هایت را پرداخته و دیگر طلبی نداری. اخراج."

"ولی عموجان"

"خفقان بگیر"

و آنوقت باباصاحب بزرگترین هدیهٔ زندگی‌اش را داد و گفت برایش از استودیوی افسانه‌ای فیلم ساز مشهور، آقای دی دابلیوراما وقت ملاقاتی برای یک آزمایش سینمایی گرفته است و افزود "این فقط برای حفظ ظاهر است. متوجه هستی که. راما از دوستان صمیمی من است و قبلا با او صحبت کرده‌ام. ابتدا یک نقش کوچک بازی می‌کنی و بعدش دیگر با خودت است. حالا دیگر برو و از پیش چشمم دورشو، از این قیافه‌های عاجزانه هم بخودت نگیر که هیچ برازنده نیست."

"اما آخر عموجان."

"جوانی به زیبایی تو نباید مادام العمر ناهار روی سرش حمل کند. د برو دیگر. برو و یک هنرپیشهٔ همجنس باز بشو! پنج دقیقهٔ پیش اخراجت کردم."

"ولی عمو.."

"حرفم تمام شد. خدا را شکر کن که اینقدر خوش شانسی.

و او جبرئیل فرشته شد. ولی چهارسال در نقش‌های کوچک فیلم‌های سراسر زد وخورد کارآموزی کرد تا به ستارگی رسید. ولی در آن مقام نیز چنان خونسرد و بی‌شتاب باقی ماند که گویی می‌تواند آینده را پیش‌بینی کند. فقدان آشکار جاه طلبی‌اش در این صنعت که مطلقا بر پایهٔ خودخواهی و نفع پرستی می‌گردد، به وی چهره‌ای بیگانه می‌بخشید. دیگران تصور می‌کردند احمق یا مغرور است، یا اینکه احمقی است که دچار غرور شده. و در طول آن چهارسال که چون صحاری برآب وعلف گذشت، لبان هیچ زنی را نبوسید. بر پردهٔ سینما در نقش بازنده، احمقی که عاشق زیارویی می‌شود و به خاطرش خطور نمی‌کند که دختر هزارسال دیگر هم به او روی خوش نشان نخواهد داد، عموی بزله گو، خویشاوند فقیر، دیوانهٔ ده، نوکر و یا دزد ناشی ظاهر می‌شد، بی‌آنکه در هیچ صحنهٔ عاشقانه‌ای شرکت کند. زنها در فیلم به او تک پا یا کشیده می‌زدند و یا آزارش می‌دادند و به ریشش می‌خندیدند، ولی هرگز نگاههای عاشقانه و سینمائی‌شان را بر وی نمی‌دوختند، برایش آواز نمی‌خواندند و دورش نمی‌رقصیدند. چنین صحنه‌هایی هرگز بر سلولوئید فیلم ضبط نشد. خارج از حرفهٔ سینما، در زندگی فردی‌اش در آپارتمانی دو اطاقه و تقریبا خالی در نزدیکی

استودیو می‌زیست. و مدام می‌کوشید زنها را برهنه مجسم کند. سرانجام، از آنجا که می‌خواست ذهنش را از موضوع عشق و هوس منحرف کند، شروع به تحصیل کرد و رفته رفته همه چیزخوان و خودآموخته شد. اسطوره‌های یونانی و رومی حلول و دگرگونی، ورود ژوپیتر[1] برزمین و حلول او به قالبهای دیگر پسری که به کل مبدل شد، زن عنکبوتی و سیرس[2]، همه چیز، ازجمله تئوسوفی[3] آنی بیزانت و نظریهٔ میدان متحد[4] وماجرای آیه‌های شیطانی [5] در اوایل بعثت پیامبر و سیاست حرم محمد پس از مراجعت موفقیت آمیزش به مکه و سورآلیسم روزنامه‌ها که در حکایت‌هایشان

1 - Jupiter ژوپیتر خدای خدایان رم بود که به شیوه های گوناگون ظاهر می شد و در هر قالب نعمتی ویژه ارزانی می داشت. و در قالب الیسوس، چون زئوس خدای باران بود و در مقام لوستیوس خداوند نور، و روز نیایش در مقام پدر آسمان و هنگام برداشت محصول انگور "ویناالیا" نامیده میشد.م.

2 - Circe در اساطیر یونان سیرس جادوگر، دختر هلیوس خدای آواز و پرس پری دریایی بود. وی انسانها را به گرگ، شیر و خوک مبدل می کرد. هنگام اقامت ادیسه در جزیره اش، همراهان او را به خوک مبدل کرد. اما ادُیسه او را وادار کرد آنها را به حالت اول بازگرداند. م.

3 - Annie Besant آنی بزانت (۱۹۳۳ـ ۱۸۴۷)، بنیان گذار تئوسوفی در انگلستان متولد شد. او از مبارزین رفرم اجتماعی و از رهبران استقلال هند بود. بزانت در سالهای ۹۱ـ ۱۸۸۹ تحت تاثیر مکتب تئوسوفی هلنا بلاواتسکی روسی الاصل قرار گرفت و به آن دکترین گرائید. این مکتب از دین هندو الهام پذیرفته است. وی بیشتر عمرش را در هندوستان گذرانید و پس از تغییر مذهب، مراقبت از جید و کریشنامورت Jiddu krishnamurt را که تصور می کرد ناجی انسانیت است برعهده گرفت. آنی بزانت جامعهٔ تئوسوفیست ها را در سال ۱۹۰۷ پایه گذاری کرد. م.

4 - Unified Field Theory این نظریه کوششی بود تا تئوری کلی نسبیت به نیروهای الکترومانیه تیک و نیروهای میان ذرات هسته تعمیم یابد. بر اساس نظریهٔ نسبیت، میدان جاذبه در قالب تغییر شکل چهار بعدی فضا ـ زمان مجدداً تثبیت می شود. نظریهٔ میدان متحد کوشش دارد همین نقطه نظر را به سایر نیروهای ذکر شده تعمیم دهد. این نظریه در سال ۱۹۴۵ بوسیلهٔ انشتین پایه گذاری شد.

5- بر مبنای افسانهٔ عرانیق، در سورهٔ نجم، پس از آیات نوزدهم و بیستم (آیا دیدی لات و عزی را ...)، شیطان در کلام وحی دوید و این دو آیه را علی رغم میل جبرئیل بر زبان پیغمبر جاری کرد (اینها کلنگها یا بوتیماران بلند پروازند و امید به شفاعت آنان می رود). م.

پروانه‌ها به دهان دختران جوان می‌پریدند تا بلعیده شوند و کودکانی که بی‌چهره متولد می‌شدند و پسران جوانی که زندگی‌های گذشتهٔ خود را با جزئیات کامل در عالم رویا می‌دیدند، مثلا در دژی طلایی که پر از سنگ‌های گرانبها بود، دیگر خدا! می‌داند جبرئیل ذهن خودش را با چه چیزهایی پر می‌کرد. ولی درشبهای بی‌خوابی‌اش نمی‌توانست منکر شود که وجودش از چیزی پر شده است. چیزی بکر و دست نخورده که نمی‌دانست چگونه می‌تواند بکارش ببرد.

آن چیز عشق بود. در عالم رویا حضور زنان بی‌نهایت شیرین و جذاب شکنجه‌اش می‌داد. از این رو ترجیح می‌داد بیدار بماند و با فشار آوردن به خود، بخشی از معلومات عمومی‌اش را درذهن تمرین کند. وی بدین وسیله احساس غم‌انگیزی را که از ظرفیتی بس عظیم برای عشق و نیافتن هیچکس بر روی زمین تا عشق خویش را نثارش کند، از خود دور می‌کرد.

با شروع فیلم‌های دینی همه چیز زیرورو شد.

از وقتی کاربرد پورانا[1]ها در فیلم‌سازی معمول گشت و فرمول گنجاندن مخلوط عادی آوازها، رقص‌ها، عموهای بزله‌گو وغیره در آن به موفقیت رسید، همه خدایان فرصت ستاره‌شدن بدست آوردند. هنگامیکه دی ـ دبلیو راما برنامهٔ تهیه فیلمی براساس داستان گانش[2] را تدارک دید، هیچ یک از ستارگان بنام آن زمان حاضر نشدند در تمام طول فیلم با چهرهٔ پنهان در کلهٔ فیل ظاهر شوند. ولی جبرئیل بلافاصله پذیرفت و فیلم

1 - Purana مجموعه ای از اساطیر؛ افسانه ها و شجره ها که سینه به سینه نقل شده و در تاریخ و منشا آن اختلاف نظر وجود دارد. طبق سنت هر پورانا، به پنج موضوع می پردازد که عبارتند از خلقت اولیه کائنات، خلقت ثانویه که در پس نابودیهای دوره ای به ظهور می رسد، شجرهٔ خدایان و قدیسین، دوره‌های طلایی و تاریخ سلسله های شاهان. پوراناها با مهابهاراتا و کتب قانون مرتبط می باشند. م.

2 - Ganesh از خدایان دین هندو که دارای سری به شکل سرفیل می باشد. گانش پسر شیوا و پرواتی برطرف کنندهٔ موانع است و بهمین خاطر در آغاز نیایش ها و یا کار یا تجارت از او نام می برند. م.

''کامپانی بابا'' چنان موفقیت آمیز بود که یکباره اورا بـه ستاره‌ای بـزرگ مبـدل کـرد، هرچند موفقیتش با قیافهٔ فیـل بـا خرطـوم دراز و گوشـهای پهنش بدسـت آمـد. پـس از بازی در شش فیلم در نقش خـدای فیـل سـر، بـه او اجـازه دادنـد آن ماسـک ضخیـم و آویزان فیلی را بردارد و بجایش دمی دراز و پریشم بخود بیـآویزد تـادر نقـش هانومـان، شاه میمون نما در یک سریال فیلمهای پرحادثه که بیشتر به سریالهای مبتـذل تلویزیونـی هنگ‌کنگی شباهت داشت تا به رامایانا[1]، ظاهر شود. این سری فیلمها چنـان بـا موفقیـت روبرو شد که از آن پس ژیگول‌های شهر در پارتی‌هـای آنچنـانی کـه دختـران صومعـه درآن شرکت می‌جستند، دم میمون به خود می‌آویختند.

پس از پایان هانومان، دیگر هیچ چیز جلودار جبرئیل نبـود و پدیـدهٔ شـگفت موفقیـت ایمان وی را به فرشتهٔ محافظش دو چندان ساخته بود. اگرچه تاثیر اسفنا‌ک دیگری هم داشت (انگار چاره‌ای نیست جز اینکه پتـهٔ رکـای بیچـاره را روی آب بریـزم). جبـرئیل پیش از اینکه دم مصنوعی را جایگزین ماسک فیل بکند سخت مـورد توجـه زنـها قـرار گرفته بود. جاذبهٔ شهرتش چنان بود که چند تـن از خانمـهای جـوان درخواسـت کـرده بودند هنگام عشقبازی ماسـک گلش را از روی سـرش برنـدارد واو بخـاطر احـترام بـه شان آن رب النوع زیربار نرفته بود. اما در آن دوران او که با معصومیت بسـیار پـرورش یافته بود هنوز تفـاوت کمیـت و کیفیـت را نمی‌دانسـت و از ایـن رو می‌خواسـت زمـان ازدست‌رفته را جبران کند و تعداد همخوابگانش چنان فراوان شد که گاه قبـل از اینکـه ترکش کنند نامشان را از یاد می‌برد. او نه تنها به بدتریـن شـکل زنبـاره شـد، بلکـه هنـر پنهانکاری را نیـز آموخـت. زیـرا مـردی کـه در نقـش خدایـان ظـاهر می‌شـود بایسـتی بی‌عیب و نقص باشد. وی چنان ماهرانـه رسـوایی‌ها و هـرزه‌گردیهایش را پـرده پوشـی کرده بود که رئیس قدیمی‌اش باباصاحب مهاتر که ده سال قبل دبـه والای جـوان را بـه

1- رامایانا یکی از دو مجموعه بزرگ حماسی هند اسـت . مجموعـه دوم مهابهاراتا مـی باشـد. رامایانـا حدود ۳۰۰ سال قبل از میلاد بزبان سانسکریت سروده شده و در فرم کنونی شامل ۲۴۰۰۰ بیت است. م.

جهان سـینما کـه آغشـته بـه اوهـام پـول بـه جیـب زدن و شـهوات اسـت، فرسـتاده بـود، هنگامیکه در بسترمرگ خفته بود، از او خواست که برای اثبات مردی‌اش هم کـه شـده ازدواج کند. ''بخدا دیگر بس است اسماعیل آقا. آن وقتی که گفتم بـرو همجنـس بـاز بشو هرگز تصور نمی‌کردم حرفم را جدی بگیری. درسـت اسـت کـه گفته‌اند احـترام بزرگترها وحرف شنوی از آنها واجب است، اما هرچیزی هم حدی دارد آقا''. جبـرئیل دستهایش را بالا گرفت و سوگنـد خـورد کـه بچنیـن ننـگی آلـوده نشـود و هروقـت بـه دختر مناسب بربخورد حتما با او ازدواج خواهد کرد. ''منتظر چه هستی؟ الههٔ آسـمانی؟ گرتاگاربو؟ گرسگلی؟ کی؟'' وبا سرفه خون بالا آورد ولی جبرئیل وی را بـا لبخنـدی معمایی ترک گفت بطوریکه پیرمرد بی آنکه خاطرش آسوده شود ازدنیا رفت.

گردباد سکس که جبرئیل را گرفتار کرده بود موجب شد بـالاترین استعداد وی چنـان عمیق بخواب رود که نزدیک بود برای همیشه نـابود گـردد. و آن اسـتعداد عاشـق شُـدن بود، عشق واقعی، عمیق وبی‌مانع، آن موهبـت نـادر و ظریفـی کـه هـرگز در عرصـه‌اش توفیقی نیافته بود. تا وقتی بیمار شد چنان مشـغول بـود کـه تشـویش ناشـی از اشـتیاق بـه عشق را که درگذشته دچارش می‌شد و چون چاقوی جادوگران در درونش می‌پیچیـد، بکلی فراموش کرده بود. اکنون در پایان هر شب پر ژیمناسـتیک بخوابـی راحـت فـرو می‌رفت، گویی زنان رویایی هرگز شـکنجه‌اش نـداده بودنـد ویـا در آرزوی دلـدادگی مشوش نگشته بود. رکا مرچنت همینکـه از میـان ابرهـا پدیـدار شـد گفـت ''مشـکل تـو اینست که همیشه همه ترا بخشیده‌اند. خدا می‌داند چطور مدام قسر در میـرفتی. اگر آدم هم می‌کشتی کسی تـرا تقصیرکـار نمی‌دانسـت تـو هـرگز مسـئول اعمـالی کـه مرتکـب شدی شناخته نشدی.'' جای بحث نبـود. رکـا فریـاد زد ''موهبـت خداونـدی اسـت نـه؟ خیلـی از خـودت متشـکری، أی آدمـی کـه از پـائین شـهر آمـدی و خـدا می‌دانـد چـه مرضهایی با خودت آوردی.''

ولی آنروزها جبرئیل تصور می‌کرد زنان چنین اند و آنان چون ظرفند وتو خودت را در آن جاری می‌کنی. وقتی ترکشان می‌گفت، با درک اینکه حکم طبیعتش این است، گذشت می‌کردند. بله واقعیت این بود که زنها او را به این خاطر که ترکشان گفته مقصر نمی‌شمردند وهزار ویک بی فکری‌اش را می‌بخشیدند. رکا ازمیان ابرها پرسید چند بار مقط جنین شده‌ای؟ دل چند زن را شکسته‌ای؟ در تمام آن سالها، هرچند از سخاوت زنها بهره‌مند می‌شد، ولی قربانی آن نیز گشته بود، چرا که بخشایش آنان عمیق‌ترین و شیرین‌ترین فساد را در او ببار می‌آورد. پرورش این تصور که کار خلافی مرتکب نمی‌شد.

رکا وقتی او آپارتمان طبقه بالای ویلاهای اورست را خرید، وارد زندگی‌اش شد وبخاطر همسایگی و از آنجا که پیشه‌اش تجارت بود پیشنهاد کرد قالی‌ها و اشیاء عتیقه‌اش را به وی نشان بدهد. همسرش دریک کنفرانس جهانی سازندگان بول ـ برنگ در گوتنبرگ سوئد شرکت کرده بود و درغیاب او بود که جبرئیل را به آپارتمانش دعوت کرده بود. آپارتمانی با سنگهای مشبک جی سلمار[1]، نرده های چوبی قصرهای کرالان[2] و چهارتری[3] با گنبد دوران مغول که به وان حمام مجهز به دستگاه تولید موج مبدل شده بود[4]. رکا در حالیکه شامپانی فرانسوی برایش می‌ریخت به دیوارهای مرمری تکیه داده و رگه‌های سرد سنگ را بر پشت خود احساس می‌کرد. همینکه جبرئیل شامپانی را به لب برد به طعنه گفت ”خدایان که نوشابه‌های الکلی

1- Jaisalmar
2- Keralan
3- Chhatri
4 - Whirl pool bath آب مدام با فشار از طریق مکانیسمی با فشار از مخزن مخصوص وارد وان شده از طرف دیگر خارج می شود و احساس موج را بوجود می آورد.

نمی‌نوشند.“ جبرئیل در جواب آنچه را که از یکی از مصاحبه‌های آقاخان بیادش مانده بود تکرار کرد:

می دانی، من فقط ظاهرا شامپانی می‌نوشم، چون بمحض اینکه به لبانم برسد به آب تبدیل می‌شود.

از آن پس طولی نکشید که در میان بازوانش لبانش را لمس می‌کرد، اما وقتی فرزندانش همراه خدمتکار از مدرسه رسیدند، به بهترین شکلی تجدید آرایش کرد، لباس پوشید با جبرئیل در سالن نشسته بود و اسرار تجارت فرش را برملا می‌کرد و معترف بود که مفهوم حقیقی ”ابریشم هنری“، همان ابریشم مصنوعی است و اینکه بهتر است جبرئیل گول بروشورش را نخورد که درآن طرز تهیهٔ پشم نوعی قالی به نحو دلپذیری شرح داده شده. نوشته بودند دلیل لطافت قالی اینست که پشم آن از گلوی بره تهیه می‌شود، درحالیکه آن پشم چندان مرغوب نیست. تبلیغات است دیگر، چه میتوان کرد.

جبرئیل نه عاشقش بود و نه وفادار. همیشه تاریخ تولدش را فراموش می‌کرد و در نامناسب‌ترین مواقع در حضور میهمانان شوهرش که از دنیای بول برنگ آمده بودند بدیدارش می‌شتافت. و با اینهمه مثل همیشه بخشیده می‌شد. ولی رکا با دیگران فرق داشت و چون موشی ساکت او را نمی‌بخشید. دیوانه‌وار شکایت می‌کرد، پدرش را در می‌آورد، او را حرمزاده و هزار چیز بدتر از آن می‌خواند، نفرینش می‌کرد، فریاد زنان بیرونش می‌انداخت و حتی گاه کار را به افراط می‌کشاند و به او گناه زنا یا خواهری را که هرگز نداشت، نسبت می داد. رکا هیچ کاری را ناکرده نمی‌گذاشت، به او اتهام می‌زد که آدمی سطحی است و به پرده‌ء سینما می‌ماند، ولی در پایان باز هم او را می‌بخشید. هرچه بادایاد؛ می‌گذاشت دکمهٔ بلوزش را باز کند. اما جبرئیل نیز توان مقاومت در برابر بخشایش ایرانی رکامرچنت را نداشت. بخصوص در آن وضع که زن به شوهرش، شاه بول ـ برنگ، همان که جبرئیل وجودش را نادیده می‌گرفت و

گفته‌های زننده‌اش را مردانه تحمل می‌کرد، وفادار نبود. بنابراین در حالیکه بخشایش زنان دیگر کوچکترین تاثیری بروی نمی‌گذاشت و بمحض شنیدن فراموش می‌کرد، مدام نزد رکا باز می‌آمد تا دشنامهایش را بشنود و سپس به شیوهٔ مالوفی که تنها او می‌دانست دلداری یابد. آنوقت یکمرتبه چنان بیمار شد که با مرگ فاصله‌ای نداشت.

در کانیا کوماری [1]، بالای آسیا مشغول بازی در فیلمی بود. بنابود صحنه‌ای بر زدوخورد در دماغهٔ کمورون [2]، آنجا که گویی سه اقیانوس بایکدیگر در آمیخته‌اند، تهیه شود. سه دسته موج از غرب و شرق و جنوب می‌غلطیدند و پیش‌می‌آمد و درست در جایی که دستهای خیس هنرپیشه‌ها ضربه‌می زدند، به یکدیگر برمی‌خوردند. در این دکور، در بهترین زمان بندی مشتی به چانه جبرئیل خورد و درجا نقش زمین شد و به میان آبهای خشمگین افتاد. ولی دیگر برنخاست.

ابتدا همه تقصیرها به گردن اوستاس براون [3] انگلیسی غول‌آسایی که بدل بازی می‌کرد و مشت را زده بود افتاد. اوستاس به شدت اعتراض کرد. مگر او همان نبود که مقابل جناب ان ـ تی- رامارائو [4] در بسیاری از فیلم‌های مذهبی بازی کرده بود؟ مگراین هنر را به حد کمال نرسانده بود که ضمن زدو خورد پیرمرد را نیازارد و درعین حال ظاهر را حفظ کند؟ آیا هرگز از اینکه رامارائو محکم مشت می‌زد شکایتی کرده بود؟ همیشه در پایان اوستاس از مشت‌های پیرمرد سیاه و کبود می‌شد، آنهم پیرمردی که می‌شد راحت او را با نان تست خورد و یک لقمهٔ چپ کرد، ولی حتی یکبار، بله یکبار هم عصبانی نشد و پرخاش نکرده بود. خوب پس چطور کسی بخودش اجازه می‌داد فکر کند که او جبرئیل فنانا‌پذیر را از پا درآورده است؟ با اینهمه اخراجش کردند و پلیس محض احتیاط یک راست به زندانش فرستاد.

1- Kanza Kumari
2- Capa Comorom
3- Eustace Brown
4- N.T. Rama Rao

ولی جبرئیل در اثر خوردن مشت از حال نرفته بود. پس از اینکه هواپیمای جت نیروی هوایی، که به همین مناسبت فرا خوانده شده بود، ستاره را به بیمارستان بریج کندی بمبئی رسانید، انواع و اقسام آزمایش‌ها تقریبا چیزی نشان نداد و جبرئیل همچنان بیهوش میان مرگ وزندگی دست وپا می‌زد و فشار خونش از پانزده همیشگی که طبیعی بود به میزان کشندهٔ چهار و دو دهم هم رسیده بود. سرانجام سخنگوی بیمارستان در حالیکه روی پله‌های سفید و پت و پهن ساختمان بریج کندی ایستاده بود، خطاب به روزنامه نگاران سراسر کشور گفت "واقعا بیماری عجیب و اسرارآمیزی است. میتوان گفت کار خداست."

جبرئیل فرشته بی هیچ دلیل روشنی خونریزی داخلی کرده بود، چنان که رفته رفته جان خود را همراه با خونی که زیر پوستش دفع می‌شد از دست می‌داد. کار بجایی رسید که خون از مقعد و احلیلش بیرون می‌زد و بنظر می‌آمد هردم چون سیل از چشم و گوش و بینی‌اش خون فوران خواهد کرد. خونریزی هفت روز ادامه داشت و مدام خون تزریق می‌کردند وکلیه داروهای انعقاد خون را که در عالم پزشکی موجود است، از جمله نوعی مرگ موش غلیظ شده را به وی تزریق کرده بودند واگرچه مداوا اندک بهبودی حاشیه‌ای بدنبال داشت، پزشکان کم کم از اودست شستند.

همهٔ هندوستان کنار تخت جبرئیل حاضر بود. اخبار مربوط به وضع مزاجی‌اش از همهٔ ایستگاههای رادیویی شنیده می‌شد و در اخبار ساعت به ساعت تلویزیون ملی مورد بحث قرار می‌گرفت. جماعتی که در خیابان واردن گرد می‌آمد چنان کثیر بود که پلیس ناچار شد آنها را با گاز اشک آور پراکنده کند. اگرچه استفاده از گاز اشک‌آور برای نیم ملیون عزادارانی که گریه و زاری می‌کردند مسخره آمیزبود. خانم نخست وزیر قرارهای ملاقات خود را بهم زد و بدیدارش شتافت و پسرش که خلبان بود، در اطاق فرشته نشسته و دست او را در دست گرفته بود. ملت بیمناک بود، زیرا اگر خداوند جبرئیل، مشهورترین فردی که روح الهی در جسمش حلول کرده بود را

چنین کیفر می‌داد، برای بقیهٔ مردم چه مجازاتی درنظر گرفته بود؟ اگر جبرئیل به دیار مردگان می‌شتافت، فاصلهٔ هندوستان با آن دیار چقدر بود؟ در مساجد ومعابد کشورخیل عظیم مردم بدعا می‌شتافتند، نه تنها برای زندگی و سلامتی هنرپیشهٔ رویمرگ، بلکه برای آینده، برای خودشان.

چه کسی در بیمارستان بملاقات جبرئیل نرفت؟ هرگز نامه‌ای ننوشت، تلفن نزد، گل یا غذاهای خوش طعم خانگی نفرستاد؟ هنگامیکه بسیاری از عاشقان با بی‌شرمی کارت یا نوشته می‌فرستادند و برایش آرزوی سلامتی می‌کردند، آنکه او را بیش از همه کس دوست می‌داشت، بیش از پیش در خود فرو رفت، اما شوهر بول. برینگش بازهم سؤظن نبرد. رکامرچنت قلبش را درون آهن محبوس کرده حرکات روزمره زندگی را انجام می‌داد. با فرزندانش بازی و با شوهر درد دل می‌کرد و بوقت لزوم نقش کدبانو را می‌گرفت. ولی هرگز حتی یکبار هم سرمای روح ویران خود را برملا نکرد.

ولی او بهبود یافت.

آنهم بهبودی‌ای که مانند خود بیماری مرموز بود و بهمان اندازه سریع و ناگهانی رخ داد. بطوریکه کارکنان بیمارستان و روزنامه نگاران و دوستان معتقد بودند این فقط کار خداست. یک روز را تعطیل عمومی اعلام کردند و در شمال و جنوب کشور مراسم آتش بازی بر پا شد. ولی وقتی جبرئیل فرشته سلامت خود را باز یافت، بزودی آشکارشد که تغییر کرده است. آنهم تغییری شگفت انگیز. او ایمانش را از دست داده بود.

روزی که از بیمارستان مرخص شد، با اسکورت مخصوص پلیس از میان جماعت عظیمی که می خواست رهایی خود را از چنگال مرگ جشن بگیرد، عبور کرده سوار مرسدس بنزش شد و به شوفر گفت همه شان را قال بگذارد و از دستشان بگریزد. این کار هفت ساعت و پنجاه و یک دقیقه طول کشید و در پایان مانورهای راننده جبرئیل فکرهایش را کرده و می‌دانست چه باید بکند. مقابل تاج هتل از اتومبیل خارج شد و بی آنکه به چپ و راست نگاهی بیاندازد، یکراست بسوی ناهار خوری بزرگ آن رفت. میز بوفه از سنگینی غذاهای ممنوعی که رویش انباشته بود می‌نالید و جبرئیل بشقابش را از همهٔ آن خوراکیها، از سوسیس خوک ویلتشایر[1] گرفته تا ژامبون دودی یورک[2] و قطعه‌های بیکن که معلوم نبود مال کجاست، همراه با بیفتکی که نام آنرا در منو "لاطائلات بی ایمانی" نوشته بودند و پای خوک "غیرمذهبی" پرکرد. سپس در حالیکه میان سالن ایستاده بود و عکاسان از هرگوشه و کناری سر برمی‌آوردند، با شتاب تمام شروع به خوردن کرد. تکه‌های گوشت خوک مرده را چنان سریع در دهان می‌انباشت که خرده‌ریزهای بیکن از گوشهٔ دهانش بیرون می‌زد. وقتی بیمار بود، بمحض اینکه بهوش می‌آمد، دم به دم و ثانیه به ثانیه خداوند را می‌خواند. یا اله، این خدمتگذار را که خون از تنش می‌رود تنها نگذار. ای خدایی که تا بحال از من محافظت کرده‌ای، مرا در این وضع ترک نکن. یا اله، اشاره ای بکن، فقط یک اشارهٔ کوچک تا بدانم لطفت هنوز شامل حال من است، تا توان گلاویز شدن با این بیماری را بیابم. ای خداوند بخشندهٔ مهربان، در این هنگام نیاز، این سخت ترین نیاز، با من باش. آنوقت بفکرش رسید که انگار مجازات می‌شود و این فکر تا مدتی به او توان تحمل درد را بخشید، اما چندی نگذشت که خشمگین شد. با واژه‌های بر زبان نیامده درخواست کرد، خدایا بس است. من که کسی را نکشته‌ام چرا باید بمیرم؟ آیا تو انتقامی یا عشقی؟ خشمی که نسبت به خدا گرفته بود، یک روزش را کفاف داد و روز بعد برطرف شد، یعنی وقتی فهمید مخاطبش فقط هوا بوده‌است و آن بالاها هم فریاد رسی نیست، خلاء و تنهایی وحشت انگیزی جایگزین خشمش‌شد و بیش از هرزمان در زندگی‌اش احساس حماقت کرده و خطاب به خلاء به التماس افتاد. یا اله، از تو می‌خواهم که وجود داشته باشی. فقط وجود داشته باش. ولی هیچ احساسی به او دست نداد، مطلقا هیچ. سرانجام روزی رسید که فهمید دیگر به اینکه چیزی برای

1- Whiltshire
2- York

احساس کردن وجود داشته باشد نیازی ندارد. درهمان روز دیگرگونی بود کـه بیمـاری تغییر جهت داد و بهبودی‌اش آغاز شد. و از آنجا کـه می‌خواسـت بخـودش ثـابت کنـد که خدایی وجود ندارد حـالا در ناهـارخوری مشهورترین هتـل شـهر ایسـتاده، گوشـت خوک ازسر و صورتش فرو می‌ریخت. نگاهش را از بشقاب برگرفت و زنی را دیـد که تماشایش می‌کرد. رنگ موهای طلایی‌اش چنان روشن بود که به سفیدی مـی‌زد. و پوستش روشنی و شفافیت یخ کوهستانها را داشت. زن بـه رویـش خندیـد و سـرش را گرداند. درحالیکه تکه‌های سوسیس از گوشه‌های دهـانش بیرون می‌ریخت، فریـاد زد "مگر متوجه نیستی؟ مجازات ناگهان وجود ندارد. مسئله اینست."

زن بازآمد، روبرویش ایستاد و گفـت "شـما زنـده هسـتید. شـما زنـدگی را بازیافته‌اید. مسئله اینست."

جبرئیل به رکاگفت: بمحض اینکه رو گرداند و دور شد عاشـقش شـدم. الـه لویـاکن[1]. کوهنورد فـاتح اورسـت، بلونـد، یـهودی و ملکـهٔ یـخ. دعـوتـش ایـن بـود، "اگـر راسـت می‌گویی تمام زندگی‌ات را تغییر بده. برای همیـن اسـت کـه آنـرا بـاز یافتـه‌ای." ومـن نتوانستم مقاومت کنم. رکا با لحنی متملـق گفـت "تـو هـم بـا آن تناسـخ آشـغالت. چـه چرندیاتی تو کله‌ات است. از بیمارستان مرخص می‌شوی از چنگال مـرگ مـی‌گریـزی و بسرت می‌زند. پسرک دیوانه. فوری باید یک کـار خـلاف بکنـی و درسـت درهمـان لحظه زنگ حاضر می‌شود. انگار جادویی در کار باشد. آن بلونده را می‌گویـم. تصـور نکن تورا نشناخته‌ام جی بو. خوب حالا چی؟ باز می‌خواهی ببخشمت؟

گفـت نـه. احتیـاجی نیسـت و درحالیکـه رکـا روی زمیـن نشسـته سربزیر افکنـده بـود، آپارتمانش را ترک گفت و دیگر به آن باز نگشت.

1- Alleluia cone

سه روز پس از آنکه جبرئیل با دهان پراز گوشـت نجـس وی را ملاقـات کـرد، الـی بـا هواپیما کشور را ترک گفت. سـه روز در مـاوراء زمـان، پشـت علامـت "لطفـا مزاحـم نشوید" که به دستگیرهٔ در آویخته بود. ولی سرانجام نتیجـه گرفتنـد کـه جـهان واقعیـت دارد، آنچـه امکـان دارد ممکـن و آنچـه امکـان نـدارد غـیر ممکـن. ملاقـاتی کوتـاه، کشتی‌هایی که می‌گذرند، عشق در سالن ترانزیت. با رفتن او جبرئیل اسـتراحت کـرد و کوشـید بـه دعوتـش گـوش فـرا ندهـد و تصمیـم گرفـت زنـدگی‌اش را بحـال عـادی بازگرداند. از دست دادن ایمان به این مفهوم نبود که بـه کـار سینمایی‌اش ادامـه ندهـد. علی رغم جنجالی که عکسـهای ژامبـون خوردنـش بـه بـار آورده بـود ـ و ایـن دومیـن جنجالی بود که نام وی را می‌آلود. قرارداد بازی در چند فیلم را امضاء کـرد و کـارش را از سر گرفت.

و آنوقت یک روز صبح صندلی چرخ دار خالی ماند. او رفته بـود. مسـافری ریشـو بنـام اسماعیل نجم‌الدین به هواپیما آ. آی. ۴۲۰ به مقصد لندن سوار شد. هواپیمـا ۷۴۷ را بـا الهام از یکی از باغهای بهشت، نه گلستان، بلکه بوستان نامیده بودند. مدتها بعد جـبرئیل فرشته به صلدین چمچا گفت "نخست باید بمیری. من را که می‌بینی تا نیمه راه رفتـه و نیمه جان شده‌ام. اما این کار را دوبار انجام داده‌ام، یک بـار در بیمارسـتان و بـاردوم در هواپیما و جمع که بزنی درست در می‌آید. و حالا سپونو، دوست عزیز، منی که اینجا در ولایت، در خود لندن مقابلت ایستاده‌ام، مردی هستم با حیاتی تازه یافته. مردی نو بـا حیاتی نو. و سپونو، این خوب نیست لامصب؟

چرا هندوستان را ترک کرد؟

بخاطر آن زن و دعوتش. بخاطر تازگی و آن حالت تشدید و وحشیانهٔ با هم بودنشـان و سختی و ثبات چیزی نا ممکن که برای واقعیتش پافشاری کرد. و شـاید هـم از ایـن رو که پس از خوردن گوشت خوک مکافات شروع شد. مکافاتی شبانه. کیفری از جنـس رویا.

وقتی هواپیما به مقصد لندن به هوا برخاست، مرد باریک اندام چهل ساله‌ای که در قسمت غیرسیگاری‌ها کنار پنجره نشسته بود، با کمک حیلهٔ جادویی درهم پیچیدن دو انگشت هردست و گرداندن دو شستش حین تماشای شهر زادگاهش که چون پوست کهنهٔ مار کنده می‌شد، لحظه‌ای چند خود را طوری آزاد گذاشت که نشانه‌های آسودگی‌خاطر بر چهره‌اش نقش بست. چهره‌ای با نوعی زیبایی تلخ و اشرافی، با دهانی گشاد و لبانی برجسته که گوشه‌های آن چون ماهی توربوتی [1] که به نفرت آمده باشد، به سمت پائین برگشته و ابروان باریک کمانی بالای چشمانی که با نوعی تحقیر گوش به زنگ به دنیا می‌نگریست. آقای صلدین چمچا این چهره را با دقت تمام ساخته بود ـ چندسالی وقت گرفته بود تا درست آنطور که می‌خواست بشود. وحالا چندسال بود که به سادگی آنرا سیمای خود می‌شمرد و به راستی بیاد نداشت قبلا چه شکلی بوده است. از آن گذشته، برای خودش صدایی نیز ساخته بود که با سیما جور در می‌آمد. صدایی که حروف صدادار را با سستی و تقریبا بی حالی و بالعکس، حروف بی صدا را به تندی و بریده بریده ادا می‌کرد و از اینرو تضادی تشویش آمیز بهمراه داشت. به شهر زادگاهش که برای اولین بار بعد از پانزده سال صورت

1- Turbot

می‌گرفت (و باید اضافه کنم که زمان دوری چمچا از زادگاهش دقیقا با دوران ستارگی سینمای جبرئیل فرشته برابری می‌کرد)، وضع بطور غریب و نگران کننده‌ای دگرگون شده بود. بدبختانه انگار بلایی برسر صدایش آمده بود وخود چهره هم دیگر آنطور که شاید و باید نبود.

چمچا با اندکی شرمساری و این امید که دیگر مسافران آخرین بازماندهٔ خرافاتش را ندیده باشند انگشتان دست را راحت گذاشت و چشمانش را بست. و درحالیکه از وحشت لرزهٔ خفیفی به اندامش افتاده بود بخاطر آورد که مشکل صدایش چند هفتهٔ قبل حین سفر به شرق آغاز شده بود. در حالیکه هواپیما برفراز ماسه های صحاری خلیج فارس پرواز می‌کرد، سست و بیحال بخواب رفته و درعالم رویا بیگانه‌ای عجیب به سراغش آمده‌بود. مردی پوست شیشه‌ای که بند انگشتانش را اندوهناک به غشایی که سراسر بدنش را پوشانده بود می کوفت و به التماس از صلدین کمک می‌خواست تا از زندان پوستش رها شود. چمچا سنگی برداشت و شروع به شکستن شیشه کرد. بلافاصله شبکه‌ای خونین از سطح ترک خوردهٔ بدن مرد بیگانه بیرون زد و وقتی چمچا کوشید تکه‌های شیشه شکسته را از بدنش جدا کند مرد شروع به فریاد زدن کرد. آخرین تکه‌های گوشت بدنش همراه شیشه کنده می‌شد. دراین هنگام یکی از میهمانداران با میهمان نوازی بیرحمانهٔ قوم و قبیله‌اش روی چمچای خفته خم شد و پرسید: چیزی میل دارید آقا؟ نوشیدنی؟ و صلدین که از عالم خواب بیرون می آمد لحن کلام خود را بوضع غیرقابل توضیحی دگرگون یافت. او دوباره با همان لحجهٔ قدیمی بمبئی‌اش که با آنهمه سعی و کوشش(آنهم از مدتها پیش) از خود دور کرده بود به سخن آمد وگفت ''آچ، ها منظورتان چیه؟ مشروب الکلی یا نوشابه؟'' و وقتی میهماندار به او اطمینان بخشید که هرچه میل دارید آقا، همهٔ مشروبات مجانی‌اند، باردیگر صدای خیانتکار خود را شنید ''خوب باشه بی بی. فقط یک ویسکی سودا بده.''

خیلی ناغافل بود. یکباره تکان خورده، کاملا بیدار شده بی آنکه به ویسکی و پسته شام التفاتی کند راست روی صندلی‌اش نشست. چگونه گذشته در قالب این تغییر مسخره‌آمیز در ادای حروف صدادار و واژه‌ها سردرآورده بود؟ آیا مفهومش این بود که از این بعد به موهایش روغن نارگیل می‌مالید یا اینکه بینی را میان شست و انگشت سبابه می‌گرفت و محکم فین می‌کرد تا خلط لزج و خاکستری از آن فواره بزند؟ آیا به خیل هواداران پر و پاقرص کشتی حرفه‌ای می‌پیوست؟ دیگر کدام تحقیر شیطانی انتظارش را می‌کشید؟ باید قبلا به این فکر می‌افتاد که بازگشت به زادگاهش پس از این همه سال اشتباه محض است. چنین بازگشتی چیزی جز سیر قهقرایی نمی‌توانست باشد. این سفر با طبیعت همخوانی نداشت. انکار زمان و قیام علیه تاریخ بود و از همان ابتدا مثل روز روشن بود که چیزی جز فاجعه ببار نمی‌آورد.

هنگامیکه طپش خفیفی را در ناحیهٔ قلبش احساس کرد با خود گفت، انگار امروز خودم نیستم. ولی بلافاصله افزود، اما مفهوم این حرف اصلا روشن نیست. هرچه باشد بقول فردریک، آن هنرپیشهٔ بزرگ در فیلم Les enfante [2] Les acteurs ne sont [1] که می‌گفت:[3] du Paradis pas des geps ماسک روی ماسک، تا اینکه ناگهان به جمجمهٔ برهنه می‌رسی.

چراغ اخطار بستن کمربندها روشن شد. صدای کاپیتان هشدار داد که هوا متلاطم خواهد بود و هواپیما در چاه‌های هوایی شروع به بالا پائین رفتن کرد. صحرا بزیر پا در یک طرف دیده می‌شد وکارگر مهاجری که در قطر سوار شده بود رادیوی ترانزیستوری عظیمش را محکم در بغل گرفته بالا می‌آورد. چمچا که دید کارگر

1- فرزندان بهشت ـ فیلمی که در زمان جنگ دوم ساخته شد.
2- فردریک لومر یکی از شخصیت های داستان فیلم است. م.
3-هنرپیشه گان مردمان عادی نیستند. م.

کمربندش را نبسته است، بخود آمد و صدایش را باتکبرآمیزترین لهجهٔ انگلیسی‌اش کوک کرد و گفت "نگاه کن ببینم. چرا ....؟" و به کمربند اشاره کرد. ولی مرد درمیان دو استفراغ داخل پاکتی که صلدین بموقع بدستش داده بود سرش را بعلامت منفی تکان داده شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد "برای چه صاحب؟ اگر اله بخواهد من بمیرم که خواهم مرد و اگر هم نخواهد بمیرم حتما زنده می مانم. پس احتیاط بچه درد می‌خورد؟"

صلدین چمچا در حالیکه درون صندلی‌اش فرو می‌رفت در دل ناسزا گفت:

هندوستان، به درک واصل شو. برو بجهنم. من مدتها پیش از چنگالت گریختم. دیگر نمی‌توانی چنگک‌هایت را بدرونم بیاندازی و مرا نزد خودت بکشانی.

*　　*　　*

یکی بود، یکی نبود ـ همانطور که قصه‌های قدیمی را آغازمی‌کردند، هم بود و هم نبود. این وقایعی که در اینجا تعریف می‌کنیم، هم رخ داده و هم رخ نداده. پس شاید و شاید هم نه. پسری دهساله از محلهٔ اسکاندال پوینت بمبئی، کیف پولی را درخیابانشان پیدا کرد. او از مدرسه به منزل باز می گشت وتازه از اتوبوس مدرسه پیاده شده بود. در اتوبوس مجبور بود در میان ازدحام و فشاربدنهای عرق کرده و چسبناک پسرهای شورت پوشیده بنشیند و از سرو صدایشان گوشهایش زنگ بزند، و از آنجا که حتی آنروزها هم از خشونت، ضربه های آرنج و عرق بدن بیگانگان گریزان بود، از آن سفر دورودراز و پردست انداز، اندکی به سرگیجه افتاده بود. با اینهمه وقتی چشمش به کیف پول چرمی سیاه افتاد که کنار پایش بر زمین افتاده بود، سرگیجه‌اش از بین رفت و هیجان زده با سرعت تمام خم شد و کیف را قاپید، باز کرد و با شادی

فراوان دید که پر از اسکناس است. آنهم نـه فقـط روپیـه، بلکـه پـول واقعـی، پولـی کـه می‌شـد در بـازار سـیاه و صرافی‌هـای بین‌المللـی عـوض کـرد. بلـه، کیــف پــراز پونــد استرلینگ بود! پوند استرلینگ کـه از خـود لنـدن، از آن کشـور افسـانه‌ای کـه ولایتـش می‌گفتند و آنسوی آبهای سـیاه دوردسـت قـرار داشـت، آمـده بـود. گیـج از دیـدن آن دستهٔ قطور اسکناس خارجی، نگاهی به دور و برش انداخت تـا مطمئـن بشـود کسـی او را ندیـده اسـت، ویـک آن گویـی رنگین‌کمـانی از بهشـت او را در بـرگرفـت. رنگیــن کمانی چون نفس فرشتگان و یـا دعـایی بـرآورده شـده کـه درسـت در نقطـه‌ای کـه او ایستاده بـود بـه پایـان می‌رسید. انگشـتانش در حالیکـه درون کیــف بســوی اندوختـهٔ اسکناس پیش می‌رفتند، می لرزیدند.
"بده ببینم." در سنین بالاتر بنظرش آمـده بـود کـه پـدرش در سراسـر دوران کودکـی جاسوسی‌اش را می‌کرد و تمام حرکاتش را زیر نظر داشته است. چنگیزچمچـا والا کـه مردی درشت هیکل، ثروتمند وصاحب مقام بود، با آن پیکر غول آسایش چنـان نـرم و سبک حرکت می‌کرد که ناگهان پشت پسرک سرمی‌رسید و مثل موی دمـاغ هرکـاری را خراب می‌کرد. او به این کار عـادت داشـت. هنگام شـب نـاگهـان ملافـه را از روی صلاح الدین می‌کشید و احلیل شرم آورش را درمشت سرخش برملا می‌کرد.
بعلاوه علیرغم بوی گند مواد شیمیایی و کود کـه همیشـه از او برمی‌خاسـت، زیـرا پـدر صلاح‌الدین بزرگترین تولید کنندهٔ اسپری‌ها و مایعات کشاورزی و کود شـیمیایی بـود، بـوی پـول را از یکصـد و یــک مـایلی استشـمام می‌کـرد. چنگیــز چمچـا، آن مــرد بشردوست، زن دوست و اهل لاس و تفریح، آن افسانهٔ زنده، نور هادی جنبش ملی، از کنار در باغ خانه‌اش بیرون پریده بود تا کیف پول بـاد کـرده را از میـان دستهای ناکـام پسرش بقاپد.
نصیحت کنان گفت "نه جانم، تو نباید از خیابان چیزی بـرداری. زمیـن کثیـف اسـت و در هر صورت پول از آنهم کثیف تر است."

روی کتابخانهٔ چوب ساج چنگیـز چمچـاوالا، کنـار رمـان ده جلـدی "شـبهای عـرب" ترجمهٔ ریچارد برتون که رفته رفته طعمهٔ کرم کتاب می‌شد، چراغی جادو قرار داشـت. چراغی از مس و برنج صیقلـی کـه نمونـه‌ای از چـراغ جـادوی دلخـواه صلاح‌الدیـن، و ماوای اجنـه بـود. انـگار التمـاس می‌کرد تادستی بـه آن کشـیده شـود.در واقـع چنگیـز پیش‌داوری عمیقـی علیـه کتـاب داشـت، بطوریکـه هـزاران جلـد از آن اشـیاء مضــر را خریده بود تا با بی‌اعتنایی و خوانده نشدن تحقیرشان کند. درمورد چـراغ جـادو هـم نـه خودش به آن دست می‌کشید، نه اجازه می‌داد دیگران، حتی پسرش پیشقدم بشود و بـه آن دست بکشد. به پسر اطمینان می‌داد که "یک روز میدهم مال خودت باشد. آنوقـت هر قدر دلت خواست به آن دست بکش و ببین چه بسرت می‌آید. ولی در حال حـاضر مال من است." وعده چراغ جادو این تصور را در آقا صلاح الدین بر می‌انگیخـت کـه روزی مشکلاتش به پایـان رسـیده، ژرف‌تریـن آرزوهـای قلبـی‌اش جامـهٔ عمـل خواهـد پوشید و تنها کاری که می‌بایست بکند صبر اسـت وانتظـار. تـا اینکـه واقعـهٔ کیـف پـول پیش آمده و جادوی رنگین کمـان کـارگر شـد. امـا بـرای او نـه بـرای پـدرش. آنوقـت ناگهان چنگیز چمچا سررسید و قلک طلا را ربود. این واقعـه پسـر را مجـاب کـرد کـه پدر سرانجام همهٔ آمال و آرزوهای وی را لگد مال خواهد کرد. تنها راه چاره این بـود که خانه را ترک گوید و از آن لحظه با تمام وجود می‌خواست بگریـزد و اقیانوسـها را میان آن مرد بزرگ و خویشتن حائل نماید. صلاح الدیـن چمچـا والا سـیزده سـاله بـود که دریافت سرنوشت وی رابسوی آن ولایت سردسیر که پر از وعده‌هـای فـرح بخـش پوند استرلینگ بود و بسته اسکناس جادو به آن اشاره داشت می‌کشاند و از ایـنرو بیـش از پیش تحمل خود را نسبت به بمبئی خاک آلود و عامی با پلیس‌های شورت پوشـیده، خیابانـهای چـون نصـف النـهار، عشـاق سـینما، بی‌خانمانـهایی کـه گوشـهٔ خیابـان می‌خوابیدند، و فاحشه‌های آوازه خوان و پر آوازهٔ خیابان گرانت که ابتـدا رقاصـه‌گان آئین یلاما در کاراتاکا بودند ولی حـالا در معابد کسـل کننـدهٔ هـوس می‌رقصیدنـد، از

دست می‌داد. دیگر کارخانه‌های پارچه بافی، قطارهای محلی و شلوغی و ازدحام و فراوانی بی اندازهٔ شهر حالش را بهم می زد و دلش برای آن ولایت روباها، ولایت میانه روی، توازن و اعتدال لک زده بود و شب و روز در تب و تاب بسر می برد. شعر کودکانهٔ مورد علاقه‌اش حاوی علاقه به شهری بیگانه بود. کیجی قس ـ کیجی کی ـ کیجی قسطن ـ چم کیجی طن ـ کیجی ـ قس طن ـ طنیه. وبازی‌ای که دوست می‌داشت، نوعی بازی رد پای مادر بزرگ بود که وقتی نوبت به او می رسید پشتش را به بچه‌ها می‌کرد و تک زبانی، پنداری مانترایی[1]را زمزمه می‌کند، حروف جادویی شهر روباهایش را برزبان می‌آورد. ال اوان ـدی اوان ـ و مادام که دوستان بسویش سینه کش می‌رفتند، در پنهانی‌ترین زاویه ذهنش ساکت و آرام به سمت لندن می‌خزید. حرف به حرف ـ ال اوان ـ دی اوان ـ لندن.

چنانکه بعدا خواهیم دید تحولی که سبب شد صلاح‌الدین چمچما به صلدین چمچا مبدل شود، از مدتها پیش از اینکه او به نزدیکی میدان ترافالگار[2] برسد و به غرش شیرهای آن گوش فرا دهد در بمبئی پیر آغاز شد. هنگامیکه تیم کریکت انگلستان در استادیوم برابورن علیه تیم هند بازی می‌کرد، صلاح الدین دعا می‌کرد انگلستان پیروز شود و ابداع کنندگان بازی مبتدیان محلی را شکست دهند تا همه چیز نظمی شایسته بیابد. (ولی بازی با نتیجهٔ مساوی به پایان رسید و هیچیک از تیم ها برنده نشدند و البته مشکل اصلی صلاح‌الدین یعنی آفرینندهٔ علیه مقلد و یا استعمارگر علیه مستعمره بناچار لاینحل باقی ماند.) در سیزده سالگی به سنی رسیده بود که می‌توانست بی‌آنکه ننه‌اش کاستوریا [3] مراقب باشد روی سنگ‌های اسکاندال پوینت بازی کند ویک روز، (بازهم یکی بود، یکی نبود) قدم زنان از خانه‌شان که ساختمانی وسیع، نمک سود و فرسوده

---

1 - Mantra ـ تکرار یک سیلاب، واژه یا بیت مقدس که در آئین های هند و بودایی دعا محسوب می شود. پیروان این ادیان معتقدند که این واژه ها دارای خواص عرفانی یا روحانی می باشند. م.

2 - Trafalgar Sqare یکی از مشهورترین میدانهای شهر لندن.

3- Kasturba

بود و با ستونها، کرکره ها و ایوانهای کوچکش به سبک پارسی بنا شده بود بیرون آمد و باغ را که مایهٔ غرور و شادی پدر بود و بعضی غروبها که نور خورشید بطرز خاصی می‌تابید، بی پایان به نظر می‌رسید، (این باغ مانند معمایی حل نشده، اسرارآمیز بود، چرا که نه پدرش، نه باغبان و نه هیچکس نام بسیاری از گیاهان و درختانش را نمی‌دانست) پشت سر گذاشت، از دروازهٔ اصلی که به تقلید از قوم پیروزی رم یا ستیموس رسوروس [1] به نحو احمقانه‌ای عظیم ساخته شده بود عبور کرد، توحش جنون آمیز خیابان را پشت سر گذاشت، از دیواری که کنار دریا ساخته بودند پائین پرید و سرانجام بر گسترهٔ پهن سنگ‌های سیاه براق و حوضچه‌های کوچک پر ازمیگو گام نهاد. دخترکان مسیحی پیراهن پوش خنده و شادی می‌کردند و مردان چتر به دست ساکت و بی حرکت در افق آبی ایستاده بودند. صلاح‌الدین در گودی سنگ سیاهی مردی هوتی [2] پوش را دید که روی یکی از حوضچه‌ها خم شده بود. نگاهشان بهم گره خورد و مرد با انگشت سبابه او را فرا خواند و بعد همان انگشت را به نشان سکوت به لب برد. شوراز حوضچه‌های سنگی پسر را به سوی غریبه راند: موجودی استخوانی بود که قاب عینکش شاید عاج بود. انگشتش حلقه شد و چون قلاب طعمه‌ای پیش آمد. همینکه صلاح‌الدین رسید مرد او را بغل زد، با دست دهانش را محکم گرفت و دست جوان او را با زور میان پاهای پیر و استخوانی راند تا عضوی گوشتی و استخوانی را لمس کند. هوتی‌اش در باد پیچ وتاب می‌خورد. صلاح‌الدین که هرگز جنگ و ستیز فرا نگرفته بود، خواستهٔ پیرمرد را از ناچاری برآورد. و آنوقت مرد غریبه به سادگی پشتش را کرد و دور شد و او را آزاد گذاشت.

از آن پس صلاح‌الدین هرگز به سمت سنگ های اسکاندال پوینت نرفت و از جریان آنروز با هیچکس سخن نگفت. برایش مثل روز روشن بود که مادرش دچار بحران نوراستنی خواهد شد و پدرش احتمالا خواهد گفت تقصیر از خودش بوده است.

1- seotimius Severus
2- Dhoti

بنظراو هرچه نفرت انگیز بود، هرآنچه در شهرزادگاهش او را به خشم و ناسزاگویی وا می‌داشت، در آغوش استخوانی مرد غریبه نهفته بود وحالا از چنگال آن اسکلت خبیث رهایی یافته بود، می‌بایست از بمبئی نیز بگریزد و جانش را بدر ببرد. والا ترجیح می‌داد بمیرد. از این رو فکرش را متمرکز کرد و هم خود را در هرحالتی که بود، حتی در اوقات غذاخوردن، استراح رفتن و خوابیدن بکاربرد تا بخودش بقبولاند که می‌تواند بدون کمک چراغ جادوی پدر به این معجزه جامهٔ عمل بپوشاند. خواب دید ازپنجرهٔ اطاق خوابش به بیرون پرواز کرده و ناگهان آن پائین نه بمبئی، بلکه خود لندن را می‌بیند. بیگ بن، ستون نلسون، لرد زتورن.

ولی همانطور که بالای آن کلانشهر پرواز می کرد، دید ارتفاعش رفته رفته کمتر می‌شود و تلاش فراوان و دست و پا زدنش وسط هوا بیهوده بود. بی اراده مارپیچ بسوی زمین پیش می‌رفت و سقوطش هردم تندتر می‌شد تا اینکه نعره کشان با سربسوی شهر، محلهٔ سنت پل، پودینگ لین، خیابان تردنی دل[1] روانه شد و مانند بمبی بر شهر لندن فروریخت.

*   *   *

هنگامیکه آن خواست ناممکن سرانجام جامهٔ عمل پوشید و پدر ناگهان پیشنهاد کرد که صلاح الدین برای ادامهٔ تحصیل به انگلستان برود، با خود اندیشید: حتما می‌خواهد شر مرا بکند و مرا از سر واکند، والا این پیشنهاد را نمی‌کرد. خوب واضح است دیگر، اما دندان اسب پیشکشی را که نمی‌شمارند.

1- Threadneedlr St.

مادرش، نسرین چمچا والا از گریستن خودداری کرد و درعوض شروع به دادن پند و اندرز کرد و به وی هشدار داد که "مثل آن انگلیسی‌های کثیف نشوی ها. توالت که می‌روند خودشان را با کاغذ پاک می‌کنند. از این گذشته داخل آب کثیف وان همدیگر هم می‌روند." این افتراهای ناروا به صلاح‌الدین ثابت کرد مادرش با همهٔ توان می‌کوشد او را از سفر باز دارد. بهمین خاطر علیرغم عشق و علاقه‌اش پاسخ داد "این حرفهایی که می‌زنید غیر ممکن است. انگلستان تمدن بزرگیست و این حرفها چرند است."

مادر طبق عادت لبخندی عصبی زد و به بحث ادامه نداد. و بعدا با چشمان خشک زیر طاق پیروزی دروازه ایستاد و برای بدرقهٔ صلاح‌الدین به فرودگاه سانتاکروز نیامد و در عوض آنقدر حلقهٔ گل به گردن صلاح‌الدین، تنها فرزندش آویخت که پسر از رایحهٔ سیر کنندهٔ عشق مادری به سرگیجه دچار شد.

نسرین چمچاوالا کوچک اندام ترین وشکننده ترین زنان بود و استخوانهایی مانند تین‌کا[1]، تکه های باریک چوب نقره‌ای داشت. از سنین نو جوانی به جبران کمبود جلوهٔ ظاهری‌اش ذوق وشوقی در پوشیدن لباسهای عجیب و غریب نشان می‌داد. نقش ساری‌هایش چشم گیر و حتی جلف و زننده بود: ابریشم زرد لیمویی با لوزی‌های درشت برودری دوزی شده، یا نقش سرگیجه آور و پیچ پیچ آپ آرت [2] ویا نقش عظیم لبی ماتیک زده که گویی زمینهٔ سفید پارچه را بوسیده باشد. و اما آشنایان این سلیقهٔ ترس‌آور را براو می‌بخشیدند زیرا نسرین آن نقشهای کور کننده را با سادگی و نیکی به تن می‌کرد و صدایی که از میان آن پارچه‌های نا هم‌آهنگ برمی‌خاست،

1- Tinka

2 - Art -o p - یکی از مکتب های هنری قرن بیستم که در آن به حرکت در اشکال واقعی، بالقوه و نسبی، اهمیت ویژه داده می شود. بخشیدن فرم بصری به اشکال گوناگون حرکت توسط دو گروه از هنرمندان در سال ۱۹۶۰ مورد بررسی قرار گرفت. در این مکتب سطوح رنگین ارزشی تازه یافت و این اصل در ساخت های سه بعدی بکار رفت و به تخیل فضایی در هنر غنایی نوین بخشید.

ظریف، مردد و خوش آهنگ بود. و همچنین بخاطر میهمانی‌هایی که هرهفته در منزل برگذار می‌کرد.

نسرین از زمان ازدواجش هر جمعه شب تالاهای منزل را که همواره چون سردابه‌های خالی و وسیع مقبره‌های خانوادگی تیره و دلگیر بود از روشنی های پرتلالو و دوستان زود رنج پر می‌کرد.صلاح‌الدین هنگام کودکی اصرار داشت در نقش دربان کنار در بایستد و در آن حال باوقار و جدی به میهمانان آراسته به جواهر خوش آمد می‌گفت و آنان نیز دستی به سرش می‌کشیدند و کوچولو ومامانی خطابش می‌کردند. جمعه ها خانه پراز هیاهو بود. نوازندگان و خوانندگان و رقاصان ولوله‌ای برپا کرده، آخرین آهنگ‌های محبوب غربی را که از رادیو سیلان پخش می‌شد، اجرا می‌کردند و در یک خیمه شب بازی خشن، راجای گلی رنگ شده سوار بر اسب خیمه شب بازی سر دشمنان عروسکی را با شمشیر چوبی ویا نفرین و لعنت می‌برید. با اینحال در بقیهٔ روزهای هفته، نسرین با احتیاط در خانه می‌خرامید. زنی کبوتر وار که در آن فضای غم انگیز نوک پا راه می‌رفت، گویی از برهم زدن آن سکوت سایه دار بیمناک بود و پسرش که جای پای مادر قدم بر می‌داشت نیز آن سبک راه رفتن را فراگرفت، نکند صدای گامهایت جن یا عفریتی را که شاید در خفا انتظار می‌کشید بیدار کند.

* * *

در آن زمان پنج سال از روزی که صلاح‌الدین جوان با حلقه‌های گل و هشدارهای مادر سوار بر هواپیمای دو کلاس دی- سی- ۸ به غرب سفر کرده بود می‌گذشت. انگلستان در مقابل، پدرش چنگیز چمچاوالا در صندلی مجاور و سرزمین مادری و زیبایی به زیر پایش قرار داشت. صلدین آینده نیز مانند نسرین نمی توانست به آسانی

بگرید. در هواپیما کتاب داستانهای علمی تخیلی را خوانده بود کـه سفر میـان سـیارات را نقل می‌کرد: کتاب "پایه‌ها"ی ازیمف و "سفرنامه مریخ" ری برادبری[1].
در عالم خیال دی۔ سی۔۸ را سفینهٔ مادر می‌دید که "برگزیدگان" را حمـل می‌کنـد. و آنوقت آن برگزیدگان خدا و انسان در مسافتی غیر قابل تصور، در سفری که نسل‌ها بـه طول می‌انجامد با بکارگیری علم اصلاح نژاد تولید مثل می‌کنند، به این امیـد کـه شـاید روزی بازماندگانشان در دنیایی شجاع و نو زیر آفتابی طلایی ریشه بگیرند. در ایـن جـا متوجه شد که باید سفینهٔ پدر باشد نه مادر، زیرا هرچه باشد آن بزرگ مـرد، ابـو، پـدر، آنجا بود. صلاح الدین سیزده ساله تردیدها و گله‌های اخیر را به کناری نهاد و باردیگر غرق پرستش کودکانهٔ پدر شد. چرا که پـدرش را خیلـی خیلـی دوسـت می‌داشـت. در هرحال تا وقتی فکرت شروع به رشد نکرده بود پدر فوق العـاده‌ای بـود. امـا بـه محـض اینکه با او وارد بحث می‌شدی تصور می‌کردی که دیـگر دوسـتش نـداری. ولـش کـن حالا. من او را متهم می‌کنم که وجود متعالی مـن اسـت، چنانکـه آنچـه بوقـوع پیوسـت شبیه به از دست دادن ایمان بود ... بله، سفینهٔ پدر، در واقع سفینهٔ رحم پرنده نبود بلکـه بیشتر به احلیلی آهنین شباهت داشت که مسافرانش چون مشتی اسپرماتازوئید در انتظـار فروریختن بودند.

پنج ساعت و نیم اختلاف زمانی ـ در بمبئی ساعتت را سـر و تـه بینـد تـا وقـت لنـدن را بدانی. سالها بعد، چمچا در میان احساسات تلخش باخود گفت پدرم، من او را به پشت و رو کردن زمان متهم می کنم.
آنها تا چه مسافتی پرواز کردند؟ پنج و نیم هزار مثل کلاغ.
یـا: از هنـدی بـودن بـــه انگلیســی شـــدن، فاصلـــه‌ای غــیر قــابل انــدازه گیـــری
یا: نه چندان دور، چرا که آنها ازشهری بزرگ برخاستند و برکلانشهری دیگر فرود

1- Ray Bradbury

آمدند. فاصلهٔ میان شهرها همیشه اندک است، زیرا دهاتی‌ای که صد مایل را تا شهری کوچک طی می کند، فضای تهی‌تر، تیره‌تر، و مهیب‌تری را می‌پیماید.
و اما چنگیز چمچاوالا هنگام بلند شدن هواپیما چه کرد: در حالیکه مراقب بود پسر آنرا نبیند، دو انگشت دو دستش را در هم پیچید و شست‌هایش را دور هم گرداند.

* * *

وقتی در هتلی در چند قدمی محل قدیم درخت تای برن[1] مستقر شدند، چنگیز به پسرش گفت "بگیر. این مال تست." و دستش را دراز کرد. کیف چرمی سیاهی در دست داشت که در هویتش جای هیچ شک و شبهه‌ای نبود.
-حالا دیگر مرد شده‌ای. بگیر.
ولی پس دادن کیف توقیف شده، با همهٔ اسکناسهای آن یکی از دامهای کوچک چنگیز چمچاوالا بود و صلاح‌الدین در سراسر زندگی در این دامها افتاده بود. از اوان کودکی هرگاه پدرش می‌خواست او را تنبیه کند، یک بسته شکلات یا یک قوطی پنیر کرافت یا چیز کوچک دیگری برایش هدیه می‌آورد و همینکه صلاح‌الدین برای گرفتنش پیش‌می‌آمد، او را بغل می‌زد ویا خشم و تشر می‌گفت "ای خر. هر بار یک تکه هویج کافیست تا خودت را به هچل بیاندازی هان؟"

در لندن نیز صلاح الدین کیف پیشکشی را گرفت و این هدیه را که نشان رسیدن به سن رشد بود پذیرفت ولی پدر گفت "حالا که برای خودت مردی شده‌ای، تا وقتی

1ـ محلی در لندن قدیم که در آن گناهکاران را به دار می آویختند. م.

در لندن هستیم مسئولیت پدر پیرت را به گردن بگیر، در این مدت صورت حسابها را تو می‌پردازی.»

ژانویه ۱۹۶۱ . سالی که ولو اینکه آنرا سر و ته نگه داری، بی شباهت به ساعت تغییری نخواهد کرد. زمستان بود و صلاح‌الدین چمچاوالا در اطاق هتل می‌لرزید، ولی نه از سرما. او از وحشتی که سراپای وجودش را فراگرفته بود برخود می‌لرزید. آخر گنجینهٔ طلایش ناگهان به نفرین جادوگر مبدل شده بود. دو هفته‌ای که تا رفتن به مدرسهٔ شبانه روزی در لندن بسر برد به کابوس خرج و دخل و حساب و کتاب مبدل شد. زیرا منظور چنگیز دقیقاً همان چیزی بود که گفته بود و در تمام طول آن مدت یک بار دست به جیب نکرد و صلاح الدین ناچار شد قیمت لباسهای لازم، مثل یک بارانی فاستونی آبی هشت دکمه و هفت دست پیراهن راه راه آبی و سفید مارک «وان هوسن» با یقه های نیمه آهاری جدا شو را که چنگیز وادارش می‌کرد هر روز بپوشد تا به دکمهٔ یقه‌اش عادت کند، خودش بپردازد. یقه آنقدر شق بود که صلاح الدین احساس می‌کرد انگار کارد کُندی را درست زیر سیب آدم تازه سبز شده‌اش می‌کشند. از آن گذشته ناچار بود طوری خرج کند که پول کافی برای پرداخت صورتحساب هتل و سایر چیزها باقی بماند. از اینرو چنان مشوش بود که از پدرش نخواست به سینما بروند. حتی یک فیلم، حتی فیلم «جهنم اهالی سنت تری نی ین» را هم ندیدند، و یا اینکه در رستوران غذا بخورند. حتی یک وعده خوراک چینی هم نخوردند و سالها بعد تنها چیزی که از نخستین دو هفتهٔ ورودش به اِل ـ او ـ اِن، دی ـ او ـ اِن عزیز به یاد می‌آورد، اسکناس و سکه های پول خرد بود. پوند شیلینگ و پنس. وضع صلاح الدین مانند شاگرد چاناکیا شاهِ فیلسوف[1] بود که از آن مرد بزرگ پرسید منظورش از این گفته چیست که انسان می‌تواند در جهانی که زندگی می‌کند باشد و نباشد و پاسخ شنید که کوزه‌ای را بر می‌داری و آنرا پر آب کرده از میان جماعتی که جشن

1- Chanakya

گرفته‌اند طوری حمل می‌کنی که قطره‌ای آب بر زمین نریزد زیرا در آن صورت مجازاتت مرگ خواهد بود. شاگرد در پایان کار قادر نبود چشن و سرور آنروز را توصیف کند زیرا همهٔ حواسش متوجه کوزه‌ای که بروی سر حمل می‌کرد بود و چون کوری از میان مردم گذشته بود.

در آن روزها چنگیز چمچا بسیار آرام بود و ظاهراً حتی به خوردن و نوشیدن نیز التفاتی نشان نمی‌داد و هیچ کاری جز تماشای تلویزیون انجام نمی‌داد و از اینکه دائماً گوشه اطاق نشسته، چشم به تلویزیون دوخته بود شاد می‌نمود، بویژه وقتی برنامه‌ی فلینت استون ها[1] روی پرده می‌آمد. به پسرش گفته بود «آخر این ویلما بی بی مرا بیاد نسرین می اندازد».

صلاح الدین کوشید با روزه گرفتن همراه پدر و در مدتی طولانی‌تر از او بلوغش را اثبات کند، اما هرگز نتوانست آنرا به آخر برساند و وقتی درد گرسنگی شدت می‌گرفت از هتل خارج می‌شد و به دکهٔ ارزان قیمت نزدیک که جوجهٔ سرخ شده حاضری می‌فروخت می‌رفت. جوجه های روغنی، آویخته در پشت ویترین، آهسته روی سیخ‌هایشان می‌چرخیدند. وقتی جوجه بدست وارد سالن ورودی هتل شد، احساس شرم کرد. چون مایل نبود کارکنان هتل آنرا ببینند، بناچار داخل فاستونی هشت دکمه چپاند و در حالیکه بوی گند جوجه سرخ شده از تمام هیکلش به مشام می‌رسید، با بارانی باد کرده و چهرهٔ سرخ سوار آسانسور شد و بالا رفت. با جوجهٔ هشت دکمه زیر نگاه خیرهٔ بیوه‌زنان و آسانسور چی‌ها، خشمی آشتی ناپذیر که با گذشت بیش از ربع قرن همچنان در سینه‌اش می‌سوخت، در درونش متولد شد. خشمی که احساس کودکانهٔ پرستش پدر را همراه با احساسات مذهبی در وجودش به نابودی کشید و از وی مردی ساخت که منتهای کوشش را برای بی‌نیازی از خدا، هرگونه خدایی بکار بست. کوششی که به خواست درونی‌اش، تمایل به تبدیل شدن به

1- The Flintstones

آنچه پدرش هرگز نبود و نمی‌توانست باشد، یعنی مبدل شدن به یک انگلیسی تمام عیار، دامن می‌زد. بله یک انگلیسی. اگرچه آنچه مادرش گفته بود صحیح از آب دربیاید و درتوالت ها فقط کاغذ گذاشته باشند و بعد از ورزش تنها آب ولرم و چرک و صابونی برای شستشو در دسترس باشد واگرچه مفهومش گذراندن مابقی عمر درمیان درختان لخت زمستانی باشد که نومیدانه به اندک ساعت‌های نور کدر و آبکی چنگ می‌زنند. در شبهای زمستان صلاح‌الدین که تا آن زمان همیشه با ملافه می‌خوابید، زیر کوهی از پشم چون یکی از شخصیت‌های اسطوره‌ای می‌نمود که به دستور خدایان به تحمل سنگی برروی سینه محکوم شده باشد. ولی اشکالی نداشت. در عوض انگلیسی می‌شد. ولو اینکه هم کلاسی‌ها، با شنیدن لهجه‌اش نیشخند می‌زدند و اسرارشان را به او بروز نمی‌دادند، چرا که این کنارگذاشتنها او را بیش از پیش در تصمیمش پا برجا می‌کرد. در آن هنگام بود که دست به عمل زد و ماسک‌هایی را پیدا کرد که این یاروها می‌شناختند: ماسک‌های مردمان رنگ پریده یا ماسک‌های دلقکی. تا اینکه همه را فریب داد و سرانجام او را میان خود پذیرفتند و تصور کردند که "از خودمان است." صلاح‌الدین به شیوهٔ انسانی حساس که گوریل‌ها را تشویق و اغوا می کند تا اورا چون عضوی در گروهشان بپذیرند، و همراه با نرمی و نوازش موز در دهانش بچپانند، آنها را فریب داد.

(بعد از اینکه کیفی را که روزی در انتهای رنگین کمان یافته بود خالی کرد و آخرین صورتحساب را پرداخت پدرش گفت "حالا دیدی" خودت از عهدهٔ همهٔ کارها برآمدی. من از تو یک مرد ساخته‌ام." ولی چه جور مردی؟ این چیزیست که پدرها هرگز نخواهند دانست. از پیش نمی‌دانند و زمانی می‌فهمند که دیگر خیلی دیر است.)

تازه مدرسه را شروع کرده بود که روزی هنگام صبحانه نوعی ماهی دودی در بشقابش دید و همانطور که روی صندلی نشسته بود به آن خیره ماند. نمی دانست از کجای ماهی باید شروع کند. سرانجام لقمه‌ای از آنرا به دهان برد. پر از تیغ‌های ریز بود. همه را از دهانش در آورد ولی لقمهٔ بعدی هم همانطوربود. درسکوت رنج می‌کشید و همشاگردیهایش تماشایش می‌کردند. حتی یکی از آنها نگفت بگذار نشانت بدهم. ماهی را اینطور باید خورد. نود دقیقه طول کشید تا همهٔ ماهی را خورد. اجازه نداشت تا پایان کار از پشت میز برخیزد. آن آخرها بدنش به لرزه در آمده بود و اگر می‌توانست حتما می‌گریست. آنوقت این فکر به ذهنش رسید که درس مهمی گرفته است. انگلستان ماهی دودی‌ای بود که مزه‌ای خاص و تیغ و استخوان فراوان داشت و کسی هرگز به وی نمی‌آموخت که آنرا چگونه بخورد. به این نتیجه رسید که آدم لجباز و کله خریست و قسم خورد بهمه شان نشان می‌دهم. "حالا می‌بینید." خوردن ماهی دودی اولین موفقیتش بود. نخستین گام در راه فتح انگلستان.

می‌گویند ویلیام فاتح با خوردن مشتی خاک فتح انگلستان را آغاز کرد.

* * *

پنج سال بعد مدرسه را ترک گفته بخانه بازگشت. در انتظار آغاز دانشگاهی در انگلستان بود. در این مدت تحول و تبدیلش به یک ولایتی[1] رو به پایان بود. نسرین در برابر پدر سر بسرش می‌گذاشت و می‌گفت "ببین چه خوب شکایت می‌کند، نسبت به همه چیز انتقادهای بزرگ و اساسی دارد. می‌گوید بادبزن‌های سقفی شل شده‌اند و بعید نیست هنگام خواب از آن بالا بیفتند و سراز بدنمان جدا سازند. غذاها همه چاق کننده‌اند. چرا بعضی خوراکها را بی‌آنکه سرخ کنیم نمی‌پزیم. بالکن های طبقه بالا سست و خطرناک شده‌اند و رنگشان ورآمده. می خواهد بداند چرا به خانه بی‌توجهیم و به نگهداری آن نمی‌پردازیم. گیاهها و درختان باغ بی اندازه رشد کرده‌اند. بعقیدهٔ او

1- Vilayeti

ما مردمان جنگلی هستیم. وتازه فیلم‌هایمان هم بی اندازه خشن و بی نزاکت است و او از آنها خوشش نمی‌آید و آنقدر درد ومرض زیاد است که آدم جرات نمی‌کند آب شیر را بخورد. خدای من. واقعا او را طور دیگری بار آورده‌اند شوهرجان. صالو کوچولوی ما از انگلستان برگشته و اینقدر خوب صحبت می‌کند و آقا شده است.'' در پایان غروب روی چمن ها گام بر می‌داشتند و خورشید را تماشا می‌کردند که در دریا فرو می‌رفت. گاه زیر درختان پرسه می‌زدند. درختانی به هیبت مار و یا چون مردان ریشو. صلاح‌الدین (که به پیروی از مد انگلیس حالاخودش را صلدین می‌نامید، ولی نام خانوادگی‌اش همچنان چمچاوالا بود، تا اینکه مدتی بعد، یک کارگذار تئاتر بخاطر مصالح تجارتی آنرا کوتاه کرد)، نام بسیاری از آنها را فرا گرفته بود: درخت جک، بانیان، جاکاراندا، شعلهٔ جنگل و چنار، بوته‌های کوچک ''چهوپی مویی'' یا دستم نزن پای درخت زندگی‌اش، درخت گردویی که چنگیز بدست خود روز تولد پسرش کاشته بود، روئیده بودند. پدر و پسر پای درخت تولد دست و پایشان را گم کرده بودند و برای شوخی‌های ملایم نسرین پاسخ مناسبی نمی‌یافتند. صلدین با این تصور غم انگیز درگیر بود که باغ قبل از اینکه نام درختان را بداند، جای بهتری بود و چیزی گم شده بود که او هرگز نمی توانست بازش یابد. و چنگیز چمچا دریافت که دیگر نمی‌تواند در چشمان پسر بنگرد. چرا که تلخی آن نگاه چنان دلسردش می‌کرد که گویی قلبش به تکه یخی بدل می‌شد. وقتی از کنار درخت گردوی هجده ساله که گاه در دوران دراز دوری‌شان تصور کرده بود روح تنها پسرش در آن جاریست گذشت و آغاز سخن کرد، واژه ها نا مناسب از کار درآمد و از وی تصویری سرد و جدی ارائه داد. یعنی درست تصویر آن گونه مردی که هرگز نمی‌خواست باشد و می‌ترسید سرانجام تبدیل شدنش به چنان مردی اجتناب ناپذیر گردد. خطاب به نسرین غرید. ''به پسرت بگو اگر برای این به خارج رفته که تحقیر خانواده‌اش را یاد بگیرد، بناچار خانواده‌اش هم احساسی جز اینکه او را خوار بشمارد ندارد. مگر فکر می‌کند کیست؟ از آن پانجاندارم‌های بزرگ[1]؟ آیا سرنوشت من اینست که پسرم را از دست بدهم و بجایش موجودی عجیب و غریب نصیبم شود؟''

اما صلدین به پیرمرد پاسخ داد ''پدر عزیز، من هرچه هستم مدیون توام.''

این آخرین گفتگوی خانوادگی بود. هردو در سراسرتابستان کماکان رنجیده خاطر بودند و تلاشهای نسرین برای وساطت بیهوده بود. عزیزم تو باید از پدرت معذرت بخواهی. بیچاره مدام رنج می‌کشد اما غرورش اجازه نمی‌دهد ترا درآغوش بکشد و آشتی کند. حتی تنه‌اش کاستوریا و شوهرش والابه[2] پیر وساطت کردند. ولی نه پدر به سازش تن می‌داد، نه پسر. کاستوریا به نسرین گفت ''مشکل اینجاست که طبیعت هردوشان یکی‌ست. بابا و پسر جنسشان عین هم است.''

در ماه سپتامبر، هنگامیکه جنگ با پاکستان آغاز شد، نسرین با نوعی جسارت اعلام کرد میهمانی‌های جمعه شب‌ها را کماکان برگزار خواهد کرد. و توضیح داد ''برای اینکه نشان بدهیم هنوز هندوها و مسلمانها، توان دوستی هم دارند و فقط به دشمنی نمی‌پردازند.'' چنگیز برقی در چشمان همسرش دید و از مباحثه خودداری کرد و در عوض به خدمتکاران گفت بر همهٔ پنجره‌ها پرده‌های ضخیم نصب کنند که در ساعات خاموشی اجباری شهر از آن استفاده کنند. آنشب صلدین چمچاوالا برای آخرین بار در نقش قدیمی‌اش دربانی ظاهر شد. وی کت انگلیسی مخصوص میهمانی‌های شب را پوشید و هنگامیکه میهمانان رسیدند ـهمان میهمانان قدیمی که گرد نقره‌ای زمان بر سرورویشان نشسته بود ولی جز این تفاوتی با گذشته نداشتند ـ همان نوازشـها و بوسه‌های گذشته را توام با احساس دلتنگی برای قدیم‌ها، با جوانی‌اش را تبرک کردند. آنها می‌گفتند ببینید چقدر بزرگ شده. چه پسر نازنینی. چه بگویم. همه در تلاش پنهان داشتن هراس جنگ بودند. رادیو گفته بود ''خطرحملات هوایی وجود

1- A grand Panjandrum
2- Vallabh

دارد" و وقتی به موهای صلدین دست می‌کشیدند دستشان اندکی می‌لرزید و یا نوازششان آمیخته به خشونت بود.
صدای آژیر دیروقت بلند شد و میهمانان در جستجوی پناهگاه در زیر تختخوابها، قفسه‌ها و جاهای دیگر پنهان شدند. نسرین چمچاوالا که ساری طرح روزنامه‌ای بتن داشت خود را کنار میز مملو از خوراکیهای گوناگون تنها یافت و درحالیکه وانمود می‌کرد اتفاق خاصی نیافتاده است، قطعه‌ای ماهی به دهان گذاشت و کوشید با حضور خود در کنار میز به میهمانان اطمینانی دوباره ببخشد. اینطور بود که وقتی استخوان ماهی‌ای که سرانجام سبب مرگش شد در گلویش گیر کرده، هیچکس آنجا نبود تا بدادش برسد. میهمانان هر یک در گوشه و کناری با چشمان بسته غوز کرده بودند. حتی صلدین فاتح ماهی دودی، صلدین از انگلیس برگشتهٔ متفرعن نیز دست و پایش را گم کرده بود. نسرین چمچا به زمین افتاد، نفس زنان برخود پیچید و مرد. و وقتی صدای مجدد آژیری رفع خطر را اعلام کرد، میهمانان که گوسفند وار بازگشتند، میزبان خود را در میان اطاق ناهارخوری مرده یافتند. به نقل شایعاتی که در بمبئی جریان یافت، ملائکهٔ مرگ یا کالی پی لی کالاس[1]، او را ربوده بود. در واقع نسرین بی‌هیچ دلیلی برای همیشه از دست رفته بود.

* * *

هنوز یکسال از مرگ نسرین چمچاوالا در اثر ناتوانی در غلبه بر استخوان ماهی به شیوهٔ پسرش که در خارج درس خوانده بود، نگذشته بود که چنگیز بی‌آنکه قبلا کلمه‌ای برزبان آورده، یا هشداری داده باشد بار دیگر ازدواج کرد. صلدین در کالج

1- Khali – Pili Khalaas

انگلیسی نامه‌ای دریافت کرد که پدرش با سبک نگارش عاری از آب و تاب همیشگی، سبکی که در شرف منسوخ شدن بود و چنگیز همیشه در نامه نگاری بکار می برد، به او فرمان داده بود شاد باشد. نوشته بود "شادی کن زیرا آنچه از دست رفته بود باز آمده." هنگامیکه صلدین دریافت مادر خواندهٔ جدیدش نیز نسرین نام دارد، یکباره به سرش زد و نامه‌ای ظالمانه و خشمگین به پدر نوشت. خشونت نامه بگونه‌ای بود که تنها میان پدرها و پسرها یافت می شود و با آنچه میان مادران و دختران میگذرد از این جنبه تفاوت دارد که امکان مشت زدن و آرواره خرد کردن در پس آن پنهان است. چنگیز بلافاصله نامه‌ای درپاسخ نوشت نامه‌ای کوتاه که از چهار خط ناسزاهای قدیمی اوباش، نکبت، سانسورچی، رذل، حقیر، مادرجنده و دغل تشکیل شده بود. "لطفا کلیهٔ روابط خانوادگی برای همیشه باطل اعلام میشود." و در پایان آمده بود که "مسئول نتایج این امر سرکار عالی هستید."
پس از یکسال سکوت، صلدین نامهٔ دیگری حاکی از بخشودگی دریافت کردکه تحمل آن برایش از نامهٔ تهدیدآمیز و طردکنندهٔ قبلی ناگوارتر بود. چنگیز چمچا والا درددل کرده بودکه "پسرجان، وقتی پدر شدی لحظاتی را تجربه خواهی کرد که ـ آه ـ خیلی شیرین است انسان از فرط علاقه بچهٔ نازنین را روی زانویش می نشاند و نوازش می‌کند و ناگهان، بی هیچ هشداری آن موجود عزیز ـ می‌توانم با صراحت بگویم؟ آدم را خیس می‌کند. شاید یک آن خشم انسان را فرا بگیرد، اما بلافاصله، بهمان سرعتی که پدیدار شده بود از میان می‌رود. زیرا مگر ما بزرگسالان نمی‌فهمیم که‌کودک مقصر نیست؟ او که ازاین عمل خودآگاهی ندارد."
صلدین که از مقایسهٔ خود با یک کودک شاشو سخت رنجیده بود کوشید سکوتی ظاهرا بزرگ منشانه را حفظ کند. او قبل از پایان تحصیلاتش پاسپورت انگلیسی گرفته بود، زیرا در آن هنگام هنوز سخت گیریهای قانونی آغاز نشده بود.

از اینرو در یادداشتی کوتاه به چنگیز خبر داد قصد دارد در لندن اقامت کند و به جستجوی کار هنرپیشگی برآید. پاسخ چنگیز چمچا را با پست اکسپرس دریافت کرد ''بهتراست یکبارگی یک ژیگولوی تمام عیار بشوی. بنظر من شیطان به جلدت رفته و افکارت را بکلی تغییر داده. تو که اینهمه از ما گرفته‌ای، تصور نمی‌کنی چیزی مدیون باشی؟ آیا به کشورت، به خاطرهٔ مادر عزیزت و یا به ذهن و روح خودت مدیون نیستی؟ آیا میخواهی همهٔ زندگی‌ات را به قر دادن و خودآرایی زیر چراغهای پر نور بگذرانی و زنان موطلایی را زیر نگاه خیرهٔ غریبه‌هایی‌که برای تماشای اعمال ننگ‌آلودت پول داده اند، درآغوش بگیری؟ تو پسر من نیستی، بلکه یک غول، هوش[1]، یا شیطانی جهنمی هستی. می خواهد هنرپیشه بشود! بگو ببینم جواب دوستانم را چه بدهم؟''

و در زیر امضاء یادداشت رقت انگیز زیر را که حاکی ازکج خلقی‌اش بود افزوده بود: ''حالا که جن ملعون خودت را یافته‌ای، خیال به ارث بردن چراغ جادو را فراموش کن.''

* * *

از آن پس چنگیز چمچاوالا گاه بگاه برای پسرش نامه می‌نوشت و مسئله شیاطین و جن زدگی را یادآوری می‌کرد. می‌نوشت ''مردی که با خود صادق نباشد تبدیل به دروغی دوپا می‌شود و چنین حیواناتی بهترین آثارشیطانند.'' و یا با لحنی احساساتی می‌نوشت''پسرم من روح ترا صحیح و سالم در درخت گردو نگه داشته‌ام و شیطان

1- Ghoul , hoosh

تنها در جسمت حلول کرده‌است. پس هروقت از شرش خلاص شدی بخانه بازگردد و روح ابدی‌ات را که در باغ رشد می‌کند، بازیاب.''

دستخط نامه‌ها در طول این سالها تغییرکرده بود. خط پدرش که در گذشته آراسته و حاکی از اعتماد بود و به آسانی بازشناخته می‌شد، باریکتر و بی‌آرایش‌تر شده و به‌سادگی و پاکی گرائیده بود.

سرانجام دیگر نامه‌ای نیامد و صلدین شنید که پدرش بیش از پیش جذب ماورا الطبیعه شده و این کشش چنان شدت یافته که گوشهٔ عزلت گزیده است. شاید به این خاطر که از دنیایی که هرآن شیاطین قادر بودند پسرش را بربایند بگریزد، زیرا در چنین دنیایی مومنین مکان امنی نمی‌یابند.

دگرگونی پدر علی رغم دوری سبب تشویش صلدین گشته بود. والدینش به شیوهٔ ملایم و بی‌حال اهالی بمبئی مسلمان بودند و صلاح الدین در کودکی پدرش چنگیز را از هر الهی بیشتر شبیه خدا می‌دید. از اینرو قبول این که پدر، آن رب‌النوع کفرآلود (هرچند اکنون دیگر جلبه‌ای نداشت)، در این سن پیری زانو برزمین می‌زند و رو به مکه کمر خم می‌کند، برای پسر بی‌خدایش سخت و ناگوار بود.

با خود گفت'' تقصیر آن جادوگر است''. و درحالیکه می‌خواست بیانش موثر باشد با همان زبان جن و پری که پدرش بکار می‌برد می‌افزود'' نسرین شمارهٔ دو، آیا این منم که اسیر شیطان شده‌ام و جن در جسمم حلول کرده؟ من که دستخطم تغییر نکرده''.

دیگر نامه‌ای نیامد. سالها گذشت و سپس صلدین چمچا، هنرپیشهٔ خود ساخته، همراه با گروه تئاتری ''بازیگران پروسر پرو[1] به بمبئی بازگشت تا در نمایشنامهٔ ''بانوی میلیونر'' اثر جرج برنادو شاو، نقش دکتر هندی را بازی کند. روی صحنه صدایش را با نیازهای نقشش تطبیق می‌داد، ولی خارج از تئاتر، آن شیوهٔ سخن گفتن وآن لهجه‌ای را که مدتها پیش به‌دور انداخته وتغییر داده بود، آن حروف صدادار و بی‌صدا باردیگر از

1- Prospero Players

دهانش بیرون می‌جهید. صدایش به او خیانت می‌کرد و بزودی دریافت که قسمت‌های دیگر بدنش نیز دست کمی از آن ندارند.

*   *   *

آنکه می‌خواهد خود را از نو بسازد، نقش خالقی را ایفاء می‌کند. به تعبیری چنین شخصی غیر طبیعی، کافر و نفرت انگیزترین موجود است. ولی از زاویه‌ای دیگر جاذبه‌ای در او می‌یابند. در تلاش و تمایل قهرمانانه‌ای که در استقبال خطر از خود نشان می‌دهد. چرا که بعضی آدمها از استحاله زنده بیرون نمی‌آیند. و یا آن را از دیدگاه اجتماعی و سیاسی بررسی کنید: بیشتر مهاجرین آنرا می‌آموزند و می‌توانند با هیئتی دیگر درآیند. توصیف دروغینی که از خود می‌کنیم تا اینکه اثرات نسبت‌های ناروایی را که بما داده‌اند برطرف سازیم. خود واقعی‌مان را پنهان می‌کنیم، آنهم با دلائل امنیتی. مردی که خود را خلق می‌کند، برای اثبات پیروزی‌اش نیازمند است کـ کسی به او ایمان بیاورد. شاید بگوئید باز هم ادای خدا را در می‌آورد. و یا اینکه چند چوب خط پائین بیایید و قصهٔ "زنگ بند زن"[1] را بیاد بیاورید. اگر کودکان دستهایشان را بهم نکوبند و شادی نکنند، پریان بوجود نمی‌آیند. و یا شاید به سادگی بگوئید: انسان همین است دیگر. نه تنها نیاز دارد که به او ایمان بیاورند، بلکه محتاج ایمان به دیگری نیز هست.

بله. درست حدث زده‌اید: عشق.

- tinkerbell

صلدین چمچا پنج روز و نیم مانده به پایان دههٔ ۶۰، دورانی که زنها هنوز به موهایشان روبان می‌بستند، با پملا لاولیس[1] آشنا شد. او درمیان سالنی مملو از هنرپیشگان تروتسکیست ایستاده بود و صلدین را با دیدگانی درخشان، بسیار درخشان می‌نگریست. صلدین اورا با لبخندش تمام شب در انحصار گرفت و او با مرد دیگری میهمانی را ترک گفت. ناچار به خانه بازگشت تا خواب چشمان، لبخند، باریکی کمر و پوست لطیف پملا را ببیند. صلدین دوسال تمام به دنبال پملا بود. انگلستان گنجینه‌هایش را با بی‌میلی تسلیم می‌کند. او که خود از اینهمه شکیبایی شگفت‌زده بود دریافت که زن امانت‌دار سرنوشتش گشته و اگر رام نشود، همهٔ زحماتی که برای تغییر و ساختن خود کرده بر باد خواهد رفت. از اینرو همینکه روی قالیچهٔ سفید پملا در هم پیچیدند، قالیچه‌ای که نیمه شب‌ها در ایستگاه اتوبوس کرک‌هایش روی لباس صلدین به چشم می‌خورد، به التماس افتاد "بمن این اجازه را بده. من همانم که در انتظارش بوده‌ای. باور کن."

ناگهان شبی بی هیچ مقدمهٔ قبلی اجازه داد و گفت که باورش کرده‌است. صلدین قبل از اینکه پملا تغییر عقیده بدهد با او ازدواج کرد، اما هرگز نیاموخت چگونه افکارش را بخواند. پملا هر وقت غمگین بود در اطاق خواب را بروی خود قفل می‌کرد تا حالش بهتر بشود. می‌گفت "بتو ارتباطی ندارد. دوست ندارم کسی مرا در آن حالت ببیند." صلدین او را صدف می‌نامید. او بردرهای بستهٔ زندگی مشترکشان که اوایل در یک زیرزمین، بعداً در خانه‌ای کوچک و سرانجام در عمارتی مجلل می‌گذشت مشت می‌کوبید. "دوستت دارم، در را باز کن." نیاز صلدین بیشتر باین‌خاطر که در خود اطمینانی دوباره بدست آورد، چنان شدید بود که هرگز ناامیدی‌ای راکه در آن لبخند خیره‌کننده نهفته بود، درنیافت. نمی‌فهمید پملا چرا هرگاه توان درخشیدن ندارد پنهان می‌شود. و وقتی فاش کرد که پدر و مادرش هردو غرق در بدهی‌های ناشی از باخت

1- Pamela Lovelace

در قمار خودکشی کرده‌اند. دیگر خیلی دیر شده بود. پملا تازه بالغ شده بود که با آهنگ اشرافی صدایش تنها ماند. صدایی که او را دختر طلایی، زنی که باید به او حسادت کرد می‌نمایاند. حال آنکه او موجودی بی‌کس و گمگشته بود. پدر و مادرش حتی بخود زحمت این را نداده بودند که تا رسیدن دخترشان به سن رشد شکیبا باشند. پس واضح بود که چقدر دوستش داشتند، و از اینرو او هیچ اعتماد به نفس نداشت و هردمی که در این جهان می‌گذرانید آکنده از بیم و هراس بود، و بهمین سبب همیشه لبخند می‌زد و گاه هفته‌ای یکبار در را برروی خود می‌بست و می‌لرزید و احساس می‌کرد یک تکه آشغال، لاشه‌ای بی‌محتوا و یا میمونی است که فندق برای خوردن ندارد.

آنها بچه دار نشدند. پملا خود را مقصر می‌دانست ولی بعد از ده سال صلدین فهمید که کروموزومهایش دچار نقص است. کروموزومهایش یا دراز بودند یا کوتاه، درست بیاد نمی‌آورد. او این نقص را بطور ژنتیک به ارث برده بود و ظاهرا بیاری بخت بود که به شکل فعلی‌اش زنده مانده و موجود عجیب و غریب و ناقص الخلقه‌ای از کار در نیامده بود. اما این نقص را از پدر به ارث برده بود یا از مادر؟ از کدامیک؟ پزشکان جوابی نداشتند و به سادگی می‌توان حدث زد که صلاح الدین کدامیک را مقصر شمرد. هرچه باشد پشت سر مردگان نباید حرف زد.

تازگی‌ها زن وشوهر با هم نمی‌ساختند.

او بعدها به این موضوع اندیشید اما نه همان دم.

بعدها با خود گفت، زندگی ما به دست انداز افتاده بود. شاید به این خاطر که فرزند نداشتیم، شاید هم رفته رفته از همدیگر دور شده بودیم، وشاید هم .. در آن دوران از آن تقلای خشونت بار رو می‌گرداند و آنهمه خراش و ستیزهای فروخورده را ندیده می‌گرفت و با چشمان بسته انتظار می‌کشید تا لبخند پملا بازآید. او اعتقاد به این لبخند، این قلب درخشان شادی را جایز شمرد و کوشید تا آینده‌ای درخشان را برای هردوشان مجسم کند و با باور آن خیال به آن واقعیت بخشد. هنگام سفر به هندوستان به خوش شانسی داشتن چنین زنی می‌اندیشید. من شانس آورده‌ام. البته که شانس آورده‌ام، بحث هم ندارد. من خوش شانس‌ترین حرامزادهٔ دنیا هستم. و چه خوش بود آن راه پرسایهٔ سالها که در برابرش امتداد می‌یافت، چشم انداز عمر و پیری در حضور نجیب و ملایم پملا.

او چنان بخودش تلقین کرده و به این باور این واقعیت ساختگی و ناچیز نزدیک بود که چهل و هشت ساعت بعد از رسیدن به بمبئی، وقتی با زینی وکیل[1] می‌خوابید، اولین بلایی که برسرش نازل شد این بود که از هوش رفت. بله، قبل از شروع عشق بازی بیحال افتاد. آخر پیامهایی که به مغزش می‌رسید چنان متضاد بودند که انگار از چشم راست حرکت جهان را به سمت چپ و از چشم چپ آنرا در حال لغزیدن به سمت راست می‌دید .

* * *

زینی نخستین زن هندی که با او عشق بازی کرد، شب اول، در پایان نمایش بانوی میلیونر، با بازوان اپرایی و صدای زیرش بی هوا وارد رخت کن مخصوص شد، انگار که اینهمه سال نگذشته بود. سالها ....'' اینهمه سال مایوس کننده است. به جان خودت، من درتمام طول نمایش منتظر بودم که توآهنگ ''وای برمن'' را بخوانی. عین پیتر سلرز دیگر. توی دلم می‌گفتم بگذار ببینم توانسته خواندن یک نت را یاد بگیرد؟ یادت می‌آید با راکت اسکواش ادای الویس را در می‌آوردی؟خیلی بامزه بود عزیزجان. اما خل بازی بود دیگر. ولی این دیگر چیست؟ در نمایشنامه که آوازی

1- Zeeny Vakil

وجود ندارد. به درک. گوش کن، می توانی خودت را از دست این سفیدها خلاص کنی و با ما محلی‌ها باشی. نکند با ما بودن را فراموش کرده‌ای؟''

او زینی را در نوجوانی بخاطر می‌آورد که پیکری مانند چوب باریک داشت و موهایش را مدل کوانت[1] اوریب کوتاه کرده بود و لبخندش در جهت مخالف موها کج می‌شد. دختری شرور و بی‌پروا. یکبار محض خنده به یک آدای[2] بدنام، از آن کافه‌های خیابان فالکلند[3] رفته و آنقدر نشسته و سیگار کشیده بود و کوکاکولا نوشیده بود که سرانجام پااندازهایی که کافه را می‌چرخاندند تهدید کرده بودند که چهره‌اش را کاردی خواهند کرد. آخر ''کارآزاد'' در کافه قدغن بود. زینی در حالیکه سیگارش را به آخر می‌رساند، نگاه خیره‌اش را از آنها برنگرفت و بی‌پروا کافه را ترک گفت. شاید هم دیوانگی بود. حالا در سی وچند سالگی تحصیلات پزشکی را بپایان رسانده، در بیمارستان بریچ کندی مریض می‌دید و برای بی‌خانمانهای شهر کار می‌کرد. به محض شنیدن خبر رسیدن ابری ناپیدا که می‌گفتند چشمان و ریه‌ها را نابود می‌کند به بوپال[4] رفته بود. می‌گفتند کار آمریکایی‌هاست. زینی منتقد هنری نیز بود و شهرت کتابی که دربارهٔ اسطورهٔ محدود کنندهٔ اصالت نوشته بود، را می‌شد پیش بینی کرد. ولی مگر این اصالت مورد بحث چیزی جز همان زندان فولکلوریک بود که او کوشیده بود نوعی اخلاق التقاتی معتبر تاریخی را جایگزین آن سازد. مگر نه اینکه سراسر فرهنگ ملی برمبنای قرض گرفتن بود؟ آنهم قرض کردن هر لباسی که اندازه‌اش مناسب باشد. اما شهرت کتاب بیشتر بخاطر عنوانش بود. زینی عنوان '' تنها هندی خوب''را برای کتابش انتخاب کرده بود. وقتی یک نسخه از آنرا به چمچا می‌داد گفت''منظور اینست که تنها هندی خوب هندی مرده است. چرا تنها یک

---

1 - quant طرح مشهور انگلیسی که در دههٔ ۶۰ معروف شد. م.

2- Adda

3- Falkland Rd.

4- Bhopal

طریق خوب و درست هندی بودن وجود دارد؟ این طرز تفکر چیزی جز همان بنیادگرایی هندو نیست. در واقع ما همگی هندیهای بدی هستیم، بعضی بدتر از بقیه.''
زیبایی‌اش اینک شکفته بود. زینی امروز با موهای بلند و پریشان دیگر بدنی مثل چوب خشک نداشت. پنج ساعت بعد از اینکه به رخت‌کن آمد، در رختخواب بودند و صلدین از حال رفته بود. وقتی بیدار شد زینی گفت
''او هرگز نفهمیده که راست می‌گفته است یا نه.''
زینی وکیل از صلدین برای خود پروژه‌ای ساخت. می‌گفت '' استرداد. آقا ما ترا پس می‌گیریم.'' گاه می‌اندیشید زینی می‌خواهد برای رسیدن به مقصود او را زنده زنده ببلعد. او مانند آدمخواران عشق‌بازی می‌کرد و صلدین خوک درازش[1] بود. از او پرسید''میدانی که ارتباط میان گیاهخواری و تمایل به آدمخواری محرز شده است؟'' زینی که ران برهنه‌اش را بجای ناهار می‌خورد با سر پاسخ منفی داد. صلدین ادامه داد ''بعضی وقت ها افراط در مصرف گیاهان سبب ترشح مواد بیوشیمیایی خاصی در خون می‌شود که تخیلات آدمخواری بوجود می‌آورد''. زن به بالا نگاه کرد و لبخند کجش را زد. زینی، خون آشام زیبا گفت '' از آن حرفهاست. ما ملتی گیاهخوار هستیم و صلح طلبی و عرفان جزء فرهنگمان است. اینرا همه می‌دانند.'' در مقابل او ناچار بود چنان با احتیاط رفتار کند که انگار زن ظرفی چینی است. اولین باری که سینه‌اش را لمس کرد اشکهای گرم و شگفت انگیزی به رنگ و غلظت شیرگاو میش از چشمانش فواره زد. او دیده بود که چگونه بدن مادرش را چون مرغی که برای شام آماده می‌کنند بریده بودند. اول سینهٔ چپ و بعد سینهٔ راست. و بازهم سرطان پیش رفته بود. او شاهد مرگ مادرش بود و وحشت تکرار این مرگ پستانهایش را به منطقه‌ای

1- Long pork گوشت قربانی آدمیزاد که آدمخوران هنگام جشن می خورند. از اصطلاحات آد خواران پلی نزی- م.

ممنوعه تبدیل کرده بود. هراس پنهان زینی بی باک. او فرزند نداشت اما از چشمانش شیر می‌گریست.

پس از اولین عشق بازی، اشکها را از یاد برد و شروع کرد به سرکوفت زدن. "تو میدانی چه هستی؟ حالا بهت می‌گویم. تومثل یک سرباز فراری هستی. پاک انگلیسی شده‌ای. لهجهٔ آنچنانی‌ات را مثل پرچمی دورت می‌پیچی. و تازه به آن خوبی هم که خودت فکر می‌کنی نیست، گاهی می لغد. مثل یک سبیل مصنوعی است، بابا."

می‌خواست بگوید "اتفاق عجیبی افتاده. صدای من ...." ولی نمی دانست چگونه آن را بیان کند. این بود که زبانش را نگه داشت. زن درحالیکه شانه‌اش را می‌بوسید خرناسه کشید" آدمهایی مثل تو بعد از اینهمه سال بر می‌گردید و معلوم نیست فکر می‌کنید کی هستید. خب، بچه جان بگذار بگویم که ما نسبت بشماها نظر خوشی نداریم." لبخندش از لبخند پملا هم درخشانتر بود.

صلدین گفت "راستی زینی، تو لبخند بیناکایت را از دست نداده‌ای."

بیناکا. این دیگر از کجا آمده بود؟ آگهی تبلیغاتی خمیردندانی که مدتها پیش فراموش شده بود و بازهم حروف صدادار که آشکارا او را لو می‌دادند. چمچا مراقب باش. مراقب سایه‌ات باش. آن سیاهی که از پشت سر پی‌ات می‌آید.

شب دوم نمایش درحالیکه دو تن از دوستان دنبالش بودند به تئاتر آمد. یک فیلمساز جوان مارکسیست بنام جرج میراند[1]، مردی نهنگ صولت که هنگام راه رفتن پاها را لخ لخ می‌کشید و آستین‌های کوتایش را بالا زده، جلیقهٔ پرلکه‌اش تکان تکان می‌خورد و به نوک سبیل شگفت انگیز نظامی‌اش موم کشیده بودند. دوم بوپن گاندی،[2] شاعر و روزنامه نگار بود که موهایش زود سفید شده ولی چهره‌اش تا وقتی خندهٔ زیرکانه‌اش را سر می‌داد معصومیتی کودکانه داشت. زینی گفت "زود باش سالاد

1- George Miranda
2- Bupen Gandi

بابا، می‌خواهیم شهر را نشانت بدهیم." بسوی همراهانش چرخید، "این آسیایی‌ها شرم ندارند. صلدین مثل کاهو می‌ماند."

جرج میراندا گفت "چند روز پیش یک گزارشگر تلویزیون به اینجا آمده بود. موهایش را برنگ صورتی درآورده بود ومی‌گفت نامش کرولدا[1] است. نفهمیدم چه صیغه‌ای بود."

زینی حرفش را برید "گوش کن، جرج آنقدر صاف و ساده است که انگار در این دنیا زندگی نمی‌کند. او نمی‌داند شما به چه موجودات عجیبی تبدیل می‌شوید. آن دوشیزه سینگ[2]، آخ هرچیزی اندازه‌ای دارد. باو گفتم اسمت خلیدا[3] است، بوزن دلدا[4] که نوعی وسیلهٔ پخت و پز است. اما بازهم نمی‌توانست آنرا تلفظ کند. نام خودش را. تیپ‌هایی مثل شماها، اصلا فرهنگ ندارید. بازهم مثل این محلی‌ها حرف زدم، مگرنه؟" در دم احساس کرد خیلی تند رفته است و یکباره با چشمان گرد و شاد نگاه کرد. بوپن گاندی با صدای آرامش گفت "بس کن زینت اینقدر به او تحکم نکن" و جرج شرمگین من‌من کرد "منظوری نداشتم جان شما، فقط شوخی بود." چمچا پوزخندی زد و جوابش را داد "زینی دنیا پر از هندی است. خودت که می‌دانی. ما بهمه جا می‌رویم. در استرالیا تعمیرکار می‌شویم و یا اینکه سرمان را در یخچال ابدی امین جا می‌گذاریم. شاید هم کریستف کلمب راست می‌گفت و هرجا بروی هند است. هند جنوبی، غربی، شمالی. توباید نسبت به اینهمه تهوری که ما در کارهای بزرگ نشان می‌دهیم و این شیوه‌ای که در رها شدن از مرزها داریم غرور داشته باشی. اما مشکل اینجاست که ما هندیهایی مثل تو نیستیم. پس بهتر است بما عادت کنی. اسم آن کتابی که نوشته‌ای چه بود؟ زینی بازویش را زیر بازوی او انداخت و گفت

1- Kerulda
2- Miss Singh
3- Khalida
4- Dalda

''گوش کنید به این حرفهای سالاد من. گوش بدهید. بعد از یک عمر تلاش برای اینکه مثل سفید پوست‌ها باشد حالا یکمرتبه هوس کرده هندی بشود. معلوم می‌شود هنوز هم امید هست. یک چیزی در وجودش زنده است.'' چمچا احساس کرد سرخ می‌شود و چیزی درهم و برهم در درونش رشد می‌کند. هندوستان همه چیز را درهم می‌ریخت.

زینی در حالیکه او را می‌بوسید و بوسه‌اش مثل کارد در پوستش فرو می‌رفت افزود ''ترا بخدا چمچا، واقعا که ایواله. تو اسم خودت را می‌گذاری آقای چاپلوس و آنوقت از ما توقع داری نخندیم؟''

* * *

در ''هندوستان''، اتومبیل قراضهٔ زینت، ماشینی که برای فرهنگی خدمتکار ساخته شده و روکش صندلی‌های عقب آن اعلاءتر از صندلیهای جلو بود، احساس کرد شب مانند حلقهٔ جمعیت او را تنگ در میان می‌گیرد. هندوستان با آن عظمت از یادرفته، حضور محض و بی‌نظمی کهن و تحقیر شده‌اش او را به همآوردی می‌طلبید.

هیرجایی[1] شبیه به اهالی آمازون، چون یکی از ''زنان شگفت انگیز هند که نیزه‌ای سه سر دردست داشت برخاست و با حرکت امپراطوروار دستش به ترافیک ایست داد. هنگامیکه از مقابلشان می‌گذشت، چمچا به چشمان آن زن مرد نما خیره ماند. تصویر جبرئیل فرشته، هنرپیشه‌ای که بطور اسرارآمیزی ناپدید شده بود بردیوارها می‌پوسید. آشغال، خرده ریز، سروصدا، تبلیغات سیگار و یا تبلیغاتی چون ''قیچی - به مردان

1- Hirja

نزدیکی ساحل با اهالی دهی روبرو شده بودند که دستجمعی مسافران بخت برگشته را بزیر آب هل داده و آنقدر نگه داشته بودند تا همگی خفه شده بودند و آنوقت لباسهایشان را دزدیده بودند.

زینی داد کشید ''دهانت را ببند. چرا این حرفها را جلوی او می‌زنی؟ کسی که ما را وحشی و عقب مانده می‌داند.''

فروشگاهی چوب صندلی می‌فروخت تا در معبد کریشنا، در آن نزدیکی سوزانده شود. در آنجا چشمان لعابی صورتی و سفید کریشنا که همه چیز و همه جا را می‌بیند نیز بفروش می‌رسید. بوبن گفت ''حقیقتش اینست که چیزهای دیدنی بیش از اندازه زیاد است.''

* * *

همگی به دهابای[1] شلوغی رفتند که جرج در رابطه با کار سینما هنگام تماس با داداها[2] یا گردانندگان تجارت هوس و لذت به آن رفت وآمد می‌کرد. پشت میزی آلومینیومی نشستند و رم تیره نوشیدند و جرج و بوپن می‌زده بجان هم افتند. زینی کوکاکولا نوشید و از دوستانش بدگویی کرد. ''هردوشان مشروب خورند و بی‌پول. دو مرد همسرآزار که به کافه های بدنام رفت و آمد می‌کنند و عمر لعنتی‌شان را هدر می‌دهند. بی جهت نبود که ترا انتخاب کردم شکرم. وقتی سطح محصولات محلی اینقدر پائین است، آدم به اجناس خارجی علاقمند می‌شود.''

1- Dhaba
2- Dada

عمل رضایت می‌بخشد'' و از آنهم عجیب‌تر- ''پاناما، جزئی از چشم اندازهای زیبای هندوستان است''.

''کجا می رویم؟'' شب کیفیت نئون‌های سبز کاباره‌های استریپ تیز را داشت. زینی اتومبیل را پارک کرد. ''گم شده‌ای نه؟ آخر تو که بمبئی را نمی‌شناسی. شهرخودت. هرچند که هرگز شهرت نبوده. بمبئی برای تو چیزی جز رویای کودکی نیست. سکونت در اسکاندال پوینت مثل زندگی در کرهٔ ماه است. در آنجا که باستی سیری[1] وجود ندارد، تنها یک قسمت مخصوص خدمتکاران است. آیا آدمهای شیوسنا[2] سراغتان نمی‌آمدند تا دعوا راه بیاندازند؟ آیا همسایه‌ها در اعتصابات پارچه‌بافی از گرسنگی می‌مردند؟ داتا سمانت[3] چه؟ مقابل خانه‌تان تظاهرات براه نیانداخت؟ چند ساله بودی که یکی از اعضاء سندیکا را دیدی؟ اولین مرتبه وقتی بجای اینکه با اتومبیل و راننده حرکت کنی، قطار سوار شدی چندسال داشتی؟ ببخش عزیزم، ولی آنجا بمبئی نبود، پریستان[4] یا سرزمین عجایب بود.''

صلدین گفت ''و تو، خودت آنوقت‌ها کجا بودی؟'' و او با خشم پاسخ داد ''منهم همانجا بودم.''

پس کوچه‌ها. معبد چین[5] در دست تعمیر بود و مجسمه‌های قدیسین را در کیسه‌های پلاستیکی پیچیده بودند که رنگ رویشان نریزد. یک روزنامه فروش سیار روزنامه‌ای پر از عکس‌های وحشت‌انگیز را به نمایش گذاشته بود : فاجعهٔ راه‌آهن. بوپن گاندی به شیوهٔ زمزمه آمیزش شروع به صحبت کرد. گویا مسافرانی که زنده مانده بودند پس از تصادف بسوی ساحل رودخانه شنا کرده (قطار از روی پلی پرت شده بود) و در

1- Bustee Sirree
2- Shiv Sena
3- Data Samant
4- Paristan

۵ ـ نام یکی از کیش های هندی که به دین بودا نزدیک است و اصل نخستین آن ''بی آزاری'' است.م.

جرج قبلا با زینی به بوپال رفته بود و اکنون فاجعهٔ راه‌آهن را با صدای بلند تفسیر ایدئولوژیک می‌کرد. '' آمریکا برای ما چیست؟ آمریکا از دیدگاه ما یک مکان واقعی نیست، بلکه سمبل قدرت است، قدرت در خالص‌ترین شکل آن. قدرتی ناپیدا. ما نمی‌توانیم آنرا ببینیم، اما آن قدرت پدرمان را در می‌آورد. راه گریزی هم نیست.'' و در ادامه، شرکت یونیون کارباید[1] را با اسب ترویا مقایسه می‌کرد ''ما خودمان حرامزاده‌ها را باین مملکت دعوت کردیم. قضیه درست مثل چهل دزدی بود که در انتظار شب پنهان شده بودند'' و آنوقت فریاد کشید ''ولی ما که علی بابا نداشتیم. کی را داشتیم؟ آقای رجیو گ. را'' در این لحظه بوپن گاندی یکمرتبه بپاخاست و درحالیکه کمی تلوتلو می‌خورد، در ادامهٔ گفته‌های دوستش چنان داد سخن داد که انگار شیطان به جلدش رفته بود گفت ''از نظر من مسئله نمی‌تواند دخالت خارجی باشد. ما همیشه خارجی‌ها را مقصر قلمداد کرده خودمان را می‌بخشیم. همیشه یا کار کارآمریکاست یا پاکستان یا جهنم درهٔ دیگری. معذرت می‌خواهم جرج، اما بعقیدهٔ من همه چیز به آسام برمی‌گردد. باید از آسام شروع کرد. کشتار آدمهای بی‌گناه.'' عکس‌های جسدهای کودکان که با نظم و ترتیب، چون سربازانی که برای سان رفتن آماده شوند چیده شده بود. آنها را آنقدر کتک زده بودند تا مرده بودند. به برخی سنگ پرتاب کرده، گردن برخی دیگر را باچاقو بریده بودند. چمچا آن صفوف مرگ را بخاطر آورد. گویی تنها ترس و وحشت قادر بود هند را به نظم آورد.

بوپن بیست و نه دقیقهٔ تمام بی وقفه سخن گفت. ''ما همگی در مورد آسام گناهکاریم و اگر تک تکمان گناه کشتار کودکان را به گردن نگیریم نمی‌توانیم خود را متمدن بدانیم.'' صحبت کنان شتابان رم می‌نوشید و صدایش بلندتر می‌شد و بدنش بوضع خطرناکی خم شده بود، اما با اینکه سالن در سکوت فرو رفته بود، هیچکس بسویش حرکتی نکرد، برای ساکت کردنش نکوشید و او را مست خطاب نکرد. در اواسط

1- Union Carbide

جملهٔ ''کور کردن، تیرزدن و فساد روزانه، ما فکر می‌کنیم که ....'' سنگین نشست و به لیوانش خیره شد.

در این هنگام جوانی از یکی از گوشه‌های دور سالن به مخالفت برخاست. فریاد زد ''اسلام باید از دیدگاه سیاسی درک شود، در آنجا مسائل اقتصادی چنان حکم می‌کرد.'' و مرد دیگری به پاسخگویی برآمد. مشکلات مالی از توضیح اینکه بچه دلیل مردی دختر بچه‌ای را به قصد کشت می‌زند قاصر است. و باز هم دیگری پاسخ داد اگر چنین می‌اندیشی، معلوم است هرگز گرسنگی نکشیده‌ای صلاح[1]، آدمهای رمانتیک نمی‌دانند مشکلات اقتصادی چگونه خوی حیوانی را در انسان زنده می‌کند. هیاهو بالا گرفت و چمچا گیلاسش را محکم فشرد. هواگویی غلیظ‌تر می‌شد. برق دندانهای طلا توی چشم می‌زد. شانه‌ها به شانه‌اش می‌سائید، آرنجها سقلمه می‌زد، رفته رفته هوا به غلظت سوپ می‌شد و در سینه‌اش آن طپش‌های ناهمساز آغاز شدهٔ بود. جرج میج دستش را گرفت و کشان کشان بیرونش برد. ''حالت خوب است؟ چهره‌ات سبز شده بود.'' صلدین سری تکان داد، ریه ها را از شب پر کرد و آرام گرفت. گفت ''رم و واماندگی. عادت غریبی که من دارم اینست که معمولا بعد از پایان نمایش کنترل اعصابم را از دست می دهم. بیشتر اوقات تعادلم بهم می‌خورد. بهتر بود قبلا بفکرش می‌افتادم. زینی چشم بصورتش داشت و در چشمانش چیزی بیش از همدردی دیده می‌شد. حالتی درخشنده، پیروز و سخت. خیرگی نگاهش می گفت ''بالاخره یک چیزهایی دستگیرت شد. دیگر وقتش رسیده بود.''

چمچا اندیشید، کسی که به تیفوئید مبتلا می‌شود، ده سالی نسبت به آن مصونیت پیدا می‌کند. اما هیچ چیز ابدی نیست و سرانجام مواد مدافع در خون ناپدید می‌شود. باید این واقعیت را می‌پذیرفت که خونش مواد مصون کننده‌ای را که به وی توان تحمل

1- Salah

واقعیت هندوستان را می‌بخشید، از دست داده است. رم و طپش قلب، این بیماری‌ایست که از روح ناشی می‌شود. اینک ساعت خواب فرا رسیده بود.

زینی او را بخانه‌اش دعوت نکرد. همیشه هتل، فقط هتل، با عریبهایی که با مدالهای گردنشان، ویسکی قاچاق بدست در کوریدورها می‌خرامند. بی‌آنکه کفش‌هایش را بکند، با کراوات شل و یقهٔ باز روی تخت دراز شد و ساعدش را بروی چشمانش نهاد. زن قدیفهٔ سفید هتل را پوشید، برویش خم شد و چانه‌اش را بوسید. ''بگذار بگویم امشب چه اتفاقی برایت افتاد. ما امشب لاک ترا شکستیم.'' خشمگین برخاست و نشست ''خوب پس درست نگاه کن. آنچه داخل لاک بود همین است. هندی‌ای که به زبان انگلیسی ترجمه شده. این روزها هروقت به هندوستانی صحبت می کنم، مردم با ادب نگاهم می‌کنند. من همینم.'' گرفتار زبان دومی که اختیار کرده بود، در هیاهوی هند، اخطاری شوم را می‌شنید: دیگر باز نگرد. وقتی از میان آئینه عبور کردی، با مشاهدهٔ خطری که از سرگذرانیده‌ای گامی به عقب بر می‌داری. آئینه شاید قطعه قطعه‌ات کند.

زینی در حالیکه به رختخواب می‌آمد گفت ''نمیدانی امشب چقدر نسبت به بوین احساس غرور کردم. در چند کشور می توان به باری وارد شد و چنین بحثی را آغاز کرد؟ اینقدر گرم و جدی و با اینهمه احترام. تمدنت مال خودت، چاپلوس جان. من این یکی را ترجیح می‌دهم.

به التماس افتاد ''دست از سرم بردار. من خوش ندارم کسی سرزده و بی خبر به دیدنم بیاید. از آن گذشته راه و رسم هفت آجر و کابادی[1] را فراموش کرده‌ام، نمی‌توانم نماز بخوانم، نمی دانم مراسم نیکاه[2] چگونه است و دراین شهری که پرورش یافته‌ام، اگر تنها بمانم راهم را گم می‌کنم. این جا خانهٔ من نیست و مرا به سرگیجه دچار

1- Kabaddi

2- Nikah

می‌کند، زیرا شبیه خانه است و خانه نیست. ایـن محیـط دلـم را می‌لرزانـد و سـرم را بـه دوران می‌اندازد.
زن فریاد زد "تو احمقی بیش نیستی. یک احمق. خودت را تغییر بده و مثل سـابق بشـو. بدبخت دیوانه. تو می‌توانی." او چون گرداب بود، پـری دریـایی‌ای کـه می‌خواسـت او را اغوا کند تا خود قدیمش را باز یابد. اما این خود مرده بـود و اینـک تنـها سـایه‌ای از آن برجای بود و او نمی‌توانست شبح باشد. بلیط بازگشت به لندن در کیـف بغلـش بـود و او خیال داشت از آن استفاده کند.

*　　*　　*

نزدیک‌های صبح، هنگامیکه بی خواب کنار یکدیگر دراز کشیده بودند صلدین گفت "تو هرگز ازدواج نکردی." زینی خرناسه کشید "تـو آنقـدر از اینجـا دور بـوده‌ای کـه همه چیز را فراموش کرده‌ای. مگر نمی‌بینـی؟ مـن سیاهم." در حالیکـه پشـتش را خـم می‌کرد ملافه را به کناری انداخت تا زیبایی وافرش را نمایان سازد. "هنگامیکـه فـولان دوی[1]، ملکـهٔ دزدان دره‌هـا را تـرک گفـت تـا خـود را تسـلیم کنـد، روزنامـه‌ها کـه عکس‌هایش را چاپ کرده بودند اسطوره‌ای را که دربـارهٔ زیـبایی افسـانه‌ای‌اش سـاخته بودنـد بـه نـابودی کشـیده و او را خیلـی "سـاده، معمولـی و بـدون جذابیـت خـاصی" توصیف کردند. پوست تیره در شمال هندوستان تعریفی ندارد." صلدیـن گفـت "فکـر نمی‌کنم. انتظار نداشته باش چنین چیزی را باور کنم."
زن خندید. "بدنیست. معلوم می شود هنوز به یـک احمـق کـامل تبدیـل نشـده‌ای. کـی ازدواج می‌خواهد؟ من کار داشتم!"

1- Phoolan Devi

نه تنها ازدواج کرده، بلکه ثروتمند هم شده بود. "خب حـالا بگـو ببینـم، تـو و خـانمت چطور زندگی می‌کنید؟" در خانه‌ای پنج طبقه در نورث هیل[1].
اما اخیرا در آنجا احساس امنیت نمی‌کـرد، زیـرا آخریـن دستهٔ دزدهـا مثـل همیشـه بـه ویدئو و دستگاه استریو اکتفا نکرده و سگ شین لوی نگهبان را نـیز ربـوده بودنـد. کـم کم احساس کرده بود زندگی در جایی که جنایتکاران حیوانات را نیز می‌ربایند ممکن نیست. پملا گفته بود این یک رسم قدیـم محل اسـت. او گفتـه بـود در روزگار قدیـم (برای پملا تاریخ به دوران کهن، عصر تـاریکی، روزگار قدیـم، امپراطـوری انگلسـتان، عصر مدرن و زمان حال تقسیم می‌شد)، حیوانات ربوده شده خوب بفروش می‌رفتند. فقرا سگ‌های ثروتمندان را می‌دزدیدند و آنقدر آنها را تعلیم می‌دادنـد تـا نـام خـود را فرامـوش کننـد و آنوقـت مجـددا آنـها را در مغازه‌هـای خیابـان پورتربلـر[2] بـه صاحبـان اندوهگین و بیچاره‌شان می‌فروختند.
اما پملا مورخ خوبی نبود و وقتی تاریخ محلی را بازگو می‌کرد، اگرچـه وارد جزئیـات می‌شد، نمی‌شد زیاد به گفته‌هایش اعتماد کرد. زینـی وکیـل گفـت "خـدای مـن، بـاید هرچه زودتر آنجا را بفروشی و اسباب‌کشی کنی."
یادش آمد: زنم پملا لاولیس. به ظرافت چینی، به زیبایی و وقار غزال. من در زنـی کـه دوست دارم ریشه دوانـده‌ام. ابتـذال و بـی وفـایی. کوشـید بـه آن نیاندیشـد و از کـارش گفت.
وقتی زینی وکیل شنید درآمد صلدیـن از چـه طریقـی تـامین می‌شـود، چنـان جیغ‌هـایی کشید که سرانجام یکی از عربهای مدال به گردن در اطاق را زد تا ببیند چـه خبراسـت. زنی زیبا را دیـد کـه روی تخـت نشسـته و مـایعی شـبیه بـه شـیر گاومیـش از چـهره‌اش جاریست و از چانه‌اش قطره قطره فرو می‌ریزد. عرب در حالیکه از چمچما عذرخواهـی می‌کرد بلافاصله در را بست و رفت. ببخشید آقا. هی ـ اما عجب شانسی دارید!

1- North Hill
2- Portobello Road

زینی در میان شلیک خنده گفت ''ای سیب زمینی بدبخت. آن حرامزاده‌های شرکت انگراز[1] حسابی سیمهایت را قاطی کرده‌اند.''

حالا شغلش هم باعث تمسخر بود. با غرور گفت ''من استعداد زیادی در تقلید لهجه‌های مختلف دارم. چرا از آن استفاده نکنم؟''

زن در حالیکه پاهایش را درهوا تکان می داد لهجه‌اش را تقلید کرد ''چرا از آن استفاده نکنم؟ آقای هنرپیشه سبیل مصنوعی تان باز هم سرخورد.''

وای خدایا

چه‌ام شد؟

چه کنم؟

کمک

آخر او با استعداد بود و قابلیت این کار را داشت. به او مرد هزار و یک صدا می گفتند.

اگر می‌خواستید بدانید بطری کچاپ شما در تبلیغ تلویزیونی چطور صحبت می کند، اگر صدای ایده آل بستهٔ چیپس با طعم سیر را نمی‌یافتید، صلدین حلال مشکلاتتان بود. در تبلیغات انبارها از زبان فرش‌ها سخن می گفت، نقش شخصیت‌های مشهور را بازی می کرد، و یا به لوبیا پخته و نخود فرنگی یخ زده، زبانی گویا می‌بخشید. در برنامه‌های رادیویی مهارتش چنان بود که شنوندگان باور می کردند روس، چینی، سیسیلی و یا رئیس جمهور آمریکاست. یکبار در یک نمایشنامه رادیویی که برای سی و هفت صدا نوشته شده بود، هر سی و هفت نقش را طوری بانامهای مستعار مختلف بازی کرد که هیچکس نتوانست رمز موفقیتش را بفهمد. صلدین با همتای مونث خود، می‌می مامولیان[2]، بر امواج رادیویی انگلستان حکومت می کرد. آنها چنان سهم بزرگی از بازار پرهیاهوی برنامه های رادیویی را بدست آورده بودند که بگفتهٔ می‌می مامولیان

1- Angraz
2 - Mimi Mamoulian

''بهتر است کسی در اطراف ما، ولو به شوخی، از کمیسیون انحصارات نامی نبرد.''

پهنهٔ کار می‌می اعجاب‌انگیز بود. او قادر بود با صدای همهٔ سنین اهالی هرگوشهٔ دنیا سخن بگوید و هر پرده از صداهای ضبط شده را، از ژولیت فرشته آسا گرفته تا می‌وست[1] فتنه انگیز تقلید کند. می‌می یک بار گوشزد کرد ''ما باید یک زمانی ازدواج کنیم. هروقت تو آزاد بودی. ما دوتا با هم یک پا سازمان ملل متحد هستیم.''

صلدین اشاره کرد ''تو یهودی هستی و مرا طوری بارآورده‌اند که نسبت به یهودی‌ها موضع بگیرم.''

شانه بالا انداخت ''خب یهودی باشم. خودت هم که ختنه شده‌ای. می‌بینی، هیچ موجودی کامل نیست.''

می‌می کوتاه قد بود و موهایش فرهای تنگ و فشرده داشت، چنانکه به پوستر تبلیغاتی تایرمیشلین بی‌شباهت نبود. در بمبئی، زینت وکیل خمیازه کشید و زنان دیگر را از ذهنش بیرون راند.

داشت می‌خندید ''اینهمه پول. آنها بتو اینهمه پول می‌دهند که صدایشان را تقلید کنی. اما تا وقتی این پول را می‌دهند که چهره‌ات را نبینند. اینطوری صدایت مشهور می‌شود اما آنها چهره‌ات را پنهان می کنند. هیچ می‌دانی چرا؟ بینی‌ات کج است؟ چشمانت لوچ است؟ آخر چرا؟ چیزی به نظرت نمی‌رسد عزیز؟ واقعا که بجای مغز کاهو درکله‌ات کاشته‌اند.''

اندیشید، درست است. هرچند که او و می‌می در نوع خود افسانه بودند، اما افسانه‌ای ناقص. گویی آندو ستاره‌هایی تاریک بودند. جاذبهٔ حوزهٔ توانائیهایشان چنان بود که قراردادهای تازه را جذب می کرد، اما آنها همچنان نامرئی بودند. انگار که برای ارائه صدا بدنهایشان را از دست می‌دادند. می‌می قادر بود در رادیو ونوس بوتیچلی و یا المپیا، مونرو و یا هرزن دیگری که اراده می کرد باشد، از این رو کوچکترین اهمیتی به

1- Mai West

وضع ظاهری‌اش نمی‌داد. او تنها یک صدا بود و به اندازهٔ یک ضرابخانه ارزش داشت. هم اکنون سه زن جوان عاشق دلخسته‌اش بودند. از این گذشته مدام ملک می‌خرید و بی آنکه شرمگین باشد اعتراف می‌کرد "این یک رفتار عصبی‌ست که از نیاز مفرط به ریشه دوندان ناشی می‌شود که خود از فراز و نشیب‌های تاریخی قوم یهودی - ارمنی سرچشمه می‌گیرد و ناامیدی خاصی که بالا رفتن سن بهمراه آورده و پلیپ کوچک گلویم هم مزید برعلت شده. دارا بودن املاک بسیار آرامبخش است. بهمه توصیه می‌کنم خرید املاک را آزمایش کنند". او یک اسقف نشین در نوفولک[1] یک خانهٔ دهقانی در نرماندی[2]، یک برج زنگ در توسکانی[3]، و زمینی در ساحل بوهمیا[4] در اختیار داشت. می‌گفت "همه شان اقامتگاه ارواحند. صدای جلنگ جلنگ، زوزه، لکهٔخون روی فرش، ارواح زنان با لباس خواب، هرچه بخواهید در این خانه‌ها پیدا می‌شود. کسی وجود ندارد که زمینی را بدون درگیری و صاف و ساده از دست بدهد."

چمچا اندیشید، هیچکس بجز من و درحالیکه کنار زینت وکیل دراز کشیده بود اندوه وجودش را فراگرفت. شاید شبح شده باشم. ولی لااقل شبحی با یک بلیط هواپیما، موفقیت، پول و همسر. یک سایه، اما سایه‌ای که در دنیای مادی و ملموس زندگی می‌کند. بله آقا، یک شبح پولدار.

زینی موهایی را که روی گوش صلدین تاب خورده بود نوازش کرد "گاهی که ساکت هستی و صداهای عجیب و غریب را تقلید نمی‌کنی و نمی‌کوشی تا خودت را مردی بزرگ جلوه بدهی، وقتی فراموش می‌کنی که دیگران تماشایت می‌کنند، چهره‌ات خلاء عجیبی را نشان می‌دهد. میدانی، مثل یک لوح بکر و خالی و من خیلی

1- Norfolk
2- Normandy
3- Tuscan
4- Bohemia

لجم می‌گیرد. آنقدر که دلم می‌خواهد بخوابانم توی گوشت یا نیشترت بزنم تا به زندگی برگردی. امادر عین حال غمم هم می‌گیرد. چقدر تو احمقی. ستارهٔ بزرگی که رنگ چهره‌اش مناسب تلویزیون رنگی آنها نیست. ستاره‌ای که ناچار است با آن شرکت عوضی به کشور محلی‌ها سفر کند و تازه به بازی کردن نقش بیو[1] هم راضی باشد تا در نمایشنامه راهش بدهند. آنها هربلایی می خواهند به سرت می‌آورند و تو همچنان در آن مملکت می‌مانی و می‌گویی دوستشان داری. بخدا سوگند این یک اندیشهٔ بردهوار است چمچا." و درحالیکه سینه‌های ممنوعش چند سانتیمتر با صورت مرد فاصله داشت شانه‌هایش را چسبید و محکم تکان داد "سالاد بابا، یا هراسمی که روی خودت گذاشته‌ای، ترا بخدا به میهنت برگرد."

موفقیت بزرگ صلدین چنان پولساز بود که بزودی مفهوم پول را برایش از میان برد. همه چیز با یک برنامهٔ عادی شروع شد. برنامه‌ای از تلویزیون کودکان بنام" نمایش موجودات فضایی"، با شرکت هیولاهای فیلم "جنگ ستارگان" که از خیابان سسم[2] سر می‌رسند. یک سریال کمدی دربارهٔ موجودات کرات دیگر که در میانشان انواع واقسام "مریخی"، از ناز وماماتی تا خل وچل، و ازحیوان تا گیاه دیده می‌شد. حتی مریخی کانی هم درمیانشان بود. زیرا یکی از بازیگران سنگی فضایی بود که مواد خام آن خودبخود استخراج می‌شد و بموقع برای برنامهٔ هفتهٔ بعد حیات می‌یافت. نام این سنگ پیگ مالیون[3] بود و طنز عقب ماندهٔ تهیه کننده موجب شده بود که موجودی بی‌ادب و آروق زن که به نوعی کاکتوس بدبو شباهت داشت و از سیارهٔ صحرا در پایان زمان آمده بود نیز در برنامه شرکت کند. این موجود مائیلدای استرالیایی نام داشت. بعلاوه سه خوانندهٔ فضایی بشکل سوت که بطرز مضحکی از لاستیک ساخته شده بودند و به آنها ذرت‌های فضایی می‌گفتند، گروهی از ستارهٔ زهره که از

1- Babu

2 - Sesam Street سریال تلویزیونی کودکان. م.

3- Pigamalion

موجودات جهنده، شعار نویس‌های مترو وبرادران سل[1] تشکیل شده بود و خود را ملت فضایی می‌خواندند، و زیر تختی در سفینهٔ فضایی که مکان اصلی برنامه بود، باگسی[2] سوسک روی کود که از جنابی بنام کراب نبولا[3] می‌آمد و از دست پدرش فرار کرده بود، و درته حوض ماهی ''مغز''، صدف هیولای سوپر با هوش که خوراک چینی دوست داشت، در برنامه شرکت داشتند. نفر بعدی ریدلی، وحشت انگیزترین نقش نمایش بود که به یکی ازتابلوهای فرانسیس بیکن[4] شباهت داشت. یک دست دندان ته غلافی کور که واله و شیدای سیگورنی ویور [5] هنرپیشه بود. ستاره‌های نمایش، ماکسیم و مامان فضایی، لباسهای شیک می‌پوشیدند و موهایشان را بطرزی اعجاب‌انگیز آرایش می‌کردند ودلشان لک زده بودکه، که چه؟ ستارهٔ تلویزیونی بشوند. نقش آن دو را صلدین چمچا و می‌می مامولیان بازی می‌کردند و همراه با تغییر لباس یا موها صدایشان را تغییر می‌دادند. آنهم چه موهایی. گاه در یک برنامه موهایشان را بنفش تا قرمز سیر تغییر رنگ می‌داد و روی سرشان تا شصت سانتیمتر سیخ می‌ایستاد یا از ته تراشیده می‌شد. آنها چهره و دست وپای خود را نیز تغییر می‌دادند ویا هر تغییر پا، بازو، دماغ، گوش و چشم لهجه‌ای نو از آن حلقوم‌های افسانه‌ای پروتئینی بگوش می‌رسید. اما آنچه موجب توفیق برنامه گشت، کاربرد تصاویر کامپیوتری بود. دکور صحنه همیشه نشانگر محیطی ساختگی بود: سفینهٔ فضایی، چشم‌اندازهای کرات دیگر و یا استودیوهای بین کهکشانی. هنرپیشگان نیز ظاهرا ساختگی بودند. آنها بناچار روزی چهارساعت را در اطاق گریم می‌گذراندند تا اعضا مصنوعی اضافی به چهره و پیکرشان بچسبانند. از اینرو ماکسیم مریخی، بلی بوی فضایی ومامان، قهرمان شکست ناپذیر کشتی کهکشانی و ملکهٔ اسپاگتی کیهانی، یک شبه ره صدساله رفتند وشور و

1- Soul Brothers
2- Bugsy
3- Crab- Nebula
4- Francis Bacom
5- Sigourney Weaver

هیجانی در میان تماشاگران براه انداختند. ازهمان آغاز معلوم بود: برنامه می‌بایست به امریکا، اوروویزیون و تمام دنیا صادر شود.

رفته رفته همچنان که دایرهٔ بینندگان ''شو موجودات فضایی'' گسترش می‌یافت، نکوهش‌های سیاسی نیز نسبت به آن بالا می‌گرفت. محافظه‌کاران در حملاتشان آنرا زیاده از حد وحشتناک می‌خواندند و معتقد بودند که صحنه‌های جنسی ''شو'' صراحت بی‌جایی دارد (ریدلی هروقت زیاده به دوشیزه ویور می‌اندیشید نعوظ می‌شد) و در یک کلام زیادی عجیب و غریب است. منتقدان رادیکال به دیدگاه کلیشه‌ای آن ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند به این تصور که موجودات فضایی لزوما عجیب و غریبند دامن می‌زند و فاقد تصاویر مثبت است. به چمچا فشار می‌آوردند که از بازی در آن خودداری کند وسرانجام نیز ادامهٔ کار سبب شداو را هدف بگیرند. صلدین به زینی گفت ''پس از بازگشت در لندن مشکل خواهم داشت. آخر این شو لعنتی تمثیلی که نیست. یک برنامهٔ تفریحی‌ست.'' زینی گفت ''تفریح برای که؟ از آن گذشته، آنها تنها وقتی بتو اجازه، ورود به صحنه را می‌دهند که چهره‌ات را با لاستیک بپوشانند وکلاه‌گیس سرخ سرت بگذارند. واقعا که هنر می‌کنند.''

صبح روز بعد، وقتی بیدار شدند زن گفت ''صلد جان، موضوع اینست که تو واقعا خوش تیپ هستی، با این پوست شیری رنگ و از انگلستان برگشته‌ای. حالا که جبرئیل بهمه کلک زده و ناپدید شده است تو میتوانی جایش را بگیری. جدی می‌گویم یار. آنها به چهره‌های جدید نیازمندند. اینجا بمان و آزمایش کن. تو می‌توانی از باچان[1] و فرشته موفق‌تر باشی. آخر چهره‌ات مانند صورت‌های آنها بی‌تناسب نیست.''

به زینی گفت در جوانی در هر دوران، هر شخصیتی را که بخود می‌گرفت، بطرز اطمینان بخشی ناپایدار بود و از اینرو کمبودهای آن اهمیتی نداشت زیرا او می‌توانست هر لحظه را جایگزین لحظهٔ بعدی و هر صلدین را به صلدین دیگر تبدیل کند. اما حالا

1- Bachehan

بجایی رسیده بود که دگرگونی درد آور می‌نمود و رگ‌های امکانات سفت و سخت می‌شد. ''این اعتراف آسان نیست، ولی حالا ازدواج کرده‌ام. نه تنها با زنم، بلکه با زندگی.'' باز هم لهجهٔ ''قدیمی'' در واقع من تنها به یک دلیل به بمبئی برگشته‌ام. نه برای بازی در تئاتر. پدرم بیش از هفتاد سال دارد و ممکن بود بعدها چنین فرصتی دست ندهد. اما او بدیدن نمایش نیامد. پس این محمد است که باید بسراغ کوه برود.''

پدرم چنگیز چمچاوالا، مالک چراغ جادو.

زینی گفت ''چنگیز چمچاوالا. شوخی می‌کنی. سعی نکن بدون من بروی.''

دستهایش را بهم کوفت ''می خواهم ببینم موها و ناخن هایش چقدر رشد کرده.''

پدرش، آن گوشه نشین معروف. فرهنگ بمبئی فرهنگ تقلید بود. معماری آن از آسمانخراش الگو برداری شده بود، سینمای آن مدام ''هفت مرد با شکوه'' و ''داستان یک عشق'' را تقلید می‌کرد، بطوریکه قهرمانان مرد همهٔ فیلم‌ها لااقل یک بار دهی را از چنگ داکوئیت های[1] خونخوار می‌رهانند و قهرمانان زن بدون استثناء یک بار در طول عمر سینمایی‌شان از سرطان خون می‌مردند. آنهم در اوائل فیلم. میلیونرهای این شهر نیز به زندگی وارداتی خو کرده بودند. ناپیدایی چنگیز به رویای هندی میلیونری که به سبک رذل‌های لاس‌وگاس در آخرین طبقهٔ آسمانخراش بسر می‌برند و از مردم دوری می‌کنند دامن می‌زد. ولی هرچه باشد این رویا در عکس خلاصه نمی‌شد و زینی می‌خواست او را با چشم خود ببیند. صلدین هشدار داد ''اگر حالش خوش نباشد، شکلک در می‌آورد. تا کسی نبیند باور نمی‌کند. آنهم چه شکلک‌هایی! از آن گذشته، بسیار فروتن است. البته شاید ترا فاسد خطاب کند و به احتمال زیاد من با او حرفم می‌شود. انگار این را در طالعمان رقم زده‌اند.''

1 - Decoit دزدان و آدمکشان هند که در دسته های مختلف به مردم حمله می کردند. م.

آنچه صلدین چمچا را به هندوستان کشانده بود بخشایش بود. این بود آنچه در شهر زادگاهش طلب می‌کرد. اما نمی‌دانست کدامیک دیگری را می‌بخشد، او یا پدرش.

* * *

نکته‌های شگفت‌آور زندگی کنونی آقای چنگیز چمچاوالا: هفته‌ای پنج روز با همسر جدیدش نسرین دوم در مجتمعی که به آن ''قلعه سرخ'' می‌گفتند و دیوارهای بلندی داشت، درمحلهٔ هنرپیشه پسند پالی هیل[1] زندگی می‌کرد، اما دو روز آخر هفته را بدون همسرش در خانهٔ قدیمی‌شان در اسکاندال پوینت می‌گذرانید تا این روزهای کهولت خود را در دنیای گمشدهٔ گذشته، درکنار اولین همسر ازدست رفته‌اش نسرین احساس کند. جالب اینست که می‌گفتند همسر دوم پایش را در خانهٔ قدیمی نمی‌گذارد. زینی لمیده بر صندلی عقب مرسدس لیموزینی که چنگیز برای پسرش فرستاده بود گفت ''شاید هم نسرین دوم اجازه ندارد پایش را در آن خانه بگذارد.'' و وقتی صلدین به چشم انداز داخل مرسدس اضافه شد، در حالیکه نگاهی به شیشه‌های تیره رنگ اتومبیل می‌انداخت از روی تحسین سوتی کشید و گفت ''عجب ماشینی''.

قرار بود یک کمیسیون دولتی دفاتر تجاری شرکت کود شیمیایی چمچاوالا، امپراطوری کود چنگیز را که به کلاه برداری مالیاتی و عدم پرداخت گمرک واردات متهم شده بود بررسی کند، اما این موضوع برای زینی جالب نبود. گفت ''اینهم فرصت که بفهمم تو واقعا چه جور آدمی هستی.''

اسکاندال پوینت چون بادبانی در برابرشان گشوده شد. صلدین احساس کرد جزر و مد شتابان گذشته او را غرق می‌کند. گویی ریه‌هایش از بازگشت سایهٔ نمک سود آن

1- Pali Hill

انباشته می‌شود. با خود گفت، امروز انگار خودم نیستم. طپش قلب بازگشته بود. زندگی زنده‌ها را ضایع می‌کند. هیچ کداممان خودممان نیستیم. اینروزها دری آهنین به ورودی باغ نصب کرده بودند که با سیستم کنترل ازراه دور از داخل منزل باز و بسته می‌شد و طاق پیروزی فرسوده را مهروموم می‌کرد. در آرام با صدای ورر بازشد و صلدین به مکانی که زمان در آن گم گشته بود باز آمد. همینکه چشمش به درخت گردویی افتاد که پدرش ادعا می‌کرد روح وی در آن جاریست، دستهایش به لرزه درآمد. بهمین خاطر در پس بی طرفی واقعیات پنهان شد و به زینی گفت ''در کشمیر، درخت زاد روز گونه‌ای سرمایه‌گذاری ست. وقتی کودک بزرگ می شود، درخت گردو مانند بیمه‌ایست که مهلتش رسیده باشد. درخت ارزش دارد و می توان آن را فروخت و در آمدش را صرف عروسی یا آغاز زندگی کرد. جوان که به سن بلوغ می‌رسد، با قطع درخت که نشان کودکی ست، به دوران بزرگسالی خود یاری می‌بخشد. این فراغت از احساسات سوزناک خوش آیند است، نه؟''

اتومبیل کنار ورودی عمارت ایستاد. هنگامیکه از شش پله‌ایکه به در اصلی منتهی می‌شد بالا رفتند، زینی ساکت بود. خدمتکار کهن سال و خونسردی که لباس نوکری سفید دکمه فلزی به تن داشت به استقبال آمد وچمچا ناگهان با دیدن موهای پرپشت سفیدش او را باز شناخت. اگرچه این موها را سیاه بیاد می‌آورد. این همان والابه مستخدم بود که قدیمها بر امور منزل فرمانروایی می‌کرد. سرانجام گفت ''ای خدا، والابهی''و پیرمرد را بوسید. والابه به دشواری لبخند زد. ''اینقدر پیر شده‌ام بابا، که میترسیدم شما مرا بجا نیاورید.'' پیرمرد آندو را به راهروهای مملو از کریستال عمارت راهنمایی کرد و صلدین دریافت که افراط در عدم تغییر خانه بی تردید عمدی است. والابه توضیح داد که در پی مرگ بیگم چنگیز صاحب سوگند خورد این خانه بصورت یادگار او باقی می ماند. در نتیجه از روز مرگ نسرین خانم همه چیز بدون تغییر باقی بود. نقاشی‌ها، مبل‌ها و اثاث، ظرفها و پیکرمه‌های سرخ شیشه‌ای گاوهای جنگی و مجسمه‌های بالرین‌های کار در سدن، همه درجای خود بودند. همان مجلات روی میزها، کاغذهای مچاله شده در سبد آشغال، انگار خانه هم مرده و مومیایی شده بود. زینی که مثل همیشه ناگفتنی‌ها را به زبان می‌آورد گفت ''مومیایی‌اش کرده‌اند. خدایا، مثل خانهٔ ارواح است، مگرنه؟'' و درست دراین لحظه، هنگامیکه والابه در بزرگ سالن آبی رنگ را باز می‌کرد، صلدین روح مادرش را دید.

فریاد بلندی کشید و زینی بسویش چرخید. با انگشت به ته تاریک راهرو اشاره کرد. ''آنجا. خودش بود. آن ساری لعنتی روزنامه‌ای با آن تیترهای درشت، همان که آن روز پوشیده بود، روزی که، که.'' ولی اکنون والابه بازوهایش را مانند پرنده‌ای ضعیف که قادر به پرواز نباشد تکان می‌داد. ببین بابا، این کاستوریا بود. یادتان هست؟ زن من. این زن من بود که دیدید.

ننه‌ام کاستوریا که با من درحوضچهٔ سنگی بازی می‌کرد، تا اینکه بزرگ شدم و روزی تنها رفتم آنجا و توی گودی مردی که عینک قاب عاج داشت.

''خواهش دارم بابا، خشمگین نشوید. وقتی بیگم از دنیا رفت، چنگیز صاحب چند دست از لباسهایشان را به کاستوریا دادند. شما که مخالف نیستید؟ مادرتان آنقدر خانم دست و دلبازی بودند، خودشان وسائلشان را می بخشیدند. چمچا که تعادلش را بدست آورده بود احساس حماقت کرد ''محض رضای خدا والابه. معلوم است که من مخالف نیستم.'' والابه مثل سابق شق ایستاد. حق آزادی بیان یک نوکر قدیمی به او اجازه می داد پسر ارباب را سرزنش کند ''ببخشید بابا، اما شما نباید کفر بگویید.''

زینی چنانکه گویی روی صحنهٔ تئاتر است زمزمه کرد '' ببین چه عرقی می‌ریزد. انگار از ترس دارد می‌میرد.'' کاستوریا وارد شد و از چمچا بگرمی استقبال کرد اما نوعی خطاکاری همچنان در فضا موج می‌زد. والابه رفت تا آبجو و تامز آب بیاورد، کاستوریا نیز با معذرت خواهی از سالن خارج شد که زینی بلافاصله گفت ''اینها یک کاری صورت داده‌اند. کاستوریا چنان می‌خرامد که پنداری مالک این خراب شده

است. همچنین سرش را بالا می‌گیرد. پیرمرد هم وحشت زده بود. شرط می‌بندم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.'' چمچا کوشید منطقی باشد.
''آنها بیشتر وقت‌ها در اینجا تنها هستند و شاید در اطاق خواب اصلی می‌خوابند و در ظروف مخصوص میهمانها غذا می‌خورند و احساس می‌کنند اینجا خانهٔ خودشان است.'' اما باخود اندیشید، ننه کاستوریا در آن ساری کهنه چقدر شبیه مادرش است.
که صدای پدرش از پشت سر گفت ''آنقدر دور از ما مانده‌ای که ننهٔ زنده را از مادر از دست رفته‌ات تمیز نمی‌دهی.''
صلدین چرخید تا چهرهٔ اندوهگین پدرش را که چون سیبی کهنه چروک خورده بود ببیند. چنگیز چمچاوالا آن کت و شلوار ایتالیایی که مال زمان چاقی‌اش بود بتن داشت. حالا که بازوهای پاپ آی و شکم پلوتو[1] را از دست داده بود، بنظر می‌آمد در لباسهایش شنا می‌کند. مثل مردی شده بود که بدنبال چیزی می‌گردد اما درست نمی‌داند چیست. او در قاب در ایستاده بود و پسرش را می‌نگریست. بینی و لبانش تاب خورده و جادوی زمان چنان چهره‌اش را پژمرده بود که چون تظاهری ضعیف از سیمای غول‌آسای گذشته می‌نمود. چمچا تازه می‌فهمید که پدرش دیگر قادر به ترساندن هیچکس نیست. افسونش باطل شده و اینک فقط یک پیرمرد است و یک پایش لب گور. در حالیکه زینی با دلخوری می‌دید که موهای چنگیز چمچاوالا بطرز محافظه کارانه‌ای کوتاه است و از آنجا که کفش‌های واکس‌زده وبندی آکسفورد پا داشت احتمال نمی‌رفت داستان ناخن یازده اینچی شست پایش هم درست باشد. در این هنگام ننه کاستوریا سیگار بدست وارد شد، از کنار هرسه‌شان، پدر، پسر، معشوقه گذشت، بسوی کاناپهٔ چسترفیلدی که رویهٔ مخمل آبی‌اش از پشت باز و بسته می‌شد رفت و علیرغم سن زیادش با ژستی تحریک کننده، مانند ستاره‌های سینما رویش نشست.

---

1. پرسناژ فیلم های کارتون. م.

هنوز ورود تکان دهندهٔ کاستوریا تکمیل نشده بود که چنگیز از برابر پسرش عبور کرد و کنار ننهٔ سابق نشست. زینی وکیل که چشمانش از این رسوایی برق می‌زد زیر گوش چمچا زمزمه کرد ''دهانت را ببند عزیز، انگار هوا پس است.'' و در قاب در والابه نوکر پیر که با میز چرخ دار نوشیدنی وارد شده بود با چهره‌ای بی‌احساس ارباب قدیمی‌اش را تماشا می‌کرد که بازویش را پشت زن او حلقه می‌کند و زن هم شکایتی ندارد.
غالبا وقتی شیطان صفتی پدران رو می شود، فرزندان خودشان را می‌گیرند و رسمی رفتار می‌کنند. چمچا صدای خودش را شنید ''خب پدرجان، حال زن پدر چطور است؟ نسرین خانم خوب هستند؟''
پیرمرد خطاب به زینی گفت ''انشاالله با شما که هست اینطوری رفتار نمی‌کند، وآلا خیلی بد می‌گذرد.'' و بعد با لحنی سرد به پسرش گفت ''این روزها از زن من خوشت آمده؟ او که نسبت به تو تمایلی ندارد و نمی‌خواهد ترا ببیند. برای چه بخشدت؟ تو که پسرش نیستی. شاید دیگر حتی پسر متهم نباشی.''
من نیامده‌ام با او نزاع کنم. نگاهش کن. بز پیر. من نباید دعوا کنم. اما این غیر قابل تحمل است. چمچا در حالیکه در جنگ با خود بازنده می‌شد با لحنی دراماتیک فریاد زد ''در خانهٔ مادرم؟ دولت می گوید تجارتخانه‌ات فاسد است، اینهم گواهی فساد خودت. ببین چه به روز این دوتا آورده‌ای. والابه وکاستوریا، اینها را خریده‌ای. چقدر پول داده‌ای؟ زندگی‌شان را به زهر آلوده‌ای. تو مریضی.'' مقابل پدرش ایستاده بود و از خشم می‌سوخت. والابه مستخدم ناگهان پا درمیانی کرد. ''بابا ببخشید، اما آخر شما چه می‌دانید؟ شما گذاشته‌اید رفته‌اید و حالا برگشته‌اید و دربارهٔ ما قضاوت می‌کنید.''
صلدین احساس کرد زمین زیر پایش فرو می‌ریزد. گویی به جهنم چشم دوخته بود.
والابه ادامه داد ''درست است که او بما پول می‌دهد، هم برای کارمان می‌دهد و هم برای این که می‌بینید.'' چنگیز چمچا شانهٔ بی‌مقاومت ننه را محکمتر چسبید.

چمچا فریاد زد ''چقدر؟ والابه شما دوتا سر چقدر معامله کرده‌اید؟ بابت جندگی زنت چقدر گرفته‌ای؟'' کاستوریا با تحقیر گفت ''عجب دیوانه‌ای. مثلا انگلیس درس خوانده، اما کله‌اش هنوز پوک است. برگشته‌ای و درخانهٔ مادرت حرفهای گنده‌گنده می‌زنی. ولی شاید آنقدرها هم دوستش نداشتی .... اما ما دوستش داشتیم. هرسه نفرمان. و از این راه روحش را زنده نگه می‌داریم.'' صدای آرام والابه گفت ''می‌شود گفت این یک پوجا[1] است، عمل پرستش.'' چنگیز چمچا به همان آرامی توکرش گفت ''و اما تو، تو بدون ایمان به این معبد آمده‌ای. واقعا که خیلی پررویی.''

و آخرسر، زینت وکیل هم خیانت کرد ''ول کن صلد.'' و درحالیکه می‌رفت روی دستهٔ کاناپه کنار پیرمرد بنشیند، ادامه داد ''چرا اینقدر جوش میزنی؟ خودت هم که چندان عابد و زاهد نیستی. این‌ها خودشان می‌دانند چطور ترتیب کارهایشان را بدهند.''

دهان صلدین باز و بسته شد. چنگیز به زانوی زینی زد '' این آمده تا بما اتهام بزند عزیز، آمده تا انتقام جوانی‌اش را بگیرد، ولی از ما رودست خورده و گیج مانده. حالابیا به او فرصتی بدهیم. تو داوری کن. من نمی‌گذارم او مرا محکوم کند، اما تو هرچه بگویی می‌پذیرم.''

حرامزاده، حرامزادهٔ پیر. می‌خواست تعادل مرا بهم بزند که دست و پایم را گم کنم، و به نتیجه هم رسید. من حرف نمی‌زنم. نمی‌تواند مجبورم کند. عجب تحقیری. صلدین چمچا گفت ''یک کیف پولی بود که داخلش پوند بود. یک جوجهٔ سرخ کرده هم بود....''

پسر پدر را به چه چیز متهم می‌کرد؟ بهمه چیز. به جاسوسی فرزندش، به دزدیدن قلک رنگین کمان، و به تبعید. به اینکه اورا به چیزی تبدیل کرده بود که می‌توانست

1- Pooja

نباشد. به ''من تورا مرد بار می‌آورم''، به ''جواب دوست و آشنا را چه بدهم''، به جدایی‌های ترمیم‌ناپذیر و بخشایش‌های توهین‌آمیز، به تن دادن به پرستش اله با زن جدید و درعین‌حال پرستش کفرآمیز همسرسابق. بیش از هرچیز به چراغ جادوئیسم، به اجی مجی‌ایست بودن، همه چیز به آسانی بدستش آمده بود، جذابیت، زن، ثروت، قدرت، موقعیت. مالش بده، پوف. جن حاضر می‌شود. آرزویت را بگو، بچشم آقا فوری. اجی مجی. او پدری بود که قول چراغ جادو را داده و بعد زیرش زده بود.

چنگیز، زینی، والابه و کاستوریا آنقدر ساکت و بی‌حرکت ماندند تا صلدین چمچا با چهره‌ای سرخ و خجلت‌زده سکوت کرد. چنگیز پس از لحظه‌ای گفت ''اینهمه خشونت بعد از اینهمه سال. تاسف‌آور است. یک ربع قرن گذشته و این پسر هنوز کینهٔ لغزش‌های گذشته را دردل دارد. پسرجان تودیگر نباید مرا مثل طوطی روی شانه‌ات حمل کنی. من چه هستم؟ دیگر چیزی از من باقی نمانده. من ''پیرمرد و دریای تو نیستم. قبول کن جانم. من دیگر توضیح چگونگی تو نیستم.''

صلدین چمچا درخت گردوی چهل ساله را از پنجره دید ''این درخت را از بیخ ببر. ببر و بفروش و پولش را نقد برای من بفرست.''

چمچاوالا برخاست و دست راستش را دراز کرد و زینی بلند شد و آن دست را چون رقاصه‌ای که دسته گلی را می‌پذیرد گرفت و والابه وکاستوریا فورا به خدمتکار مبدل شدند. گویی ساعتی که در سکوت گذشته بود، فرا رسیدن بطلان افسون را گوشزد کرده بود. چمچاوالا به زینی گفت ''دربارهٔ کتابتان، من چیزی دارم که گمان می کنم دوست داشته باشید ببینید.''

هردو به اتفاق اطاق را ترک کردند و صلدین پس از لحظه‌ای که احساس کرد انگار توی گل گیر کرده است، پایش را با کج خلقی برزمین کوفت. زینی سرش را چرخاند و گفت ''قهر کرده‌ای؟ بس است دیگر بچه نشو.''

کلکسیون آثار هنری چمچاوالا که در عمارت اسکاندال پوینت جای دارد، شامل چند قطعه پارچهٔ افسانه‌ای است که صحنه‌هایی از حمزه نامه بر روی آن نقاشی شده. کلیهٔ قطعات مجموعه که زندگانی قهرمانی حمزه را نشان می دهد، متعلق به قرن شانزدهم است. البته معلوم نیست قهرمان این مجموعه همان حمزهٔ معروف، عموی پیغمبر باشد که وقتی جسدش در میدان جنگ احد افتاده بود، هند مکی سررسید و جگرش را خورد. چنگیز چمچاوالا به زینی گفت ''من این نقاشی‌ها را به این خاطر دوست دارم که قهرمان اجازه دارد شکست بخورد. ببینید چندبار او را از مشکلات نجات می‌دهند.'' نقاشی‌ها همچنین گواه گویایی درتائید نظریهٔ زینی وکیل دربارهٔ سرشت التقاطی و پیوندی سنت هنری هند بود. حکام مغول نقاشان را از همهٔ نقاط هندوستان برای کار بروی این پرده‌ها گرد آورده بودند، از اینرو هویت فردی در جریان ایجاد ابر هنرمندی چند سر که با چندین قلم مو نقاشی می‌کرد از بین رفته بود وحاصل کار بی‌اغراق آفرینش نقاشی هند بود. دستی موزائیک کف تالار را نقاشی می‌کرد، دستی دیگر آدمها و دست سوم آسمان ابری را به سبک چینی می‌آفرید. قصه‌های مربوط بهرصحنه، پشت پرده‌ها نوشته شده بود. در روزگار قدیم پرده‌ها را بالا می‌گرفتند ومانند فیلم سینمایی پشت هم نشان می‌دادند و نقالی آن پشت می‌نشست و قصهٔ قهرمانیها را با صدای بلند می‌خواند. در پرده‌های حمزه نامه مینیاتور ایرانی با نقاشی‌های سبک کان نادا[1] و کرالان[2] ترکیب شده بود، بطوریکه فلسفه‌های هندی و اسلامی را می‌دیدید که به سنتز اواخر دوران مغول، که نشان ویژهٔ آن دوران بود می‌رسیدند.

غولی در چاهی گرفتار بود. و انسانهای شکنجه‌گر به پیشانی‌اش تیر می‌زدند. مردی که عمود، از سرتا شکم شقه شده بود، درحال افتادن، شمشیرش را همچنان درمشت

1- Kannada
2- Keralan

می‌فشرد وخون ریخته همه جا جاری بود. صلدین دوباره برخود مسلط شد و بلند با صدای انگلیسی‌اش گفت ”این وحشی گری، این عشق بربروار به درد.“

چنگیز چمچا والا اعتنا نکرد. نگاهش فقط زینی را می‌جست و زن نیز بنوبهٔ خود به دیدگان پیرمرد خیره شده بود. ”دولت ما بی فرهنگ است جانم. غیر از اینست؟ من تمام این کلکسیون را به دولت هدیه کرده‌ام. هدیه، می‌دانستید؟ آنها باید پرده‌ها را در محل مناسبی نگهداری کنند، برایش ساختمانی بسازند. آخر کهنگی دارد پرده‌ها را می‌پوساند. اما آنها قبول نمی‌کنند، هیچ تمایل ندارند. آنوقت هرماه از آمریکا برایم پیشنهاد می‌رسد. آنهم چه پیشنهادهایی! اگر بگویم باورتان نمی‌شود. ولی من نمی‌فروشم. این میراث است عزیزم، و آمریکا دارد خرده خرده همهٔ آنرا از ما می‌گیرد. نقاشی‌های راوی وارم[1] مجسمه‌های برنزی چاندلا[2]، ما خودمان را می‌فروشیم، مگر نه؟ آنها کیف پولشان را پرتاب می‌کنند وما جلوی پایشان زانو می‌زنیم. آخرش هم گاوهای ناندی[3] ما سر از چراگاههای تگزاس در می‌آورند. اما شما همهٔ اینها را می‌دانید. شما می دانید که هند امروز کشورمستقلی است.“

در اینجا از گفتار ایستاد ولی زینی همچنان انتظار می‌کشید، سخنش هنوز تمام نشده بود. ادامه داد ”یک روزی بالاخره دلارها را هم می‌گیریم. نه برای پول، بلکه برای لذت فاحشگی، هیچ شدن، کمتر از هیچ شدن.“ و سرانجام آنچه را که ته دلش بود بیان می‌کرد. مفهومی که پشت واژه‌های ”کمتر از هیچ شدن“ پنهان بود. چنگیز چمچاوالا به زینی گفت ”آدم وقتی می‌میرد چی از او باقی می‌ماند؟ یک جفت کفش خالی. این سرنوشتی است که او برایم به ارمغان آورده. این هنرپیشه. این متظاهر. او تقلید آدمهایی را در می‌آورد که وجود ندارند. و من کسی را ندارم که دنبالهٔ کارم را بگیرد و آنچه را که ساخته‌ام به او تحویل بدهم. این انتقامش است. او مرا از اخلاف

1- Ravi Varma
2- Chandela
3- Nandi

محروم کرده است.“ وبعد لبخند زنان دست زینی را نوازش کرد و او را تا اتومبیل پسرش مشایعت کرد. کنار اتومبیل به صلدین گفت ”همه چیز را به او گفته‌ام. تو هنوز همان جوجهٔ حاضری را با خودت حمل می‌کنی. حالا قضاوت را بعهدهٔ او می‌گذارم. سر این به توافق رسیدیم.“

زینت وکیل بسوی پیرمرد که کت و شلوارگشادش به تنش زار میزد پیش رفت، دستش را برگونهٔ او نهاد و لبانش را بوسید.

* * *

پس از اینکه زینت در خانه هرزگیهای پدرش به او خیانت کرد، صلدین چمچا از دیدار و پاسخ به پیغامهایی که در هتل می‌گذاشت خودداری کرد. نمایش ”بانوی میلیونر“ و سفر گروه تئاتر به پایان رسیده و وقت بازگشت به خانهٔ انگلیسی‌اش نزدیک می‌شد. چمچا پس از میهمانی شب آخر یکراست به اطاقش رفت. داخل آسانسور زن و شوهر جوانی که معلوم بود دوران ماه عسل را می‌گذرانند با گوشی به موسیقی گوش می‌دادند. مرد زیر گوش زن زمزمه کرد ”راستی، بگو ببینم، هنوز بعضی وقت‌ها بنظرت مثل غریبه‌ها می‌آیم؟“ زن جوان در حالیکه با علاقه لبخند میزد سری تکان داد و گفت ”نمی شنوم چه می‌گویی.“ وگوشی را برداشت. مرد تکرار کرد ”غریبه. هنوز گاهی من را غریبه می‌بینی؟“ زن همچنان لبخند زنان گونه‌اش را بروی شانه استخوانی مرد نهاد و گفت ”آره. یکی دوبار شده.“ و گوشی را مجددا به گوشهایش گذاشت. مرد که ظاهرا پاسخ زن راضی‌اش کرده بود نیز گوشی را به گوش نهاد و باردیگر بدنهایشان ریتم موسیقی را گرفت. چمچا ازآسانسور خارج شد و زینی را دید که پشتش را به در اطاق تکیه داده و روی زمین نشسته بود.

داخل اطاق ویسکی سودای فراوانی برای خودش ریخت و گفت ''خجالت دارد. چرا مثل بچه رفتار می‌کنی؟''

آن روز بعدازظهر بسته‌ای از پدرش رسیده بود. داخل آن قطعهٔ کوچک چوب و مقدار زیادی اسکناس بود. آنهم نه روپیه، بلکه پوند استرلینگ. می تواند گفت خاکستر درخت گردو بود. چمچا پر از احساسی بدوی، حالا که سروکلهٔ زینت پیدا شده بود، سراو تلافی در می‌کرد. با شرارتی عمدی گفت ''خیال می‌کنی دوستت دارم؟ فکر می‌کنی پیشت می‌مانم؟ من زن دارم.'' زینت گفت ''نمی‌خواستم بخاطر من بمانی. به دلیلی برای خودت این را می‌خواستم.''

چندروز قبل به نمایش هندی یکی از آثار سارتر رفته بود که روی مسئله شرم دور می‌زد. در متن اصلی شوهری به زنش مظنون می‌شود و ترتیبی می‌دهد که زن را حین خیانت گیر بیاندازند. به زن می‌گوید به یک سفر تجارتی می‌رود، ولی چند ساعت بعد باز می‌گردد تا جاسوسی زنش را بکند و زانو می‌زند تا از سوراخ کلید در ورودی، داخل خانه را زیر نظر بگیرد ولی احساس می‌کند کسی پشت سرش ایستاده است. بی‌آنکه برخیزد می‌چرخد. زنش است. ایستاده و با واکنشی ناگهانی نگاه پرنفرتش را به او دوخته است. این پرده : مرد زانو برزمین زده، زن ایستاده که نگاهش را به پائین دوخته است، کهن گونهٔ سارتر است[1] ولی در برگردان هندی، شوهر زانو زده نفهمید کسی پشتش ایستاده و از حضور ناگهانی همسر به شگفتی آمد، ازجای برخاست تا با زن روبرو شود. آنوقت هیاهو براه انداخت و آنقدر داد و فریاد کشید تا اشک زن درآمد و بعد او را درآغوش گرفت و باهم آشتی کردند.

1- Archtype اصطلاح روانشناسی بمفهوم الگو یا طرح اصلی که نمونه های دیگر نمایندهٔ آن و یا نسخه برداری از آن است

چمچا به تلخی به زینت گفت ''می گویی باید خجالت بکشم. آنهم تو که شرم سرت نمی شود. هرچند، این یکی از خصوصیات ملی ماست. به گمان من هندیها ظرافت اخلاقی لازم را برای درک تراژدی ندارند و از اینرو از درک ایده شرم نیز قاصرند.''

زینت وکیل ویسکی‌اش را تمام کرد و در حالیکه دستهایش را بالا نگه می‌داشت گفت ''بسیار خوب. دیگر لازم نیست چیزی بگویم. من تسلیم شدم و دارم می روم، آقای صلدین چمچا. فکر می‌کردم هنوز زنده هستی، یعنی فقط نفس می‌کشی. اما اشتباه می‌کردم. معلوم شد در تمام این مدت مرده بودی.''

و پیش از آنکه با چشمان شیری اشک‌آلود ازدر خارج شود، ''یک نکتهٔ دیگر. نگذار کسی زیاد خودش را بتو نزدیک کند. همهٔ وسائل دفاعی‌ات را کنار می‌گذاری و آنوقت حرمزاده ها به قلبت خنجر می‌زنند.''

و بعد از آن دیگر چیزی وجود نداشت که او را به ماندن برانگیزد. هواپیما اوج گرفت، یک پهلو شد و درآسمان دور زد. آن پائین جایی بود که پدرش لباسهای همسر مرده‌اش را به خدمتکار می‌پوشاند. طرح جدید ترافیک مرکز شهر را کاملا فلج کرده بود. سیاستمداران می‌کوشیدند با انجام پادی یاترا[1]، ازاین سرتاآن سر کشور را پای پیاده به قصد زیارت بپیمایند تا سریعتر پیشرفت کنند. روی دیوارهای شهر نوشته بودند: اندرز به سیاستمداران، تنها راه موجود : به جهنم پادی یاترا کنید. و در بعضی جاها نوشته بودند ''به آسام''.

حالا دیگر هنرپیشه ها هم قاطی سیاست شده بودند :ام. جی.-آر، ان. تی. رامارائو، باچ چام و دورگاخوت[2] گله می‌کردند که انجمن‌های هنرپیشه‌گان می‌بایست ''جبههٔسرخ'' باشد. صلدین چمچا در پرواز ۴۲۰ چشمانش را بست و نفس راحتی کشید. چیزی حین حرکت در گلویش جا افتاده بود. احساس کرد صدایش خودبخود بحالت مطمئن قبلی، یعنی خود انگلیسی‌اش باز می‌گردد.

1- Padyatre
2- Bachchan - Durgakhote

اولین واقعهٔ اضطراب‌آوری که در این پرواز برای آقای چمچا پیش آمد، این بود که زن رویاهایش را میان مسافرین دید.

در رویا زن به آن جذابیت نبود وقد کوتاهی داشت. ولی همینکه نگاه چمچا به زنی افتاد که باخونسردی ازمیان صندلیهای هواپیمای "بستان" می گذشت، کابوس شب قبل را بخاطر آورد.

پس از رفتن زینت وکیل به خوابی آشفته فرورفته و در رویایی آمیخته به الهام تصویری دیده بود: زنی تروریست با لهجهٔ کانادایی و صدایی چنان نرم و زمزمه‌وار که ژرفا و آهنگش به اقیانوسی میماند که از دور دست شنیده شود. زن رویا آنقدر مواد منفجره بخودش نصب کرده بود که بیشتر مانند بمب بود تا تروریست. زن هواپیما نوزاد بخواب رفته‌ای را درآغوش داشت. بچه را چنان ماهرانه قنداق کرده و چنان تنگ در آغوش گرفته بود که تنها دسته‌ای از موهای قهوه‌ای رنگش دیده می‌شد.

تاثیر رویای شب قبل چنان بود که چمچا گمان برد آنچه در بغل زن می‌بیند بچه نیست، بلکه یک دسته دینامیت همراه با ساعت مخصوص است و کم مانده بود فریاد بکشد، اما بخود آمد و دردل به ملامت خود پرداخت. این درست از آن یاوه‌های خرافاتی بود که می‌خواست از خودش دور کند. او مردی بود تمیز و کت وشلوار پوشیده که دکمه‌های کتش را بسته و راهی لندن شده بود تا زندگی شاد و مطمئنی را دنبال کند. او عضو دنیای واقعیات بود.

صلدین جدا از دیگر اعضاء گروه تئاتری "بازیگران پروسپرو"، به تنهایی سفر می‌کرد. این بازیگران که تی شرت های "فنسی-آ-دونالد"[1] پوشیده، گردنهای خود را به شیوهٔ رقاصه‌گان ناتیان[2] حرکت می‌دادند ودر ساری‌های بنارسی مضحک شده بودند، در کابین درجهٔ دوپلاس بودند و مدام شامپانی ارزان قیمت هواپیمایی را می‌نوشیدند و میهمانداران را که رفتاری اهانت‌آمیز در پیش گرفته بودند عاجز می‌کردند. هرچند هندی بودن میهمانداران باعث می‌شد بدانند که بازیگران آدمهای نازلی هستند و خلاصه این ادامهٔ همان رفتار ناشایسته‌ای است که در تئاتر امری عادی محسوب می‌شود. زن بچه به بغل از آن سوی بازیگران رنگ پریده نگاه مخصوصی می‌کرد که گویی آنها مشتی دود یا سراب‌های گرمسیری یا ارواح هستند. برای آدمی مثل صلدین چمچا این که یک انگلیسی، انگلیسی بودن را خوار بشمارد آنقدر دردناک بود که نمی‌توانست به آن بیاندیشد. نگاهی به روزنامه‌اش انداخت که در آن پلیس تظاهرات راه‌آهن را بوسیلهٔ گلوله‌های پلاستیکی متوقف می‌کرد. بازوی خبرنگاری را شکسته و دوربینش را خرد کرده بودند. پلیس "اطلاعیه‌ای" چاپ کرده بود. " نه خبرنگار و نه هیچ شخص دیگری عمدا مضروب نشده است." چمچا بخواب رفت و شهر قصه‌های گمگشته، درختان قطع شده و ضربه‌های غیرعمدی در ذهنش رنگ باخت. اندکی بعد، وقتی دیدگانش را گشود، برای دومین بار در آن سفر خوفناک یکه خورد. مردی که به توالت می‌رفت از کنارش گذشت. ریش گذاشته و عینک ارزان قیمتی با شیشه های رنگین بچشم داشت. ولی هرطور بود چمچا او را بازشناخت. این مسافر ناشناس کابین درجه دوی پرواز آ-آی-۴۲۰ همان افسانهٔ زنده، سوپراستار گمشده، جبرئیل فرشته بود.

"خوب خوابیدید؟" سوال خطاب به او بود. سرش را گرداند و از دیدن بازیگر بزرگ سینما چشم پوشید تا به آدم عجیب و غریب دیگری که در صندلی پهلویی نشسته بود

1- Fancy A. Donald
2- Natyan

خیره شود. این یک امریکایی شگفت انگیز بود با کلاه بیس بال، عینک دسته فلزی و تی‌شرتی به رنگ سبز نئون که روی سرتاسر سینه‌اش دو اژدهای طلایی درخشان پیچ و تاب می‌خوردند و در هم می‌رفتند. چمچا این فرد را از حوزهٔ دیدش محو کرده بود تا خودش را در پیلهٔ تنهایی بپیچد، اما حالا دیگر خلوتش به پایان رسیده بود.

مرد اژدها در حالیکه دست بزرگ سرخش را بسوی چمچا دراز می‌کرد گفت ''یوجین دامزدی[1]، در خدمتگذاری حاضرم. خانم شما و پاسداران مسیحی.''

چمچا خواب آلود سری جنباند و گفت ''سرکار نظامی هستید؟''

''هاها! هاها! بله آقا، می‌شود گفت که نظامی هستم. یک سرباز پیاده،خاکسار آقا. در ارتش پاسداران قادر متعال.''ها. منظور پاسدار قادر متعال است. خوب چرا زودتر نگفتی. ''من خادم علم هستم آقا، و باعث افتخار من بوده است که ملت بزرگ شما را زیارت کنم تا با بدترین آفات و سیاهکاری که ذهن مردم را اشغال کرده مبارزه کنم آقا.''

''متوجه منظورتان نیستم.''

دامزدی صدایش را پائین آورد. ''منظورم میمون بازی است آقا، داروینیسم. نظریهٔ تکامل، بدعت آقای چارلز داروین را می‌گویم.'' از لحن صدایش پیدا بود که نام داروین اندوهگین وفلکزده برایش مترادف با نام هر هیولای سم‌داری مانند بیلزبوب، آسمودئوس[2] یاخود ابلیس است و بهمان نسبت نفرتش را برمی‌انگیزد. دامزدی درددل کرد ''من به هموطنانتان دربارهٔ این داروین و کتابهایش هشداردادم، آنهم با کمک پنجاه و هفت اسلاید شخصی‌ام. همین تازگی در میهمانی ''روزتفاهم جهانی'' در''روتاری کلاب'' کوچین وکرالا سخن‌رانی داشتم و از کشورخودم و جوانهایش حرف زدم، آقا من میبینم این جوانهاگم شده‌اند. جوانان آمریکا را می‌گویم. من آنها را می‌بینم که در یاس و ناامیدی‌شان به مواد مخدر پناه می‌برند، و حتی، رک و پوست

1- Eugene Dumsday
2- Beelzebub - Asmodeus

کنده بگویم آقا، به روابط جنسی قبل از ازدواج رو می‌آورند. من این حرف را در آنجا زدم وحالا هم به شما می‌گویم آقا. اگر منهم باور می‌کردم که جدم میمون است، حتما مثل آنها افسرده و مایوس می‌شدم.''

جبرئیل فرشته آنطرف نشسته و از پنجره به بیرون چشم دوخته بود. نمایش فیلم سینمایی آغاز می‌شد و چراغها را کم نور می‌کردند. زن بچه به بغل همچنان سر پا بود و بالاو پائین می‌رفت. شاید می‌خواست بچه را ساکت نگه دارد. چمچا که احساس می‌کرد باید چیزی بگوید پرسید ''چطور واکنش نشان دادند؟''

همسایه‌اش مردد ماند و آخر گفت ''بنظرم بلندگوها اشکال پیدا کرده بودند. این تنها حدسی است که می‌زنم. والا آن آدمهای خوب بنا نمی‌کردند با هم صحبت کردن. حتما فکر می‌کردند حرف من تمام شده.''

چمچا اندکی شرمگین شد. گمان می‌کرد در آن کشور مومنین دو آتشه، ایدهٔ دشمنی علم با خدا، براحتی طرفدار پیدا کند. ولی واکنش اعضاء کلوپ روتاری کوشین تصوراتش را نقش آب کرده بود. دامزدی در نور کم سوی سینما، با صدای گاومیشی و بی‌گناهش، بی آنکه بداند چه می‌کند به نقل داستان ادامه داد. پس از گشت وگذار در اطراف بندرگاه طبیعی و باشکوه کوشین که واسکودوگاما در جستجوی ادویه به آن راه یافته و سراسر تاریخ مبهم شرق وغرب را آغاز کرده بود، با عده‌ای بچه شیطان پر از آهای مستراوکی برخورد کرده بود. بچه‌ها گفته بودند ''های مستر بس، شما حشیش خواست، صاحب؟ هی مستر آمریکا، بس آنکل سم، شما تریاک خواست؟ بهترین تریاک، بالاترین قیمت، اوکی؟ کوکائین؟ صلدین بی اراده زد زیر خنده. این واقعه حتما ناشی از انتقام داروین بود. اگر دامزدی داروین، آن عتیقهٔ مفلوک یقه‌آهاری را مسئول فرهنگ مواد مخدر امریکا می‌دانست، چه بهتر که شخص خودش را در سراسر گیتی نمایندهٔ همان اخلاقی بشناسد که مشتاقانه بر علیهش مبارزه می‌کرد.

دامزدی با نگاهی دردناک و توبیخ‌آمیز به او خیره شده بود. سرنوشت سختی بود. آدم آمریکایی باشد، خارج هم باشد، اما نفهمد چرا اینقدر مورد بی‌مهری‌ست.

پس از خندهٔ بی‌اختیار صلدین، دامزدی قهر کرده و با حالتی دردمند شروع به چرت زدن کرد وچمچا را با افکارش تنها گذاشت. آیا این فیلمی که در هواپیما نشان می‌دادند از نمونه‌های پست مقیاس تکامل بود که سرانجام بطور طبیعی بدنبال انتخاب انسب نابود می‌شد، یا از آن دسته فیلم‌های عجیب وغریب که شلی لانگ وچوی چیس[1] تا ابد در آن بالاها و پائین می‌پریدند آنقدر سهمناک بود که نمی‌شد زیاد به آن اندیشید. مثل تصویر جهنم بود ... چمچا داشت بخواب می‌رفت که چراغهای کابین روشن شد، فیلم را متوقف کردند و وهم سینما با تصور تماشای اخبار تلویزیونی جابجا شد، زیرا چهار نفر تفنگ بدست را دید که فریاد زنان در راهروهای هواپیما می‌دویدند.

*　　*　　*

مسافران هواپیمای ربوده شده را صد و یازده روز در باند فرودگاهی که امواج ماسه‌ای صحرا در اطرافش فرومی‌ریخت رها کردند، زیرا پس از اینکه سه مرد و یک زن هواپیما ربا خلبان را وادار به فرود آوردن هواپیما کردند، هیچکس نمی‌دانست با مسافران چه کند. آنها نه در فرودگاهی بین المللی، بلکه در قطعه زمینی در گوشهٔ صحرا در نزدیکی واحهٔ مورد علاقه یکی از شیوخ که بطرز مضحکی ساخته شده و درست به اندازهٔ فرود آمدن جامبوجت بود، فرود آمده بودند. اکنون یک شاهراه شش باندی هم برای دسترسی به این فرودگاه ساخته بودند که زنان و مردان جوان و

1- Shelley Long – Chevy Chase

بی‌همسر آنرا بسیار می‌پسندیدند. تفریحشان این بود که با اتومبیل‌های کم سرعت خود، گشت زنان در آن گسترهٔ برهوت، از پنجره یکدیگر را دید بزنند. اگرچه از وقتی ۴۲۰ در اینجا فرود آمده بود، شاهراه از ماشین‌های زره پوش، کامیونهای ژاندارمری و لیموزین های بیرق‌دار انباشته بود. وقتی سیاستمداران برسرتقدیر هواپیما چانه می زدند ـمی‌خواهد طوفان بشود می‌خواهد نشود ـ در حالیکه دودل مانده بودند که آیا به قیمت جان مسافرین برسرمواضع خود پافشاری کنند یا بکلی وا بدهند، سکون غریبی هواپیما وحول وحوش آنرا فراگرفت وچیزی نگذشت که سرابها آغاز شد.

ابتدا ماجراها مدام پشت هم ردیف می‌شد، گروه چهارگانهٔ هواپیماربایان طوری سرحال و درعین حال عصبی رفتار می‌کردند که انگار بجریان برق متصل بودند. وقتی کودکان جیغ می‌کشیدند و وحشت چون لکه‌ای به اطراف پخش می‌شد، چمچا با خود گفت، این بدترین لحظات است. اگر اینطور ادامه پیدا کند معلوم نیست چه بلای بسرمان می‌آورند. اما آنها بسرعت کنترل همه چیز را در دست گرفتند، سه مرد ویک زن، بدون ماسک، همگی خوش سیما، که دست کمی از هنرپیشه‌ها نداشتند. حالا که ستاره هم شده بودند، اگرچه ستاره‌های دنباله داری که افول می‌کردند. بعلاوه نامهای مستعار صحنه‌ای هم داشتند: دارا سینگ، بوتا سینگ، من سینگ، و زن تاولان[1] نام داشتند. زن رویایی بی نام ونشان بود. گویی خیال خواب‌آلود چمچا فرصتی برای نامهای مستعار نداشت، ولی تاولان مانند زن رویا با لهجهٔ کانادایی سخن می‌گفت. لهجه‌ای نرم، باآن "او"های موکد که وجه تمایزش بود. پس از اینکه هواپیما در واحهٔ آل‌زمزم برزمین نشست، برای مسافرین که با توجهی وسواس‌آمیز، مثل رسواهایی که با مارکبرا روبرو شوند ربایندگان را می‌پائیدند، مسلم شد که این مردان خوش سیما وضع خاصی داشتند. گونه‌ای عشق به آماتوربازی و ماجرا، ریسک و مرگ که وادارشان

1- Tavlan

می‌کرد مرتب در قاب درهای باز هواپیما ظاهرشوند و به تیراندازان حرفه‌ای که بی‌تردید میان درختان نخل واحه پنهان بودند، خودی نشان بدهند. زن در این خل بازیها شرکت نمی‌کرد و ظاهرا با کف نفس از سرزنش همقطارانش دوری می‌جست. اونسبت به زیبایی خود حساس نبود وهمین درمقام خطرناک‌ترین فرد گروه قرارش می‌داد. صلدین چمچا دریافت که مردان جوان بیش از آن نازک نارنجی وخود پسند بودند که بتوانند کشتار و خونریزی را تاب بیاورند. آنها نمی‌توانستند براحتی کسی را بکشند و قصدشان از هواپیما ربایی بیشتر این بود که بر صفحات تلویزیون ظاهر شوند. اما تاولان برای کارآمده بود. چشمانش زن را دنبال می‌کرد. با خود می‌گفت این مردها بلد نیستند. آنها میخواهند مثل هواپیما ربایانی که در سینما و تلویزیون دیده‌اند رفتار کنند، و در واقع مثل میمون ادای تصویری ناقص را در می‌آورند. آنها کرم‌هایی هستند که دم خود را می‌خورند. اما زن به اوضاع وارد است .... مادامی که دارا، بوتا و سینگ، خرامان اینطرف و آنطرف می‌گشتند، او ساکت می‌نشست و با آن نگاه درون‌گرا مسافران را مرعوب می‌کرد.

آنها چه می‌خواستند؟ خواست تازه‌ای در کار نبود. استقلال برای کشورشان، آزادی انجام مناسک دینی، آزادی زندانیان سیاسی، عدالت، مقداری پول نقد و سفر امن به کشور انتخابی‌شان. بسیاری ازمسافران برغم اینکه مدام تهدید به قتل می‌شدند، با آنها همدردی می‌کردند. وقتی در قرن بیستم زندگی می‌کنی، به آسانی می‌توانی با آدمهای مستاصل‌تر از خودت که می‌خواهند تغییرات رویدادها را تحت ارادهٔ خویش درآورند احساس مشترکی بیابی.

هواپیماربایان پس از فرود، همهٔ مسافران را بجز پنجاه نفر آزاد کردند، زیرا نمی‌توانستند تعداد بیشتری را زیر نظر بگیرند. زنان و کودکان و سیک ها را آزاد کردند. اینطور که معلوم شد، صلدین چمچا تنها عضو گروه پروسپرو بود که با آزادیش مخالفت کردند و صلدین احساس کرد به منطق منحرف اوضاع تن می‌دهد.

بجای اینکه از آزاد نشدنش دلخور یا خشمگین باشد، از اینکه ازشر همکارانش خلاص شده ودیگر ناچار نیست لات بازیهایشان را تحمل کند نفس راحتی کشید و باخود گفت خدا را شکر که از دست این آشغالها خلاص شدم. اوجین دامزدی، علم خلقت‌گرا که تازه پی برده بود هواپیماربایان خیال رها کردنش را ندارند و نمی‌توانست این فکر را تحمل کند، از جا برخاست و درحالیکه باآن قد درازش چون آسمانخراشی در گرد باد تکان تکان می‌خورد، با حالتی هیستریک شروع به داد و فریاد و گفتن کلمات نامربوط کرد. آخر سر از گوشهٔ دهانش کف جاری شد و با وضعی تب‌آلود زبانش را درآورد و کف‌ها را لیسید. خب دیگه، همین جا تمومش کنین گانگسترها. دیگه بسه مرده شوربردهها، گفتم بسه. از کجا، این فکر، چطور فکر کردین می‌تونین.... و همینطور ادامه می‌داد و در کابوس بیداری‌اش دست وپا می‌زد و هرچه به دهانش می‌آمد بهم می‌بافت تا اینکه یکی از آنها، خب معلوم است کدام، تاولان پیش آمد قنداق تفنگش را چرخاند و با یک ضربه فک دامزدی را شکست. از آنهم بدتر؛ چون که دامزدی تف‌کار، وقتی دهانش را با تفنگ بستند مشغول لیسیدن لبهایش بود، نوک زبانش هم کنده شد و روی پای صلدین چمچا افتاد و بلافاصله مالک سابق آن، یعنی اوجین دامزدی نیز بی زبان درمیان بازوان هنرپیشه از هوش رفت.

ولی اوجین دامزدی با از دست دادن زبانش آزادی‌اش را بدست آورد. سرانجام مُبلغ موفق شد با تسلیم وسیلهٔ تبلیغش ربایندگان را مجاب کند. آنها نمی‌خواستند از یک آدم زخمی مواظبت کنند. ممکن بود قانقاریا بگیرد و یا بلای دیگری بسرش بیاید. این بود که به جمع خارج شوندگان از هواپیما پیوست. درنخستین ساعات حادثه، ذهن صلدین چمچا به مسائل جزئی و بی‌اهمیت می‌پرداخت و مرتب سئوالات بیهوده مطرح می‌کرد. آیا این تفنگ‌ها اتوماتیک است؟ چه نوع تفنگی است؟ آنها چطور توانسته‌اند این همه سلاح را قاچاقی وارد هواپیما کنند؟ به کجاهای آدم اگر شلیک کنند زنده

می‌ماند؟ آنها حتما خیلی ترسیده‌اند. هرچهارنفرشان. چقدر مرگ را نزدیک احساس می‌کنند... وقتی دامزدی رفت، تصور کرد دیگر تنها شده است. ولی مردی نزدیک شد ودر حالیکه می‌گفت ببخشید یار، می‌توانم اینجا بنشینم؟ درجای دامزدی خلقت‌گرا نشست وادامه داد، اینطور مواقع آدم به همزبان احتیاج دارد. مرد، جبرئیل ستارهٔ سینما بود.

* * *

پس از اولین روز متشنجی که بر روی زمین گذشت، روزی که در طول آن سه جوان هواپیما ربا عمامه‌ای بسر بنحو خطرناکی بمرزهای دیوانگی نزدیک می‌شدند و در برهوت شب فریاد می‌زدند، بیایید حرمزاده‌ها، بیایید ما را بگیرید و یا خدایا، خداوندا، الان کماندوهای بی پدرمادرشان را می‌فرستند، آن آمریکایی‌های مادرجنده را، و آن انگلیسی‌های خواهرجنده را. در این دقایق بازماندهٔ گروگانها چشمانشان را بسته دعا می‌خواندند. این نشانه‌های ضعف هواپیماربایان آنها را بیش از پیش گرفتار وحشت می‌کرد. بله پس از اولین روز، همه چیز بحالتی درآمد که بفهمی نفهمی عادی می‌شد. روزی دوبار، اتومبیلی برای مسافرین بستان غذا ونوشابه می‌آورد و آنرا روی باند می‌گذاشت. مسافرین ناچار بودند در حالیکه هواپیماربایان در امنیت هواپیما آنها را زیرنظر داشتند، کارتونها را به داخل حمل کنند، ولی گذشته از این رویداد روزانه، تماس دیگری با دنیای خارج نداشتند. رادیو از کار افتاده بود وهیچ خبری نبود، انگار این حادثه بکلی از یادها رفته یا چنان شرم‌آور است که آنرا از پرونده‌ها خارج کرده‌اند. من سینگ فریاد زد "این حرامزاده‌ها ما را ول کرده‌اند تا بپوسیم." و گروگانها با خشم در تائیدش گفتند "هیرجاها! چوتی ها! گه ها". گرما و سکوت مانند شولایی گردشان پیچیده بود و دراین هنگام بود که سوسو زدن اشباح را ازگوشهٔ چشمشان دیدند. عصبی‌ترینشان که جوانی ریش بزی با موهای خیلی کوتاه مجعد بود، دمدمه‌های صبح، در حالیکه از وحشت فریاد می‌کشید از خواب جست. می‌گفت اسکلتی را دیده است که سوار برشتر ازمیان تپه‌های ماسه‌ای صحرا می‌گذرد. دیگر گروگانها کره‌های رنگینی را می‌دیدند که از آسمان آویخته بودند و یا اینکه صدای برهم خوردن بالهای غول‌آسا را می‌شنیدند. سه مرد هواپیما ربا در اندوهی تقدیرگرایانه فرو رفته بودند، تا اینکه یک روز تاولان آنها را به تشکیل جلسه‌ای فراخواند. درطول گفتگوصداهای خشمگینشان از ته هواپیما بگوش مسافرین می‌رسید. جبرئیل فرشته به چمچا گفت "دارد به آنها می‌گوید باید التیماتوم صادر کنند، یکی از ما را باید بکشند یا یک همچین چیزی." اما هنگام بازگشت، افسردگی نگاهشان باشرم آمیخته بود و تاولان همراهشان نبود. جبرئیل زمزمه کرد "اینهادل وجراتشان را از دست داده‌اند. دیگر رجز نمی‌خوانند. حالا برای تاولان بی بی ما چی مانده؟ هیچ. قصهٔ خیمه شب بازیست."

و اما زن چه کرد:

برای اینکه به اسرا و همکاران هواپیما ربایش ثابت کند که تصور شکست یا تسلیم هرگز در اراده‌اش خللی وارد نخواهد کرد، از انزوای موقتش در سالن ککتیل درجه یک بیرون آمد و مانند میهمانداری که کاربرد وسایل ایمنی را نشان می‌دهد در برابرشان ایستاد. اما بجای پوشیدن جلیقهٔ نجات و دردست گرفتن شیلنگ مخصوص باد کردن و سوت وغیره، ناگهان جلابهٔ سیاه گشادی را که تنها پوشش بود از تن درآورد و لخت مادرزاد در مقابلشان ایستاد تا همگی زراد خانهٔ بدنش را ببینند. نارنجک‌ها چون سینه‌های اضافی می‌نمود و دینامیت‌ها را درست همانطور که چمچا درخواب دیده بود با اسکاچ روی رانهایش چسبانده بود. بعد لباسش را پوشید و با آن ته صدای اقیانوسی‌اش شروع به صحبت کرد. "وقتی هدفی بزرگ پا به عرصهٔ وجود

می‌گذارد، چند سوال اساسی مطرح می‌شود. تاریخ از ما می‌پرسد ما در راه هدف چگونه‌ایم؟آیا سازش ناپذیر، مطلق‌گرا و قدرتمندیم یا اینکه افرادی هستیم سازشکار و اهل معامله، از آنهاکه پیرو مصلحت زمانه‌اند و سرانجام وا می‌دهند؟ بدنش پاسخ او را به بقیه داده بود. گذشت زمان در توالی روزها ادامه یافت. محیط بسته و گرم و خفقان‌آور اسارت، محیطی که دوستانه و درعین حال حاکی از فاصله‌ها بود، در صلدین چمچا میل به مباحثه با زن را بیدارمی‌کرد. می‌خواست بگوید انعطاف ناپذیری گاه جنون است وگاه استبداد. که عدم انعطاف از شکنندگی حکایت می‌کند، در حالیکه انعطاف پذیری صفتی‌ست انسانی که قدرت ودوام را می‌پرورد، ولی همچنان لب فروبست و در بیحالی روزها فرورفت. جبرئیل فرشته در جیب صندلی مقابلش دفترچهٔ دستنویس‌های دامزدی را یافت. دراینمدت چمچا متوجه شده بود که ستارهٔ سینما با کوشش بسیار در برابر خواب مقاومت می‌کند و از اینکه با پلک‌های سنگین خطوط دفترچهٔ دامزدی را به صدای بلند و بعد کم کم ازحفظ می‌خواند و در حالیکه چشمانش بهم می‌رود، به زور آنها را باز نگه می‌دارد، تعجبی نمی‌کرد. و اما دامزدی در دفترچه نوشته بود، درواقع علما نیز در تلاش اثبات وجود خدا هستند وفقط مانده‌اند! ثابت کنند که گرایش به اتحاد و نیرویی واحد وجود دارد و الکترومانیه تیزم، جاذبه و نیروهای قوی و ضعیف فیزیک جدید همگی جنبه‌ها یا گوشه‌هایی از آن هستند. آنوقت چه میشود؟ کهن‌ترین ایده، یعنی وجودی برتر را خواهیم داشت که کنترل خلقت را کاملا در دست دارد ...'' می‌بینی، دوستمان دارد می‌گوید، اگر ناچار بشوی میان یکی از این میدانهای بی جان نیرو و خدای زنده و واقعی یکی را انتخاب کنی، چه خواهی کرد؟ نکته جالبی ست نه؟ آدم نمی‌تواند برای جریان برق دعا بخواند. یا از یکی از این امواج کلید بهشت را درخواست کند. فایده‌ای ندارد.'' چشمانش را یک دم بست و ناگهان گشود ''این حرفها همه‌اش مزخرف است، حالم را بهم می‌زند.''

روز دوم چمچا به نفس بدبو جبرئیل عادت کرد. هرچه بود در آن گیرودار عرق ریزی و تشویش کسی بوی بهتری نمی‌داد، اما به چهره‌اش نمی‌شد بی‌اعتنا ماند. طوق‌های کبود ناشی از بی‌خوابی که دور چشمش بسته بود، چون لکه‌های چربی پخش می‌شد و تمامی پوستش را فرا می‌گرفت. سرانجام مقاومتش به انتها رسید. سرش را روی شانه صلدین گذاشت و از حال رفت و چهارشبانه روز یکسره خوابید.

وقتی بیدار شد دید که چمچا بکمک یکی از گروگانها، مردی به اسم جلندری[1] که قیافه‌ای موشی و ریش بزی داشت، او را بلند کرده و روی سری صندلی‌های خالی وسط هواپیما خوابانده است. به توالت رفت، یازده دقیقهٔ تمام ادرار کرد و با نگاهی وحشت زده بازگشت و مجددا پیش چمچا نشست، اما کلمه‌ای نمی‌گفت. دوشب بعد چمچا باز صدایش را شنید که با خواب، یا آنطور که بعدا معلوم شد با رویا در افتاده بود.

چمچا صدایش را شنید که جویده جویده می‌گفت ''د همین کوه بلند دنیا سیکسا بنگ مافنگ[2] است که هشت صفر سیزده متر ارتفاع دارد. نهمی آناپورنا[3]، هشت صفرهفتادمتر.'' یااینکه از اول شروع می‌کرد ''شماره یک، چمولونگما[4]، هشت هشت چهارهشت. دو، کا- ۲، هشتادو شش یازده. کان چن جونگا[5]، هشتاد و پنج نود وهشت. ماکالوداثولاگیری[6]، ماناسلو، ناگاپاربات هشت هزارو صدوبیست وشش متر.''

چمچا پرسید ''داری کوههای بلندتر از هشت هزارمتر را می‌شماری تا خوابت ببرد؟ درست است که از گوسفند بزرگترند، ولی چندان زیاد نیستند.'' جبرئیل فرشته

1- Jalandari
2- Xixabangma Feng
3- Annpurne
4- Chomolungma
5- Kenchen Junga
6- Makalu , Daulagiri , Maneslu

خشمناک نگاهش کرد، سرش را پائین انداخت، تصمیمش را گرفت و گفت ''برعکس. برای اینکه بخواب نروم آنها را می‌شمارم.''

* * *

و چنین بود که صلدین چمچا به واهمهٔ جبرئیل فرشته از خواب پی برد. آدم به هم زبان نیاز دارد، و جبرئیل آنچه را که پس از خوردن آن گوشتهای نجس بر او گذشته بود با هیچکس در میان نگذاشته بود. رویا از همان شب آغاز شد. فرشته خود همیشه در رویاها حضور داشت، اما درهیئت هم نامش، جبرئیل ملک مقرب. سپونو، نقش بازی کردن و این حرفها نیست. درخواب من و جبرئیل یکی هستیم. من جبرئیل ملک مقربم و او من است. سپونو. جبرئیل هم مثل زینت وکیل از شنیدن نام کوتاه شدهٔ صلدین بوجد آمده بود. ''به به. آدم را قلقلک می‌دهد. آدم میخواهد از خنده غش کند. پس حالا چمچای انگلیسی شده‌ای. خب باشد آقای سلی سپون[1]. اینهم لطیفهٔ اختصاصی خودمان.'' جبرئیل فرشته از آن آدمهایی بود که متوجه نمی‌شد کسی را کفری کرده است. سپون، سپونو، چامچ خودم. صلدین از همه‌شان نفرت داشت، هرچند جز نفرت ورزیدن کاری نمی‌شد کرد.

شاید بخاطر این لقب‌ها بود، شاید هم نه. در هرصورت صلدین اعترافات جبرئیل را رقت‌انگیز و بی‌مزه یافت. تعجبی نداشت که در خواب به جلد فرشته برود. هرچه باشد در عالم رویا هربلایی ممکن است بسر آدم بیاید. ویژگی این خواب فقط خود بزرگ بینی مبتذل آن بود. اما جبرئیل داشت از ترس عرق می‌ریخت. ملتمسانه گفت ''سپونو،

1-Sally Spoon

موضوع اینست که هروقت بخواب می‌روم، رویا درست از همانجایی که تمام شده بود شروع می‌شود. همان خواب در همانجا. مثل یک ویدئو که وقتی از اطاق بیرون می‌روم خاموشش می‌کنند. یا، یا اینکه آن که بیدار است اوست و کابوس بدپیر اینست. خود پدر نامردش خواب می‌بیند. ما را، اینجا را، همه چیز را." چمچا خیره نگاهش کرد. گفت "بسرم زده نه؟ خواب رفتن فرشته‌ها را کسی نمی‌داند، چه برسد به خواب دیدنشان را. دیوانگی نیست؟"

"آره ـ مثل دیوانه‌ها حرف میزنی."

ناله کنان گفت "واقعا چی بسرم آمده؟"

* * *

هرچه بیشتر بیدار می‌ماند، پرحرف‌تر می‌شد و حالا دیگر همهٔ گروگانها، هواپیماربایان، وحتی اکیپ رنگ پریدهٔ کارکنان هواپیما را سرگرم می‌کرد. همان مهماندرانی که در گذشته اهانت‌آمیز رفتار می‌کردند و پرسنل تمیز و براق که اکنون با قیافهٔ عزاداران در گوشهٔ هواپیما کز کرده و تمایل قدیمشان را به بازی دائمی رامی را از دست داده بودند، همگی جذب نظریات شگفت‌انگیز جبرئیل شده بودند که از تناسخ سخن می‌گفت. او اقامتشان را در فرودگاه کوچک ال زمزم با تجدید زندگی در رحم مادر مقایسه می‌کرد و بهمه می‌گفت اکنون دیگر برای این جهان مرده‌اند و در راه تولدی تازه گام می‌زنند. این ایده ظاهرا شادش کرده بود، گو اینکه بسیاری از گروگانها می‌خواستند با طناب به صندلی ببندندش و آنوقت روی صندلی دیگری پریده توضیح داد که روز رهایی‌شان زاد روزی دیگر خواهد بود و این خوش بینی سرانجام شنودگانش را ساکت کرد. جبرئیل فریاد زد "عجیب است ولی حقیقت دارد! آن روز نخست است و چون همگی در یک روز متولد می‌شویم، از آنروز تا آخر زندگی‌مان همسن خواهیم بود، وقتی پنجاه بچه از یک مادر متولد می‌شوند اسمش را چه می‌گذارید؟ خدا می داند، حتما پنجاه قلو."

تناسخ برای جبرئیل آشفته واژه‌ای بود که بسیاری از تصورات را بزیر سپر می‌گرفت و درهم می‌آمیخت: برخاستن ققنوس از خاکستر، رستاخیز مسیح، حلول روح دالایی لاما در لحظهٔ مرگش به بدن کودکی نوزاد، همهٔ این‌ها همراه با بازگشت ویشنو و تغییر شکل ژوپیتر که به تقلید ویشنو به هیئت گاو در آمده بود و چیزهای دیگر و البته تداوم انسان در زندگیهای مختلف، گاه در قالب سوسکها، گاه در کسوت شاهان. سیری دورانی در جهت سعادت هیچ بازنگشتن. ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. چمچا بخود زحمت اعتراض نداد، والا می‌توانست بگوید در بیشتر مثالهایی که جبرئیل در تک‌گوئیهایش می‌آورد، تناسخ بی‌نیاز از مرگ بوقوع پیوسته وحلول در قالب‌های تازه از طرق دیگری صورت پذیرفته بود. جبرئیل گرم صحبت، درحالیکه بازوها را چون بالهایی شاهانه تکان می‌داد، بهیچوجه بریده شدن حرفش را تاب نمی‌آورد. "کهنه باید از میان برود تا نو بدنیا بیاید وجز این ممکن نیست، متوجه حرفم هستید؟"

گاه این نطق‌های دوروودراز به گریه می‌کشید. فرشته هلاک از خستگی تعادلش را از دست می‌داد و گریان سربشانهٔ چمچا می‌نهاد وصلدین ـ اسارت طولانی بعضی کراهت‌ها را میان اسیران از بین می‌برد ـ صورتش را نوازش می کرد و فرق سرش را می‌بوسید. خب بسه، راحت باش. و گاه نیز خشم و بی حوصلگی برچمچا غالب می‌شد. هفتمین باری که فرشته از شاه بلوط پیرگرامشی[1] نقل قول کرد، صلدین با سرخوردگی فریاد زد شاید همین بلا دارد سرخودت می‌آید، پرحرف. تو داری می‌میری و آن فرشتهٔ رویایی در جسمت حلول می‌کند.

1- Gramsci

جبرئیل بعد از صد و یک روز باز شروع به درد دل کرد ''میخواهی یک چیز واقعا عجیب برایت بگویم؟ می‌خواهی بدانی من چرا اینجا هستم؟ و هرطور بود ادامه داد ''بخاطر یک زن، بله رئیس. برای تنها عشق بدپیر زندگیم. و من روبهمرفته سه ممیز پنج دهم روز را با او گذرانده‌ام. این خودش ثابت نمی‌کند که واقعا بسرم زده است؟ من دیوانه شده‌ام سپونو، چامچ عزیز. وچطور برایت شرح بدهم آن سه روز ونیم را. آدم به چه مدت زمانی نیاز دارد تا بفهمد که این بهترین و ژرف‌ترین است که این همان است که میخواسته. بجان خودت وقتی او را بوسیدم، انگار هوا پراز جرقه شد، پراز آن جرقه‌های مادرجنده یار. می‌خواهی باور بکن، می‌خواهی نکن. او گفت الکتریستهٔ ساکن فرش است. اما من قبلا هم از این هلو پوست کنده‌ها توی هتل‌ها بوسیده بودم. این یکی قطعا بهترین بود. خود خودش بود و آن شوک الکتریکی بی‌پیر. مجبور شدم از درد بپرم عقب.''

برای ابراز چگونگی آن زن کلمه‌ای نمی‌یافت. زن کوه یخش. واژه‌ای نبود که آن لحظه را بیان کند. لحظه‌ای که زندگی‌اش گویی تکه پاره کنار پایش ریخته بود و او به آن معنی بخشید. '' تونمی‌فهمی ''. فایده‌ای نداشت ''شاید تا بحال باکسی برخورد نکرده‌ای که بخاطرش حاضر باشی دنیا را زیر پا بگذاری. کسی که بخاطرش از همه چیز دست بکشی و سوار هواپیما شوی. او کوه اورست را پیموده بود. بیست و نه هزار و دوپا، شاید هم بیست و نه هزار و صد و چهل و یک پا را. صاف تا نوک کوه بالارفته. فکر می‌کنی آدم برای یک همچین زنی سوار جامبوجت نمی‌شود؟

هرچه جبرئیل فرشته برای توضیح علاقهٔ وسواس‌آمیزش نسبت به آله لویاکن[1] کوهنورد بیشتر تلاش می‌کرد، صلدین بیشتر می‌کوشید خاطرات پملا را مجسم کند، ولی موفق نمی‌شد. ابتدا سایهٔ زنی بسراغش می‌آمد وبعد از مدتی دیگر هیچکس نبود. عشق آتشین جبرئیل داشت چمچا را بنهایت خشم و سرخوردگی می‌کشاند، اما فرشته

1- Alleluia

بی‌توجه به این حالت با دست به پشتش می‌کوفت ''شادباش سپونو، دیگر چیزی نمانده''.

* * *

در روز صد و دهم تاولان بسوی جلندری، آن گروگان کوچک اندام ریش بزی رفت، او را با انگشت نشان داد و با صدای بلند اعلام کرد، صبر و تحمل ما بپایان رسیده. تا بحال چندین التیماتوم فرستاده‌ایم، ولی جوابی نیامده و حالا وقت اولین قربانی است. بعد صاف درچشمان جلندری نگریست و حکم مرگش را صادر کرد. ''مرتد، خائن حرامزاده، اول ترا می‌کشیم''. آنوقت به کارکنان هواپیما دستور داد برای پرواز آماده شوند، زیرا مایل نبود بعد از تیرباران جلندری از بیرون غافلگیر شود. با نوک تفنگش جلندری را بسوی در باز هواپیما راند. مرد فریاد می‌زد و التماس می‌کرد. جبرئیل به چمچا گفت ''چشمهای تیزی دارد. او موهایش را چیده است. تاولان از اینرو جلندری را برگزیده بود که او عمامه را برداشته و موهایش را قیچی کرده بود. عملی که خیانت به ایمانش شناخته می‌شد. سردارچی قیچی شده، محکومیتی بدون حق فرجام خواستن.

جلندری زانو زده بود و لکه‌ای که بر باسن شلوارش افتاده بود داشت پخش می‌شد. تاولان موهایش راگرفته و او را بسوی در می‌کشید. هیچکس تکان نمی‌خورد. دارا، باتو، من سینگ از این تابلوی جاندار رو گردانده بودند. مرد پشت بدر زانو زده بود. تاولان وادارش کرد بچرخد و تیری به پشت گردنش خالی کرد. مرد خم شد و جسدش روی باند فرودگاه افتاد. تاولان در را بست.

من سینگ، جوانترین و عصبی‌ترین فرد گروه فریاد زد ''حالا چه بلایی بسرمان می‌آید؟ هرجا برویم کماندوها را می‌فرستند سراغمان. دیگر گاومان زائیده''. زن آرام گفت ''شهادت بالاترین امتیاز است. ما چون ستارگان به عرش می‌رویم. مانند خورشید''.

* * *

ماسه جای خود را به برف سپرد. زمستان اروپا. روح سپید آن زیر قالی دگرگون کنندهٔ برف درمیان شب می‌درخشید. کوههای آلپ، فرانسه، سواحل انگلستان و صخره‌های سپید که برفراز مرغزارها خودنمایی می‌کردند. آقای صلدین چمچا میان دودلی و انتظار کلاه سیاه مدل انگلیسی‌اش را سرش گذاشته بود. دنیا دوباره پرواز اـآیـ۴۲۰ بستان را کشف می‌کرد. صفحات رادار هواپیما را نشان می‌داد. پیامهای رادیویی بگوش می‌رسید. اجازهٔ فرود می‌خواهید؟ ولی آنها اجازه نخواستند.

بستان برفراز سواحل انگلستان چون پرندهٔ دریایی غول آسایی می‌چرخید و عقربهٔ سوخت بالاو پائین می‌رفت تا سرانجام به صفر رسید.

آغاز درگیری برای مسافران تعجب‌آور بود. این بار سه هواپیما ربا با تاولان جدال نمی‌کردند. دیگر زمزمه‌های خشمگین دربارهٔ سوخت یا داری چکار می‌کنی بی‌پیر، بگوش نمی‌رسید و چنانکه گویی همه امیدشان را باخته باشند، با یکدیگر نیز سخن نمی‌گفتند. آنوقت من سینگ که از خشم داشت می‌ترکید به زن حمله کرد و گروگانها که بطرز غریبی از واقعیت بدور افتاده بودند، بی هیچ دخالتی ستیز آندو را تا پای مرگ چنان تماشا کردند که پنداری از وقایع روزمره و عادی زندگی و حکم تقدیر است. آندو بر زمین افتادند و تاولان کاردش را در شکم سینگ فرو برد. همین

تمام شد. و کوتاهی آن بر بی‌اهمیتی ظاهری‌اش دامن زد. و بعد، درست در لحظه‌ای که زن پاخاست، چرت همه پاره شد و فهمیدند که قضیه شوخی بردارنیست و تاولان تا آخر خط خواهد رفت. او سیمی که سوزن نارنجک‌های زیر پیراهنش، آن پستانهای مرگ آور را بیکدیگر می‌پیوست را در دست گرفت. بوتا و دارا بسویش دویدند، ولی او سیم را کشید و ناگهان دیوارهای هواپیما فرو ریخت.

نه، مرگ نه. تولد.

ماهوند

آنجا که جبرئیل تن در می‌دهد و به آنچه وقوعش ستیزناپذیر است تسلیم می‌شود، هنگامیکه با پلک‌های سنگین در مسیر نقش‌های رویای فرشتگی‌اش می‌لغزد، در آن عوالم از کنار مادر مهربانش می گذرد. اما مادر اکنون وی را بنامی دیگر می‌خواند. شیطان. مادر او را شیطان می‌نامد، زیرا ظروف ناهار کارکنان ادارات را که قرار است به شهر حمل شوند دست کاری کرده است. بچهٔ شرور. مادر با دست هو را می‌شکافد، این پست بی شرف خوراک گوشتی مسلمانان را در قسمت ناهار هندوهایی که گیاهخوار نیستند قرار داده و آنها را جابجا کرده و حالا مشتریان بخون ما تشنه‌اند. شیطان کوچولو. اما علیرغم سرزنش‌هایش جبرئیل را در آغوش می گیرد، فرشتهٔ کوچک من، هرچه باشد پسربچه، پسربچه است. از کنار مادر عبور میکند و به خوابی سنگین فرو می‌رود. هرچه ژرفتر می‌رود، بیشتر رشد می کند، بزرگ می‌شود و این فروشدن چون پرواز می‌نماید. صدای مادر از دور مانند نسیم می‌وزد، بابا نگاه کن چقدر عظیم الجثه شده‌ای. واه واه. صدای کف زدن. او چون غولی بی بال، پا برآفاق ایستاده و بازوانش را بدور خورشید حلقه کرده است. در رویای نخستین، روز ازل را درخواب می‌بیند. شیطان که از بارگاه الهی رانده شد حین فرو افتادن از آسمان به بالاترین نقطهٔ بارگاه، یعنی درخت سدر که در منتهای اورنگ الهی قرار داشت چنگ زد ولی دستش خطا کرد و به پائین پرتاب شد. اما او نابود نشد وبه زندگی ادامه داد،

چرا که شیطان ابیات نرم و فریبنده‌اش را از طبقهٔ پائین، یعنی جهنم می‌خواند و چه ترانه‌های شیرینی می‌دانست او با دخترانش گروهی پلید تشکیل داده بود. بله، با هرسه شان، لات، منات، عزی[1]، دختران بی‌مادری که همراه پدر می‌خندند و از پس دستهایشان به جبرئیل نیشخند می‌زنند. نمی‌دانی چه خوابی برایت دیده‌ایم. باز می‌خندند. برای تو و آن سوداگری[2] که بالای کوه است. اما پیش از قصهٔ سوداگر داستانهای دیگر را بازگو کنیم. جبرئیل ملک مقرب اینجاست و چشمهٔ زمزم را بر هاجر مصری آشکار می سازد. شوهرش حضرت ابراهیم او را ترک گفته و هاجر که با فرزندش در صحرا تنها مانده باخوردن آب خنک چشمه زنده می‌ماند.
بعدها، وقتی جرهوم[3] زمزم را با گل و غزالهای طلا پر می کند و چشمه تا مدتی ناپدید می‌شود، جبرئیل باز می‌آید و زمزم را به آن مرد، مُطلب چادرهای سرخ، پدر کودک مو نقره‌ای که بعدها بنوبهٔ خود پدر شد و فرزندش همان سوداگر بود، نشان می‌دهد. بله، سوداگر: دارد می‌آید.

گاه هنگامیکه جبرئیل بخواب می‌رود، بی‌آنکه در عالم رویا فرو رود آگاه می‌شود که خوابیده است، آگاه می‌شود که خواب می‌بیند، خواب آگاه شدنش را از رویا و آنگاه ناگهان دچار هراس می‌شود وسرآسیمه فریاد می‌زند خدایا، ای خدای خوب، خدا الـه، من پدرم درآمده. مغزم خراب است. پاک دیوانه شده‌ام، خل وچل، عین میمون بازی در می‌آورم. و اما سوداگر نیز وقتی برای نخستین بار ملک مقرب را دید، همین احساس را داشت: تصور کرد دیوانه شده و می‌خواست خود را از تخته سنگی به زیر

1- Lat , Manat , Uzza
2- Businessman
3- Jurhum

افکند. تخته سنگی در بلندیها، تخته سنگی که بر آن درخت سدر[1] کم رشدی روئیده بود. تخته سنگی به بلندی بام دنیا.

دارد می‌آید: از کوه حراء بالا می‌رود تا به غار برسد. تولدت مبارک.

امروز به چهل و چهار سالگی رسیده ولی با اینکه شهری که به پشت سر و زیر پایش گسترده پراز ازدحام و هیاهوی جشن و سرور است، همچنان تک و تنها از کوه بالا می‌رود. بمناسبت روز تولدش لباس تازه‌ای نپوشیده. لباسهای تازه‌اش تمیز و مرتب پائین تختش همچنان تاشده مانده‌اند، چرا که وی مردیست زاهد منش. (این دیگر چه سوداگر عجیب و غریبی است؟)

سوال نقطه مقابل ایمان چیست؟

نه. جواب بی‌ایمانی نیست. چرا که بی‌ایمانی بیش از اندازه قاطع، بسته و مسلم است. بی ایمانی خود گونه‌ای ایمان است.

شک.

این خمیرهٔ انسان است. اما فرشتگان چگونه‌اند؟ آنان که در نیمهٔ راه میان اله خدا و انسان اندیشمند[2] قرار دارند. آیا فرشتگان نیز تا بحال گرفتار شک گشته‌اند؟ بله. آنها روزی برخلاف خواست خدا غرولندکنان زیر اورنگ الهی پنهان شدند و با جسارت از آنچه ممنوع بود پرسیدند. پرسششان ضد پرسش بود: آیا درست است که، آیا نمی‌توان استدلال کرد که. آزادی، آن ضد پرسش قدیمی. البته خداوند که در مدیریت ماهر است و در کاربرد اصول آن شیوه‌ای مخصوص بخود دارد، فرشتگان را آرام کرد. ابتدا دلخوشی‌شان داد که: شما ابزار اراده من بر روی زمین و راهگشای بخشایش، لعنت انسان خواهید بود، و بقیهٔ حرفهای معمول و غیرو. و یکباره اَجی

1 - اشاره به معراج پیغمبر که به درخت سدرة المنتهی یا درخت سدر تکیه کرد و درخت با وی سخن گفت. مولانا می گوید:

جبرئیل عشقم و سدره‌م توئی   من سقیمم عیسی مریم توئی. م.

2- Homo Sapiens

مَجی، پایان اعتراض. باز هم هاله‌های نورانی بدور سرها و رسیدگی بکارها. فرشتگان به آسانی آرام می‌شوند. کافیست آنان را به شکل ابزار و آلات درآوری تا آهنگت را چون چنگ بنوازند. انسانها دیوانه‌های پرطاقت‌تری هستند که به همه چیز شک می‌کنند وحتی شهادت چشمان خود را نمی‌پذیرند. و آنچه در پشت چشمانشان می‌گذرد، و آنچه را که هنگامیکه با پلکهای سنگین بخواب می‌روند بر پشت چشمان بسته‌شان نفوذ می‌کند... فرشته‌ها، خب آنها چندان اراده‌ای ندارند. اراده کردن یعنی موافقت نکردن، یعنی تن ندادن، تسلیم نشدن.

می‌دانم. این گفته‌ها شیطانیست. این شیطان است که مانع جبرئیل می‌شود.

من؟

*   *   *

سوداگر: ظاهرش چنان است که باید باشد. پیشانی بلند، بینی عقابی، شانه‌های پهن، باسن باریک. دارای قدی متوسط و ظاهری فکور است و طیلسانی دو تکه و عادی بر تن دارد که درازای هر تکه‌اش چهار ال[1] است و وی یکی را بدور بدن پیچیده و دیگری را ردا وار برشانه افکنده است. چشمانش درشت و مژگانش بلند و دوشیزه‌وار است. گامهایش نسبت به پاهایش بی‌اندازه بلند می‌نماید، اما وی مردی سبک پاست. یتیمان می‌آموزند چگونه چون هدفهای متحرک بسرعت گام بردارند، واکنش نشان دهند، احتیاط کن، زبانت را نگه دار. از میان بوته‌های تیغ و درخت حنا می‌آید و از روی سنگ‌ها با دست و پا بالا می‌رود. مردیست سالم. از آن رباخوراهای نرم شکم

1- ll واحد قدیمی طول. هر ال حدود ۲۷ اینچ است. م.

نیست. و بله، بار دیگر بگویم، این باید سوداگر عجیبی باشد واله که از همه چیز بریده و سر بکوه و صحرا گذاشته، از کوه حراء بالا می‌رود و گاه تا یک ماه در بالای کوه می‌ماند که تنها باشد.

نامش: نامی رویایی‌ست که در رویا تغییر یافته. اگر صحیح تلفظ شود "آنکه شایستهٔ سپاس است" معنی می‌دهد. اما در اینجا به آن نام خوانده نخواهد شد. "آنکه از حراءی پیر بالاو پائین می‌رود" نام دیگریست که در جاهلیه[1] به وی داده‌اند. و اگرچه تیک از آن آگاه است، در اینجا به آن نام نیز خوانده نخواهد شد. در اینجا او نه ماهومت[2] نام دارد و نه مائوهامرد[3]، بلکه برچسب شیطانی‌ای را که فرنگی‌ها بر او نهاده‌اند پذیرفته است. ویگ ها[4]، محافظه کاران[5] و سیاهان همگی بر آن شدند تا نامهایی را که دیگران از روی تحقیر و از سراهانت بر آنان نهاده بودند، با غرور بکار برند و از این راه نام را به نیرو مبدل کردند. از همین رو گوشه‌نشین ما نیز که کوه می‌پیماید و انگیزهٔ پیامبری دارد، ماهوند[6] نامیده خواهد شد. ماهوند مترادف با شیطان. نامی که در قرون وسطی کودکان را از آن می‌ترساندند.

این همان مردی است. ماهوند سوداگر که از کوه گرمش در هجاز بالا می‌رود و زیر پایش سراب شهری در آفتاب می‌درخشد.

1- Jahillia
2- Mahomet
3- Mao Hammered
4 - Whigs یکی از احزاب انگلستان که در قرن هفدهم بوجود آمد و بعدها حزب لیبرال نامیده شد.
5- Tories
6- Mahound

جاهلیه سراسر از شن و ماسه ساخته شده. بناهایش پی‌آمد خیزش‌های صحراست. شهریست با چشم اندازی شگفت انگیز: دورتادور دیوار و چهار دروازه دارد و تمامی آن معجزه‌ایست بدست ساکنانش که حیلهٔ تغییر شکل ماسه‌های سفید صحرای دور افتاده را که جوهری بی‌ثباتی و مظهر ناپایداری، تغییر، خیانت و بی‌شکلی است آموخته ویا کیمیاگری تارو پود ثبات نویافتهٔ خویش را از همان ماسه‌ها ساخته‌اند.

این مردمان تنها سه یا چهار نسل از گذشتهٔ بادیه نشین خود، هنگامیکه چون ماسه‌های صحرا بی‌ریشه بودند و یا به تعبیری دیگر، به فراست دریافته بودند که سفر خود منزلگاه است، فاصله داشتند.

مهاجران اما، برخلاف بادیه نشینان، دلبستهٔ سفر نیستند. آنان سفر را بلائی می‌شمارند که از سر نیاز به آن تن می‌دهند. برای مهاجر سفر وسیلهٔ رسیدن است.

از اینرو دیری نمی‌گذشت که مردمان جاهلیه که سوداگرانی تیز هوش بودند، در محل تلاقی راههای مهم کاروان رو سکونت گزیده، با ارادهٔ خویش از ماسه‌ها وحدتی ساخته بودند. اکنون شن و ماسه در خدمت تجار نیرومند شهری و کوبیدهٔ آن سنگ فرش کوچه های پر پیچ و خم جاهلیه است. شب هنگام شعله‌های طلای آتش از کورهٔ گداختهٔ پرداخت شن و ماسه بر می‌خیزد و پنجره‌های دراز وشکاف‌وار دیوارهای بلند و ماسه‌ای قصر تجار از شیشه پوشیده است. و در کوچه‌های جاهلیه گاری‌ها بروی چرخ‌های سیلیسی نرم حرکت می‌کنند. اما من گاه از سر شرارت خیزابی عظیم را مجسم می‌کنم که از آنسوی صحر می‌آید، دیواری بلند از آبهای کف آلود که عربده‌کشان سرمی‌رسد. فاجعه‌ای مایع، پر از قایق‌هایی که درهم می‌شکنند و بازوانی که غرق می‌شوند، موجی از جزر و مد دریا که این قصرهای ماسه‌ای متفرعن را به هیچ، به همان دانه‌هایی که سرمنشأشان است مبدل خواهد کرد. اما در اینجا موجی نیست. آب دشمن جاهلیه است. هنگامیکه در کوزه‌های گلی حمل می‌شود، ریزش قطره‌ای از آن عقوبت دارد(قوانین شهر بامتخلفین بسختی رفتار

می‌کنند). زیرا در هرکجا جاری شود شهر را بطرز خطرناکی می‌فرساید، در راه‌ها سوراخ پدیدار می‌شود و خانه‌ها کج می‌شوند و تاب می‌خورند. حاملین آب جاهلیه از ابزارهای نفرت انگیز شهرند. آنان افرادی مطرودند که چون نمی‌توان مورد بی‌اعتنایی قرارشان داد، هرگز بخشوده نمی‌شوند. در جاهلیه هرگز باران نمی‌بارد و در باغهای سیلیسی آن فواره نیست. درحیاط شهر تنها چند درخت نخل بچشم می‌خورد که ریشه‌هایشان در جستجوی آب به سفری دور ودراز و زیر زمینی رفته‌اند. آب شهر را چشمه‌ها و نهرهای زیرزمینی تامین می‌کند. و یکی از آنها چشمهٔ پرآوازهٔ زمزم است. زمزم در قلب شهر مدور ماسه‌ای و جنب خانهٔ سنگ سیاه قرار دارد. اینجا کنار زمزم یک بهشتی[1]، یکی از مطرودین حامل آب ایستاده و آن مایع خطرناک زندگی بخش را بالامی‌کشد. وی خالد نام دارد. جاهلیه شهر سوداگران و نام قبیله شان "کوسه" است. دراین شهرماهوند، سوداگری که پیغمبر شد، یکی از مهمترین دین‌های جهان را بنیاد می‌نهد. وی در این روز، روز تولدش به دشوارترین بحران گرفتار شده. صدایی در گوشش زمزمه می‌کند: توچه هستی؟ مردی یا موشی؟

ما آن صدا را می‌شناسیم، چرا که پیشتر نیز آنرا شنیده‌ایم.

* * *

مادام که ماهوند از کوه حراء بالامی رود، جاهلیه مراسمی دیگر برپا کرده است. در روزگاران کهن، حضرت ابراهیم به اتفاق هاجر و اسماعیل فرزندش به این دره آمده بود. ابراهیم هاجر را در اینجا، در این بیابان بی‌آب وعلف رها کرد. هاجر پرسید آیا این ارادهٔ خداوند است؟ ابراهیم پاسخ داد آری. و آنگاه هاجر را بحال خود رها کرد

1- Beheshti

و رفت. حرامزاده. انسان از همان بادی امر خدا را وسیله توجیه اعمال توجیه‌ناپذیر قرار می‌داده. می‌گویند کارهای خدا اسرارآمیز است. پس شگفت‌آور نیست که زنها بمن پناه آورده‌اند. اما بهتر است ازموضوع دور نشویم. هاجر جادوگر نبود و به خداوند اعتماد داشت: پس حتما مرا بحال خود رها نخواهد کرد تا از بین بروم. پس از اینکه ابراهیم او را تک و تنها رها کرد، آنقدر به کودکش شیر داد تا هردو سینه‌اش خشک شدند. و آنگاه از دو تپه بالا رفت، نخست ازصفا و سپس از مروه. هاجر مشوش و ناامید میان دو تپه می‌دوید تا شاید چادر، شتر یا آدمیزادی ببیند. اما هیچ ندید، تا اینکه ناگهان جبرئیل بروی ظاهر شد وآب زمزم را نشان داد وچنین بود که هاجر زنده ماند.

ولی حالا چرا زائران گرد آمده‌اند؟ آیا برای اینست که بازماندن هاجر را جشن بگیرند؟ نه. در واقع زائران افتخاری را که ورود ابراهیم نصیب دره کرده است جشن می‌گیرند. مردمان جاهلیه بنام آن شوهر زن دوست گرد هم می‌آیند تا مراسم نیایش را بجا آورند، ولی بیش از هرچیز نیازمند ریختن و پاشیدن و مصرف کردنند.

امروز جاهلیه پراز رایحه است. عطرهای عربی و آرابیا اودوری فرا[1] درفضا موج می‌زند. بلسام، دارچین چینی و عربی، بخورات مخصوص و مر[2]. زائران شراب خرمای نخل‌ها را می‌نوشند و درمیان بازار مکارهٔ روز عید ابراهیم پرسه می‌زنند. درمیان آنها مردیست که ابروان گره خورده‌اش وی را از مسروران جشن متمایز می‌کند. مردی بلند قامت در پوششی دراز وسفید. مردی که تقریبا یک سروگردن از ماهوند بلندتر است. ریشش را تا نزدیکی پوست کشیدهٔ چهرهٔ استخوانی‌اش کوتاه کرده و موزون، با زیبایی شکنندهٔ قدرت گام برمی‌دارد. نامش چیست؟ این نام سرانجام درخواب برملا می‌شود، اگرچه آن نیز تغییر یافته است. در این جا او کریم ابوسیمبل نام دارد[3] و از اشراف جاهلیه و همسر هند درنده خو و زیباست. ابوسیمبل، رئیس شورای حکومتی

1- Arabia Odorifera
2- Myrrh
3- Karim Abu Simbel

شهر، با ثروت بی حسابش مالک معابد سودآور دروازه‌های شهر، صاحب شترهای فراوان، بازرس کاروانها و شوهر زیباترین زن این سرزمین است. چه چیزی می‌تواند مسلمات مردی چنین توانگر را به تزلزل درآورد؟ با این وجود بحران به ابوسیمبل نیز نزدیک می‌شود. یک نام، همان که بدرستی حدس زده‌اید، مثل خوره بجانش افتاده. ماهوند. ماهوند. ماهوند.

بازار مکارهٔ جاهلیه چه شکوه و جلالی دارد. اینجا در چادرهای وسیع و معطر انواع ادویه، برگ گیاه سنا و چوبهای خوشبو را آراسته چیده‌اند. در این بازار مکاره فروشندگان عطر برای بینی زوار و کیسه‌های پول به رقابت برخاسته‌اند. ابوسیمبل از میان جمعیت راه می‌گشاید. بازرگانان یهودی، مونوفیسیت[1] و نبطی[2] سکه‌های طلا و نقره را وزن می‌کردند و با دندانهای خبره عیار می‌زدند و خریداری می‌کردند. در اینجا کتان مصری، ابریشم چینی و اسلحه وغلات بصره به چشم می‌خورد و قمار و رقص و باده نوشی رواج دارد. پرده هایی از نوبیا[3]، آناتولی و آئه تیا[4] را برای فروش آورده‌اند. چهار تبارقبیلهٔ کوسه مناطق مختلف بازار را در اختیار دارند. عطرها وادویه‌جات در چادرهای سرخ و پارچه و چرم در چادرهای سیاه عرضه می‌شود. گروه مو نقره‌ای‌ها مسئول سنگ‌های گرانبها و شمشیرهاست و امتیاز قسمت تفریحات ـ طاس بازی، رقص شکم، شراب خرما و حشیش و افیون. از آن تبار چهارم یا مالکین شترهای خالدار است که تجارت پرده را نیز در دست دارند. ابوسیمبل به یکی از چادرهای

1- Monophysite فرقه ای مذهبی که معتقد به وحدت انسانی ـ الهی در وجود عیسی مسیح است.م.
2- Nabatae یکی از اقوام قدیم آسیا غربی که قبل از میلاد مسیح در حوالی سوریه و عربستان می‌زیستند و رسم ازدواج خواهران با برادران در مذهب آنان معمول بود.م.
3- Nubla سرزمینی باستانی در شمال شرقی افریقا ما بین مصر و سودان کنونی که یونانیان آنرا اتیوپی گفته‌اند.م.
4 - Aethiop بخشی از شمال یونان باستان. م.

رقص شکم سر می‌کشد. زائران دورتادور نشسته، کیسه‌های پول در دست چپ گرفته گاه سکه‌ای به دست راست منتقل می‌کنند و رقاصه‌گان عرق ریزان چشم از انگشتان زائران بر نمی‌دارند، زیرا بمجرد اینکه دست بدست شدن سکه‌ها پایان پذیرد، رقص نیز به انتها می‌رسد. بزرگمرد چهره درهم می‌کشد و پرده چادر را می‌اندازد.

شهر جاهلیه به شکل مدور و دایره در دایره ساخته شده است. خانهٔ سنگ سیاه مرکز دایره است و سایر خانه‌ها درحلقه‌های متحدالمرکز، به ترتیب مقام و ثروت رو به بیرون بنا شده‌اند. قصر ابوسیمبل در نخستین دایره یا درونی‌ترین حلقه قرار دارد. از یکی از کوچه‌های شعاعی و بادگیر شهر عبور می‌کند و از کنار پیش‌گویان پر شمار که بنوبهٔ خود برای جلب مشتری و رسیدن بـه پولهای زائران به جیرجیر کردن، بغبغو کشیدن یا فش فش مشغولند و چنین وانمود می‌کنند که جن‌های پرنده، حیوان و مار به جسمشان حلول کرده است، می‌گذرد.

یکی از جادوگران شیخ را بجا نیاورده است راه را بر او می‌گیرد: می خواهی دل دختری را بدست آوری عزیزجان؟ می خواهی دشمنت را نابود کنی؟ بیا من خودم برایت درست می‌کنم. یکبار گره‌های مرا آزمایش کن. و بر می‌خیزد و طنابی را که دام زندگی انسانهاست ازدست می‌آویزد، اما همان دم چهره مخاطبش را می‌بیند و بازویش نومیدانه پائین می‌افتد و دزدانه و من‌من کنان بر روی ماسه‌ها به گوشه‌ای می‌خزد.

همه جا همهمه و فشار آرنج. شاعران روی جعبه‌ها ایستاده، اشعارشان را به صدای رسا می‌خوانند و زائران سکه برپایشان می‌افشانند. برخی رجز می‌خوانند و در افسانه‌ها آمده است که این وزن چهارسیلابی را از آهنگ گام شتر الهام گرفته‌اند. بعضی قصیده می‌سرایند. اشعاری در وصف دلبران خودسر، ماجراهای صحرا و شکارخروحشی. یکی دو روز دیگر زمان مسابقهٔ شعر فرا می‌رسد و پس از آن اشعار هفت تن از برندگان را بر دیوارهای خانهٔ سنگ سیاه می‌آویزند. شاعران برای روز بزرگشان آماده

می‌شوند. ابوسیمبل به خنیاگران که ابیات هجائی و شیطنت آمیز می‌خوانند لبخند می‌زند. قصیده‌هایی چون زاج کبود که یکی از سران علیه دیگری، قبیله‌ای علیه قبیلهٔ همسایه سفارش داده بود. و هنگامیکه حاضران براو درود می‌گویند، یکی از شاعران را درکنار خود می‌یابد. جوانی تیزهوش و لاغر اندام باانگشتان پرشور وحرکت، هجونویس جوانی که هول انگیزترین زبان جاهلیه را دارد وبا اینحال نسبت به ابوسیمبل محترمانه رفتار می‌کند. ''چرا چنین نگرانید شیخ؟ اگر کم مو نبودید می‌گفتم موهایتان را افشان کنید.'' ابوسیمبل لبخند کج عادی‌اش را می‌زند و اندیشناک می‌گوید ''عجب آوازه‌أی، چه شهرتی، آنهم قبل از ا ینکه دندانهای شیری‌ات بریزند. مراقب باش چون ممکن است ناچار بشویم آنها را بکشیم.'' با لحنی نرم و سبک و طنزگونه سخن می‌گوید، اما گسترهٔ قدرتش چنان است که حتی این سبکی نیز تهدیدی در خود دارد. جوان بی آنکه دست و پایش را گم کند در پاسخ می‌گوید ''هر دندان که را بکشی، یکی نیرومندتر بجایش می‌روید و عمیق‌تر می‌درد تا خون گرم بیرون جهد.'' شیخ آرام سر می جنباند ''مزهٔ خون را دوست داری؟'' جوان شانه بالا می‌اندازد ''کار شاعر اینست که برآنچه بی نام است نام نهد، از فریبکاری پرده بردارد، جانب برگزیند، آغازگر مباحثه باشد، به جهان شکل بخشد و مانع از بخواب رفتن جهانیان باشد و اگرازجایی که ابیاتش دریده‌اند خون جاری شود، شاعر از آن تغذیه خواهد کرد.'' او سرایندهٔ اشعارهجوآمیز است و بعل نام دارد[1].

تخت روان پرده‌داری بر شانه هشت غلام آناتولی ازکنارشان می‌گذرد. حتما یکی از زنان بزرگ شهر است که به دیدار بازار مکاره می‌رود. ابوسیمبل به بهانه دور کردن بعل از میان راه، بازویش را می‌گیرد و او را کنار می‌کشد. زمزمه می کند''گمان می‌بردم ترا اینجا بیابم. حرفی با تو دارم.'' و بعل از مهارت شیخ به شگفتی می‌آید. این اوست که مردی را جستجو می‌کند، ولی رفتارش به گونه‌ایست که شکار تصور می‌کند او شکارچی را بدام افکنده است. ابوسیمبل بازوی بعل را محکمتر می‌فشارد و وی را بسوی مقدس‌ترین جایگاه مرکز شهر می‌راند.

شیخ می‌گوید''برایت ماموریتی دارم. یک ماموریت ادبی. من حدود خود را می‌شناسم. مهارت در تهمت زدن وسرودن افتراهای موزون فراتر از توانائی من است توجه داری؟ اما بعل، بعل مغرور و خودپسند صاف تر می‌ایستد. مسئله شرافت درمیان است. ''صحیح نیست یک هنرمند به خدمت حکومت درآید''. ''خوب بله، البته، اما وقتی خودت را در اختیار آدمکشان قرار می‌دهی چطور؟ آیا عملی شرافتمندانه انجام داده‌ای؟'' اخیرا آئین مردگان در جاهلیه با شدت تمام اجرا می‌شود. وقتی کسی می‌میرد، عزاداران حرفه‌ای برسروروی خود می‌کوبند و مویه کشان برسینه‌هاشان چنگ می‌زنند. رسم بر این است که شتری را که پی زیر زانوانش را بریده‌اند بر روی قبر می‌گذارند تا بمیرد. اگر مرد را کشته باشند، نزدیکترین افراد خانواده‌اش سوگند یاد می‌کنند که سرانجام قاتل را بیابند و انتقام خون را باخون بگیرند. رسم بر اینست که پس از آن شعری برای مراسم جشن و سرور خوانده شود، اما کمتر انتقامجویی استعداد شاعری دارد. بسیاری از شاعران برای تامین زندگی ترانه‌های کشتار می‌سرایند و همگی بر آنند که بعل، شاعر پیش رس و مباحثه جو بهترین ابیات را در ستایش خون می‌سراید. اکنون غرور حرفه‌ای مانع از آنست که سرزنش ملایم ابوسیمبل را به دل بگیرد. می‌گوید ''این یک مسئله فرهنگی‌ست.'' ابوسیمبل با لحنی ابریشمینی ادامه می‌دهد''شاید چنین باشد'' و کنار رودخانهٔ سنگ سیاه زمزمه می‌کند ''ولی بعل، اقرار کن، آیا من حق کوچکی بگردنت ندارم؟ مگر ما هردو در خدمت یک بانو نیستیم؟''

رنگ از چهرهٔ بعل می‌پرد و اعتماد به نفسش ترک برمی‌دارد وچون پوسته‌ای فرو می‌ریزد. شیخ بی‌آنکه ظاهرا بویی برده باشد، شاعر را با خود به درون خانه می‌کشد.

مردمان جاهلیه معتقدند که این دره ناف زمین است، چرا که کرهٔ زمین هنگام شکل گیری حول این نقطه می‌چرخیده است. آدم وقتی به دره رسید معجزه‌ای یافت.

یاقوت درخشان و غول آسایی را دید که بر روی چهارستون زمرد قرار داشت و زیر این سایبان، سنگی عظیم و سپید را که چون تصویر روح با نور درونی خویش می‌درخشید. آدم دیوارهایی محکم بر گرد این تصویر رویایی بنا کرد تا آنرا بر زمین متصل کند. این اولین خانه بود. اما خانه بارها تجدید بنا شد. یکبار ابراهیم، به دنبال کمک فرشته و زنده ماندن هاجر و اسماعیل خانه را بازسازی کرد. و رفته رفته تماسهای بیشمار زوار در طول قرون سنگ را تیره و سرانجام سیاه کرد و آنگاه دوران بت‌پرستی آغاز شد. در زمان ماهوند، سیصدو شصت بت سنگی در اطراف سنگ خدا گرد آمده بودند.

اگر آدم این بت ها را می‌دید چه می‌اندیشید؟ پسرانش اکنون اینجا هستند: پیکرهٔ عظیم هابیل که آمال کیث های اهل هیت[1] فرستاده بودند، بربالای دیوارخزانه خودنمایی می‌کند. هابیل چوپان، هلال فزایندهٔ ماه. و همچنین قابیل خطرناک با نگاه خیره و غضب‌آلودش، هلال رو به زوال ماه است. هابیل آهنگر و رامشگر نیز هوادارانی دارد.

هابیل و قابیل به پائین می‌نگرند و شیخ و شاعر را قدم زنان می‌بینند و پیکرهٔ نبطی "شارا" که دیونی سوس[2] اولیه بود. استراحت ستارهٔ صبح و نکروه بدشگون، و این هم ماناف خدای خورشید است[3]. نگاه کن، دراینجا نصرغول پیکر، خدایی‌درقالب عقاب بال برهم می‌زند. قوزه[4] را ببین که رنگین‌کمان در دست دارد ... این خدایان پرشمار، این سیل سنگ‌ها برای فرونشاندن عطش نامقدس زائران گرد نیامده‌اند. این الهه‌های سنگی نیز، اگرچه اغواگر مسافرانند، خود چون زائران ازنقاط مختلف جهان آمده‌اند. بتان نیز نمایندگان این بازار مکارهٔ جهانی‌اند. دراین جا خدایی هست که اله نام

1- Hit شهری باستانی بر کرانه های رود فرات .م.

2- Dionysus رب النوع شراب در اساطیر یونان باستان. م.

3- Mamaf

4- Quzeh

دارد(مفهوم واژه اله ساده است. اله یعنی خدا). اگر از مردم جاهلیه بپرسید، بشما خواهند گفت که این یکی اقتداری فراگیردارد، اما چندان محبوب نیست. خدایی عام و فراگیر در عصر بت‌های خاص.

ابوسیمبل و بعل که اکنون عرق می‌ریخت به محراب سه الههٔ جاهلیه که محبوبترین بت‌ها بودند رسیدند. محراب ها در کنار یکدیگر قرار داشت. آنها به بت‌ها تعظیم کردند، به عزی، الههٔ عشق و زیبایی که سیمایی بشاش دارد، به منات تیره و پرابهام، که چهره گردانده و اهدافش رمزآلود است. منا ماسه‌ها را میان انگشتانش وارسی می‌کند. چرا که حاکم بر سرنوشت، یا خود تقدیر است. و سرانجام بلند بالاترینشان، الههٔ مادر که یونانیان لاتو[1] نام نهادند و جاهلیان لات و بیشتر آل لات می نامند. رب النوع. حتی نامش نیز او را ضد اله و درعین حال برابر با آن می‌نماید. لات، قادر مطلق. بعل درحالیکه چهره‌اش حاکی از تسکینی ناگهانی است، خود را برزمین پرتاب می‌کند. در برابر الهه بصورت می‌افتد و ابوسیمبل همچنان ایستاده می‌ماند.

خانوادهٔ شیخ ابوسیمبل ـ یا روشن‌تر بگویم. خانوادهٔ همسرش هند، معبد پرآوازهٔ لات را در دروازهٔ جنوبی شهر در اختیار دارد. (درآمد معبد منات در دروازهٔ شرقی و معبد عزی در شمال نیز متعلق به آنان است) و این امتیازات اساس ثروت شیخ را تشکیل می‌دهد، بنابراین بعل خوب می‌داند که شیخ نیز خادم لات است. در حالیکه ایمان شاعر به این الهه متصور خاص و عام است. پس منظورش فقط این بود! بعل که تازه تسکین یافته برخود می‌لرزد و همچنان روی زمین می‌ماند والههٔ محافظش را شکرگذاری می‌کند. الهه با شفقت بروی می‌نگرد، اما به چهرهٔ الهه‌گان نیز نمی‌توان اعتماد کرد. بعل اشتباه بزرگی مرتکب شده.

شیخ ناگهان حمله می‌کند و لگدی به کلیه‌های شاعر می‌زند و بعل دراین خیال که نجات یافته غافلگیر می‌شود و نعره می‌زند، غلت می‌خورد و ابوسیمبل همچنان لگد

1- Lato

زنان دنبالش می‌کند. صدای خرد شدن دنده‌ای بگوش می‌رسد و شیخ می‌گوید ''فسقلی'' و با صدایی آهسته و لحنی خوش ادامه می‌دهد ''جاکش پر سروصدا، تو که تخم نداری. خیال کرده‌ای ارباب معبد لات فقط بخاطر شهوت نوجوانی که نسبت به الهه داری با تو رفاقت می‌کند؟'' و باز هم لگد و لگدهای مداوم و کاری. بعل کنار پای ابوسیمبل می‌گرید. خانهٔ سنگ سیاه خالی نیست، اما چه کسی جرات دارد با وجود خشم شیخ وساطت کند؟ ناگهان شکنجه‌گر بعل چمباتمه می‌زند، موی شاعر را می‌گیرد و سرش را بلند می‌کند و در گوشش زمزمه می‌کند ''بعل، منظورم از بانو الهه نبود.'' و بعل ازفرط ترحم نفرت‌انگیزی که نسبت به وضع خود احساس می‌کند، زوزه می‌کشد، زیرا می‌داند چیزی به پایان زندگی‌اش نمانده و هنگامی با دنیا وداع می‌گوید که هنوز کارهای بزرگی در پیش دارد. بیچاره بعل. لبهای شیخ گوشش را لمس می‌کند ''شتر ترسوی گُه.'' ابوسیمبل نفسی تازه می‌کند، به جوان نعوذ کامل دست داده، نعوذی که بمثابه نمونه طعنه‌آمیز وحشتش خود نمایی می‌کند.

ابوسیمبل، یا شیخی که به دیوثی افتاده بود برخاست، و به بعل فرمان داد ''بلند شو'' و جوان شگفت زده بدنبال وی خارج شد.

قبر اسماعیل و مادرش هاجر مصری در شمال غربی خانهٔ سنگ سیاه، در باغی با دیوارهای کوتاه قرار دارد. ابوسیمبل به آن نزدیک می‌شود، ولی نرسیده توقف می‌کند. چند مرد در باغ ایستاده‌اند.

خالد، حامل آب همراه آن بیکارهٔ ایرانی که نام عجیب و غریبی دارد. سلمان. و برای تکمیل این گروه پس مانده‌ها، نفر سومی هم حضور داشت. بلال برده. آنکه ماهوند آزاد کرده بود. آن غول بی شاخ و دم سیاه سوخته که صدایش به هیکلش خوب می‌آمد. مفت خورها هر سه روی دیوارهٔ باغ کنار هم نشسته بودند. ابوسیمبل می‌گوید ''آشغالها را ببین. اینها را هدف بگیر. اینها را به شعر در بیاور. اینها و رهبرشان را.''

بعل با همه هراسش نمی‌تواند ناباوری‌اش را پنهان کند ''شیخ، این نوچه‌ها را

می‌گویی؟ این دلقک های مادر مرده را؟ اصلا فکرشان را هم نکن. چه خیال کرده‌ای؟ که خدای یگانه ماهوند معابد شما را ورشکست خواهد کرد؟ سیصد و شصت تا در برابر یکی، و آنوقت آن یکی برنده شود؟ غیر ممکن است.'' با حالتی هیستریک زیر لبی می‌خندد. ابوسیمبل همچنان آرام می‌گوید ''تاسزاهایت را برای اشعارت نگه دار.'' اما بعل نمی‌تواند از خنده خودداری کند ''انقلاب حاملان آب، مهاجرین و برده ها ... وای شیخ واقعا که آدم را می‌ترساند.'' ابوسیمبل با دقت به شاعر خندان می‌نگرد و پاسخ می‌گوید ''بله درست است. آدم باید هم بترسد. برو شعربگو. خواهش می‌کنم، و انتظار دارم این اشعار شاهکارت باشند.'' بعل خم می‌شود و با ناله می‌گوید ''اما این کار هدر دادن استعداد کوچک من است...'' و می‌بیند که حرف زیادی زده است. آخرین گفتهٔ ابوسیمبل اینست ''هرکاری می‌گویم بکن. چارهٔ دیگری نداری.''

* * *

شیخ در اطاق خواب لم داده و زنان حرم به کارهایش می‌رسند. به موهایش که می‌ریزند، روغن نارگیل می‌مالند، لیوانش را پر از شراب می‌کنند و در بشقابش خوراک زبان می‌نهند. پسره راست می‌گفت چرا باید از ماهوند بترسم؟ این پسره. حتما هند باز او را می‌بیند. خب معلوم است. دست او که نیست. هند هرکاری بخواهد می‌کند. این ضعف شیخ است وخود یز پی برده است که بیش از حد مدارا می‌کند و آنچه را می‌بیند برویش نمی‌آورد. ولی هرچه باشد هنوز هم مثل من اشتها دارد. چرا نداشته باشد؟ تا وقتی که زنش احتیاط کند و خودش در جریان باشد، چه اشکالی داره؟ او باید بداند. دانش تریاکش است. به آن معتاد است. در برابر آنچه نمی‌داند

تاب نمی‌آورد و همین یک دلیل کافیست که با ماهوند دشمن باشد. ماهوند با آن نوچه‌های مفت خورش. پسره حق داشت بخندد. ولی شیخ آسان نمی‌خندد و مانند دشمنش مردیست محتاط که روی پنجهٔ پا راه می‌رود. بلال، آن بردهٔ درشت هیکل را بیاد می‌آورد: بیرون معبد لات آقایش پرسید چند خدا وجود دارد و بلال با آن صدای بلند و آهنگینش پاسخ داد ''یکی.'' بلال کفر گفت و جزای کفر گفتن هم مرگ است. آنها او را در بازار روی زمین خواباندند و سنگی روی سینه‌اش قرار دادند. ''گفتی چند خدا وجود دارد؟'' ؟ ''یکی.'' وباز تکرار کرد ''یکی.'' سنگ دیگری روی سنگ اول اضافه کردند. ''یکی، یکی، یکی.'' ماهوند بهای گزافی به مالکش پرداخت و او را آزاد کرد.

نه. ابوسیمبل می‌اندیشید، حق با پسره نیست. پرداختن به آنها اتلاف وقت نیست. برای چه از ماهوند می‌ترسم؟ برای آن یکی، یکی، یکی. بخاطر آن وحدت‌گرایی هولناکش. آنهم هنگامیکه من همیشه دچار تردیدم و ذهنم به دو، سه، پانزده تکه تقسیم می‌شود. با اینهمه دیدگاهش را درک می‌کنم. او هم به اندازهٔ همهٔ ما ثروتمند و موفق است و از این لحاظ با اعضای شورا تفاوتی ندارد، ولی چون فاقد ارتباطات مناسب خانوادگی‌ست، برای عضویت دعوتش نکرده‌ایم. ماهوند که یتیم بودنش او را از ورود به جرگهٔ برگزیدگان سوداگر محروم کرده، احساس می‌کند که کلاه سرش رفته و از حق خود محروم شده است. او از دیرباز آدمی بود جاه طلب. جاه طلب و تک رو. اما کوهنورد تنها هرگز به قله نمی‌رسد. مگر اینکه ... شاید درآنجا با فرشته‌ای، ملاقات کند... آهان حالا فهمیدم. میدانم چه خیالی دارد. هرچند او نمی‌تواند وضع مرا درک کند. من چه هستم؟ خم می‌شوم، تاب می‌خورم، فرصت‌ها و امتیازات را حساب می‌کنم، برخود مسلط می‌شوم و با حسابگری و تدبیر در راه بقاء می‌ستیزم. برای همین است که هند را به زناکاری متهم نمی‌کنم. ما جفت خوبی هستیم. یخ و آتش. خانواده‌اش هم محافظ شیر سرخ افسانه‌ای و مقدس است. بگذار با

هجو نویسش باشد. همخوابگی هرگز در پیوند ما اهمیتی نداشته است. وقتی کارش با اوتمام شد دمار از روزگارش در می‌آورم. شیخ جاهلیه در حالیکه بخواب می‌رود با خود می‌گوید، دروغ بزرگ: قلم تواناتر از شمشیر است.

* * *

شهر جاهلیه اساسا بر اثر پیروزی ماسه بر آب رونق گرفته بود. در روزگار قدیم تصور می‌کردند صحرا برای حمل و نقل کالا امن تر از دریاست، زیر دریا دستخوش طوفان می‌شد و در آن دوران ماقبل هواشناسی، پیش بینی این قبیل پدیده‌ها امکان پذیر نبود. چنین بود که کاروانسراها پدید آمدند و رونق گرفتند. کالاها از همهٔ نقاط دنیا، از طریق ظفر به صبا و از آنجا به جاهلیه و واحهٔ یصرب می‌رسید و آنگاه به می دیان، سکونتگاه موسی و سپس بندر عقبه و مصر حمل می‌شد. راههای دیگر نیز از جاهلیه آغاز می‌شد: جادهٔ شرق و شمال شرقی بسوی بین النهرین و امپراطوری بزرگ پارس و پاپترا و پالمیرا، آنجا که روزی سلیمان به ملکهٔ صبا عشق می‌ورزید. آن روزها پر برکت بودند، اما کشتی‌هایی که امروز آبهای اطراف شبه جزیره را می‌پیمایند، از کشتی‌های قدیم محکم‌ترند وکارکنانشان ماهرتر و ابزار آلاتشان دقیق‌تر است. کاروانهای شتر جای خود را به کشتی‌ها می‌سپارند. کشتی‌های صحرایی و کشتی‌های دریایی. سرانجام تعادل نیروها در این رقابت قدیمی بهم خورده است. حکام جاهلیه مشوشند ولی نمی‌توانند چاره کنند. گاه ابوسیمبل می‌اندیشد زیارت تنها چیزیست که شهر را از ویرانی باز می‌دارد. شورا گوشه و کنار جهان را برای یافته پیکره‌های خدایان بیگانه جستجو می‌کند، چرا که می‌خواهد زوار تازه را به شهر ماسه جذب کند، ولی در این کار نیز بی‌رقیب نیستند. در شهر صبا، معبد بزرگی ساخته شده که محراب آن با خانهٔ سنگ سیاه رقابت می‌کند. از اینرو سفر به جنوب طالبان بسیاری دارد، در حالیکه از شرکت کنندگان بازار مکاره جاهلیه روزبروز کاسته می‌شود.

به پیشنهاد ابوسیمبل، حکام جاهلیه انجام مراسم مذهبی را با چاشنی‌های غیرمذهبی در آمیخته‌اند، شهر به مرکز هرزگی تبدیل شده و بخاطر قمارخانه‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، آوازهای زشت و شنیع و موسیقی تند و پرصدایش شهرت دارد. یک بار کار بجایی کشید که گروهی از قبیلهٔ کوسه که دروازه بان‌های خانهٔ سنگ سیاه بودند، با طمع فراوان از مسافران خسته باج می‌خواستند و چهارتن از آنها را که پول ناچیزی نصیبشان شده بود، خشمگین دو مسافر را از بلندی دروازه به پائین پرتاب کردند و هردو در اثر سقوط از پله ها درگذشتند. این بود که زوار مدام کمتر می‌شدند و کسانی که یکبار به جاهلیه آمده بودند دیگر باز نمی‌گشتند. این روزها غالبا زنان زائر را می‌ربایند و از بستگانشان اخاذی می‌کنند و یا آنان را می‌فروشند. دسته‌های مختلف جوانان ''کوسه'' در شهر گشت می‌زنند و قانون خود را اعمال می‌کنند. می گویند ابوسیمبل در خفا با سردسته‌ها ملاقات می‌کند و آنها را سازمان می‌دهد. این دنیایی‌ست که ماهوند پیامش را به آن آورده: یکی، یکی، یکی. واژه‌ایکه در برابر کثرت حاکم برجاهلیه خطرناک می‌نماید.

شیخ برمی‌خیزد و می‌نشیند و زنان حرم فورا نزدیک می‌شوند وکار خود را از سر می‌گیرند. با حرکتی دورشان می‌کند وکف دستهایش را بهم می‌کوبد. خواجه‌ای به درون می‌آید. ابوسیمبل دستور می‌دهد ''قاصدی را به خانه کاهن ماهوند بفرست.''

آزمایش کوچکی برایش می‌گذاریم. مسابقه‌ای عادلانه: سه نفر به یک نفر. حامل آب، مهاجر و برده، هر سه مرید ماهوند در چشمهٔ زمزم شستشو می‌کنند. در این شهر ماسه این وسواس شستشو بس غریب می‌نماید. وضو، مدام وضو. پاها تا زانو، ساعدها تا آرنج، سر تا گردن. با آن بالاتنهٔ خشک، دست وپا وسرخیس چه شگفت‌انگیز است. شلپ، شلپ. شستن ودعا خواندن. به زانو افتادن و بازوها، پاها و سر را در آن

ماسه‌های فراگیر فرو بردن وباز دورتسلسل آب ودعا را از نو آغاز کردن. هدف گیری اینها برای قلم بعل آسانست. عشقشان به آب خودگونه‌ای خیانت است، زیرا مردم جاهلیه قدرت مطلق ماسه وشن را پذیرفته‌اند. ماسه میان انگشتان دست و پایشان خانه می‌کند، برقطرموها و مژگانشان می‌افزاید ومنافذ پوستشان را می‌بندد. صحرا با آن عجین شده است: ای ماسه‌های صحرا، ما را درخشکی خود بشوئید. اینست راه جاهلیان. از بالاترین شهروند گرفته تا مسکین ترینشان. اینها مردمان سیلیسند وعاشقان آب به میانشان راه یافته‌اند.

بعل از فاصله‌ای امن در اطرافشان می چرخد. با بلال نمی توان بازی کرد. بعل با تمسخر طعنه میزند. "اگر افکار ماهوند ارزشی داشت، فقط آشغالهایی مثل شما از او پیروی نمی‌کردند." سلمان مانع بلال می شود و لبخند زنان می گوید "مفتخریم که بعل توانا بما حمله می‌کند." و بلال آرام می‌گیرد. خالد، حامل آب، آشفته است و وقتی پیکر سنگین حمزه عموی ماهوند را می‌بیند که نزدیک می‌شود، مشوش بسویش می‌دود.حمزه در شصت سالگی هنوز معروفترین کشتی‌گیر و شکارچی شیر شهر است. اگرچه واقعیت به اندازهٔ این ستایش‌ها پرشکوه نیست. حمزه بارها در نبرد شکست خورده ودوستان با خوش اقبالی از چنگال شیر نجاتش داده‌اند، ولی آنقدر پول دارد که از پیچیدن چنین خبرهایی جلوگیری کند. از آن گذشته زیادی سنش نیز به چنین افسانه‌های رزمی اعتبار می‌بخشد. بلال و سلمان بعل را از یاد می‌برند وخالد را دنبال می‌کنند. هرسه جوان دستپاچه‌اند.

حمزه می‌گوید ماهوند هنوز به منزل بازنگشته. و خالد نگران می‌شود: اما چند ساعت است که رفته. آن حرمزاده چه بلایی بسرش می‌آورد؟ شکنجه‌اش می‌دهد؟ چوب لای انگشتانش گذاشته‌اند؟ شلاقش می‌زنند؟ باردیگر سلمان از همه آرامتر است: این شیوهٔ سیمبل نیست. حتما کاسه‌ای زیرنیم کاسه است. مطمئن باشید. و بلال وفادار با صدای آهنگینش می‌گوید چه باشد، چه نباشد، من به پیامبر ایمان دارم. او از پا در نمی‌آید.

حمزه به نرمی سرزنش می‌کند: آخر بلال، چند بار بتو گفته باشم خوبست؟ آدم باید به خدا ایمان داشته باشد. هرچه باشد پیامبر انسان است. خالد که از تشویش و عصبانیت می‌ترکد رو در روی حمزه می‌ایستد و می‌پرسد "می‌خواهید بگوئید پیامبر ضعیف است؟ درست است که شما عمویش هستید ..." حمزه به کنار شقیقهٔ حامل آب می‌کوبد ومی‌گوید: نگذار بفهمد می‌ترسی ... حتی اگر داری از وحشت قالب تهی می‌کنی. او نباید بفهمد.

ماهوند که سر می‌رسد، هرچهار نفر مشغول شستشو هستند. فورا گردش حلقه می‌زنند. کی، چی، چرا؟ حمزه خود را عقب می‌کشد و با صدای دو رگهٔ سربازی‌اش می‌گوید "برادرزاده، انگار دیگر فایده‌ای ندارد. هروقت از حراء می‌آمدی روشن بودی، ولی امروز انگار چیزی تیره و تار است."

ماهوند روی لبهٔ دیوار می‌نشیند و لبخند می‌زند "بمن پیشنهادی کرده‌اند." خالد فریاد می‌زند "کی؟ ابوسیمبل، حتما کلکی در کار است. آنرا قبول نکن." بلال وفادار اندرز می‌دهد: به پیامبر درس نده. خب معلوم است که رد کرده. سلمان پارسی می‌پرسد "چه جور پیشنهادی؟" ماهوند باز لبخند می زند. "بالاخره یک نفر پیدا شد که می‌خواهد بداند." دوباره آغاز سخن می‌کند " مسئله کوچکی‌ست. به کوچکی یک دانه شن. ابوسیمبل اندکی التفات از اله تقاضا کرده است". حمزه احساس می‌کند ماهوند از شدت خستگی دارد از پا در می‌آید، گویی با دیوی دست و پنجه نرم کرده است. حامل آب فریاد می‌زند "هیچ، هیچ نفعی در کار نیست." حمزه ساکتش می‌کند.

"اگر خدای بزرگ ما در دلش طریقی بیابد و تصدیق کند ـ او واژه تصدیق را بکار برد ـ که سه تا، فقط سه تا از سیصد و شصت بت معبد شایستهٔ پرستشند..." بلال فریاد می کشد "لااله الی اله" و دیگر مریدان با او همراهی می کنند "یاالله!" ماهوند

خشمگین می‌نماید. ''مومنین به پیامبر گوش فرا می‌دهند؟'' همه ساکت می‌شوند و پاها را روی ماسه ها می کشند.

''در ثواب او اینست که اله، پرستش لات، عزی ومنات را جایز بشمارد ... در مقابل، ضمانت می کند که مانع نخواهد شد و حتی ما را به رسمیت می‌شناسد، به این نشان که مرا به عضویت در شورای جاهلیه بر می گزینند. این بود پیشنهادش.''

سلمان پارسی می گوید ''بنظر من این یک دام است. اگر تو به بالای کوه حراء بروی و سپس با چنین پیامی فرود بیایی، حتما خواهد گفت چگونه است که جبرئیل درست همان پیام را به تو الهام کرده؟ آنوقت بهانه‌ای به دستش می‌آیدکه ترا شارلاتان و کذاب خطاب کند.'' ماهوند با سرپاسخ منفی می‌دهد''می دانی سلمان، من گوش دادن را نیک آموخته‌ام، منظورم بحالت عادی نیست. بلکه بگونه‌ای که پرسشی همراه دارد. اغلب وقتی جبرئیل ظاهر می‌شود، گویی می‌داند در دل من چه می گذارد. بیشتر اوقات احساس می کنم او از درون قلبم ظهور می کند. از درون ژرفای روحم.''

سلمان اصرار می کند ''با اینکه دام دیگریست. از وقتی که تو لا اله الی اله را به ما آموختی چقدر می گذرد؟ حال اگر این شعار را رها کنیم چه خواهیم بود؟ این سبب ضعف ما می‌شود و ما را افرادی لاابالی جلوه خواهد داد. مردم دیگر مارا خطرناک نمی‌شمارند و هیچکس ما را جدی نمی گیرد.

ماهوند را که بوجد آمده می‌خندد و با مهربانی می گوید''شاید تو بقدر کافی در اینجا زندگی نکرده‌ای. مگر پی نبرده‌ای که کسی ما را جدی نمی گیرد؟ هنگام سخنرانی‌های من هیچگاه بیش از پنجاه نفر جمع نمی‌شوند، که نیمی از آنها هم مسافرند. مگر تو اشعار هجوآمیزی را که بعل بر دیوارهای شهرمی کوبد نمی‌خوانی؟ و از بر می‌خواند:

پیامبر، لطفا گوش فرا ده
وحدت گرایی‌ات،

آن یکی، یکی، یکی
جاهلیه را خوش نمی‌آید
پس آنرا
نزد فرستنده‌اش پس فرست

''آنها همه جا ما را مسخره می کنند، آنوقت تو می گویی خطرناکیم.''

حمزه با چهره‌ای نگران می گوید ''دیدگاههای آنها قبلا نگرانت نمی کرد، حالا چرا مشوشی؟ آنهم بعد از گفتگو با ابوسیمبل.''

ماهوند سر می جنباند ''گاه می‌اندیشم باید کاری کنم که ایمان آوردن برای مردم آسانتر بشود.''

سکوتی مشوش مریدان را در بر می گیرد. نگاهی رد و بدل می کنند و این پا و آن پا می‌شوند. ماهوند باز با فریاد می گوید ''شما همه می‌دانید چه روی داده است. می‌دانید که در جلب مردم به این آئین موفق نبوده‌ام. این مردم خدایانشان را رها نمی کنند. آنها دست برنمی‌دارند.'' برمی‌خیزد و باگامهای بلند از آنان دور می‌شود و به تنهایی در گوشهٔ دیگر چشمهٔ زمزم، وضو می گیرد و برای نماز خواندن به زانو می‌افتد.

بلال با صدای گرفته و غمگین می گوید ''مردم در تاریکی فرو رفته‌اند، اماسرانجام قادر به دیدن می‌شوند. آنها خواهند شنید. خدا یکی‌ست.'' اندوه هرچهارتن را فرا می گیرد. حتی حمزه هم آن ملال را احساس می کند.

ماهوند آشفته است و مریدانش بر خود می‌لرزند.

نماز به پایان می‌رسد. بر می‌خیزد، تعظیم می کند و بسویشان می‌آید. در حالیکه دستی را برشانهٔ بلال می‌نهد و دست دیگر را گرد عمویش حلقه می کند می گوید ''همه‌تان بمن گوش کنید. پیشنهاد ابوسیمبل جالب توجه است.'' خالد که لطف پیامبر را شامل نشده، به تلخی سخنش را می‌برد ''این پیشنهاد اغوا کننده است.'' مریدان وحشت زده به وی می‌نگرند. حمزه بنرمی به حامل آب می گوید ''خالد، مگر تو نبودی که همین

حالا می‌خواستی با من دربیافتی؟ من پیامبر را انسان خواندم و تو به غلط فرض کردی منظور من اشاره به ضعف‌های انسانی‌ست. حالا چه؟ نوبت من رسیده که با تو دست و پنجه نرم کنم؟"

ماهوند برای صلح دادن می‌گوید "اگر بایکدیگر بستیزیم دیگر امیدی نمی‌ماند." و می‌کوشد بحث را به مسائل دینی بکشاند. "منظور این نیست که اله آن سه را با خود برابر بداند. حتی لات هم با اله برابر نیست. ابوسیمبل فقط می‌خواهد آنها درمیانهٔ مقیاس الهی، در مقامی پائین تر از خدای ما پذیرفته شوند. بلال نمی‌تواند خودداری کند "مقامی چون شیاطین."

سلمان فارسی مثل همیشه نکته بین است "نه. منظور موقعیت فرشتگان است. شیخ مرد زرنگی است." ماهوند می گوید "شیاطین و فرشتگان. شیطان و جبرئیل. ما وجود آنان را بسان موجوداتی مابین انسان و خدا پذیرفته‌ایم. ابوسیمبل می‌خواهد ما آن سه را نیز به موجودات آسمانی بیافزائیم. می‌گوید این کار برای جذب مردم جاهلیه کافیست".

سلمان می‌پرسد "بالاخره معبد را از مجسمه خالی خواهند کرد؟" ماهوند می گوید چیزی گفته نشده و سلمان سر می‌جنباند "منظور از این کار خراب کردن‌تست." بلال می‌افزاید "خدا نمی‌تواند چهارتا باشد." و خالد که حال گریستن دارد می گوید "پیامبر، چه می گویی؟ لات منا و عزی. آنها مونثند. ترا بخدا! حالا دیگر قرار است الهه داشته باشیم؟ آنهم آن دُرناهای پیر، آن حواصیل و آن عجوزه‌های جادوگر؟

اندوه، تقلا و خستگی بر چهرهٔ پیغمبر خطوط سیاه کشید. حمزه چون سربازی که در میدان جنگ دوستی زخمی را دلداری می‌دهد آن چهره را میان دو دست می‌گیرد "ما نمی توانیم در این مورد کمکی بکنیم، برادر زاده. بهتر است به کوه بازگردی و از جبرئیل بپرسی."

جبرئیل: آنکه خواب می‌بیند، گاه دیدگاه دوربین را اختیار می‌کند، و گاه دیدگاه بیننده را. وقتی بجای دوربین است، مدام حرکت می‌کند، زیرا تصاویر ثابت

حوصله‌اش را سر می‌برند. از اینرو بر فراز جرثقیل نشسته، به پیکرههای کوچک هنرپیشگان می‌نگرد و یا ناگهان فرود می‌آید و درحالیکه نامرئی‌ست، میان آنها می‌ایستد و آرام بر پاشنه می‌چرخد تا با دید سیصد و شصت درجه پانورامیک فیلم بگیرد، یا بعل و ابوسیمبل را در حال راه رفتن نشان می‌دهد و یا دوربین را همراه با استدی کم در دست می گیرد و از اسرار اطاق خواب شیخ پرده بر می‌دارد. اما غالبا مانند لژنشینان بالای کوه حراء جا خوش می کند و به تماشای جاهلیه می‌پردازد که خود از دور بسه نمایش‌های سینمایی بی‌شباهت نیست. او هم مثل دیگر دوست داران سینما اعمال و رفتارهای هنرپیشگان را سبک و سنگین می کند و از تماشای جدالها، بی وفایی‌ها و بحران‌های اخلاقی لذت می برد.

ولی انگار تعداد زنها برای موفقیت کامل فیلم کافی نیست! از آن گذشته، معلوم نیست آن آوازهای کذایی چه شدند. باید روی صحنهٔ بازار مکاره بیشتر کار می کردند. مثلا یک نقش مجسمه وار به پیم پل بیلی موریا می‌دادند که در یکسی از چادرهای تفریحات آن سینه‌های مشهور را بلرزاند و قر بدهد.

آنوقت ناگهان حمزه به ماهوند می‌گوید: برو از جبرئیل بپرس. و آنکه خواب می‌بیند دلش از اضطراب می‌لرزد. کی؟ من؟ یعنی در اینجا این منم که باید جوابها را توی آستینم داشته باشم؟ من اینجا نشسته‌ام و دارم فیلم تماشا می‌کنم، آنوقت این هنرپیشه با انگشتش مرا نشان می‌دهد. این چه وضعی است؟ کی تا حالا از تماشاچی بی پیر فیلم‌های "مذهبی" خواسته که راه حل مشکل مطرح شده در فیلم را نشان بدهد؟ ولی رویا پیش می‌رود و مدام شکل عوض می کند. حالا دیگر جبرئیل یک تماشاچی ساده نیست، بلکه بازیگر اصلی و ستاره فیلم است. با همان ضعف قدیمی‌اش که نقش پرسناژهای بسیار را درعین حال می‌گرفت. در اینجا هم فقط رل جبرئیل را بازی نمی‌کند، بلکه در نقش سوداگر، پیامبر وماهوند نیز ظاهر می‌شود و بموقع از کوه بالامی‌آید. مونتاژ این قسمت باید حسابی تمیز باشد تا این نقش دوگانه خوب از کار

در بیاید. هردو با هم نمی‌توانند در یک صحنه فیلم برداری بشوند و هریک ناچار است با فضای خـالی، یـا تصـور واقعیـت دیـگری سـخن بگویـد و بـرای خلـق آنچـه جـایش خالیست به تکنولوژی اعتماد کند، یعنی به قیچی و چسب اسکاچ و یا دستگاه پیشرفتهٔ تراولینگ مت لطفا با قالیچهٔ پرنده اشتباه نشود. هاه، هاه.
حالا می‌فهمد: در واقع از دیگری، ازآن سوداگر وحشت دارد. پسرش زده یا نه؟ ملـک مقـرب در برابـر ایـن بشـر فـانی از تـرس بخـود می‌لـرزد. درسـت، ولـی از همـان واهمه‌هایی‌ست که نخسـتین بـاری کـه آدم بـه صحنـه مـی‌رود و دارد نوبتش می‌رسـد، گریبانگیرش می‌شود. این یکی از افسانه‌های زندهٔ سینماست. آدم همه‌اش فکـر می‌کنـد حتما آبروریزی می‌کنم، زبانم بند می‌آید یا مثل نعش منجمد می‌شوم. با همهٔ وجودت می‌خواهی لایق باشی. اما موج نبوغ کارگردان چنان تواناست که تـرا همـراه می‌بـرد. او می‌تواند کاری کند که بـهترین باشی. اگرچـه خـوب میدانـی کـه اگر نتوانی از عـهده برنیایی کار او هم... واهمهٔ جبرئیل، هراس از خودش بگونـه‌ای کـه درخـواب می‌بینـد، سبب می‌شود تقلا کند که رسیدن مـاهوند را متوقـف نمـاید، امـا او دارد می‌آیـد. بلـه، خودش است و ملک مقرب نفسش را درسینه حبـس می‌کنـد. مثـل رویـایی کـه در آن می‌بینی بی جهت هلت داده‌اند روی صحنه، درحالیکه نبـاید آنجـا باشـی. نـه داسـتان را می‌دانی و نه چیزی حفظ کرده‌ای. اما سالن پراز تماشاچی‌ست و همه دارنـد بـه صحنـه نگاه می‌کنند. یک همچین احساسی بـه او دسـت داده بـود. یـا مثـل بلائـی کـه بسـر آن هنرپیشهٔ سفید پوست آمـد. اودرنقـش زن سیاه پوست در نمایشـنامهٔ شکسـپیر ظـاهر می‌شود. اما همین که روی صحنه آمد، متوجه شد عینکـش را هنـوز بـه چشـم دارد. ای وای. ولی تا آمد عینک را بردارد یادش افتاد که دستهایش را سـیاه نکـرده. بـاز هـم ای وای. جبرئیل چنین احساسی داشت. ماهوند برای مکاشفه نـزد مـن می‌آیـد. بـاین خـاطر که من میان توحید وشرک انتخاب کنم. و آنوقت من فقط یـک هنرپیشـهٔ احمقـم کـه

دارد کابوس می‌بیند. آخر من فـلان فـلان شـده چـه می‌دانـم یـار، کـه بتـو چـه بگویـم. کمک آهای کمک!

* * *

وقتی از جاهلیه به مقصد کوه حراء حرکـت می‌کنـی بـاید دره‌هـای تنـگ و تـاریک را پشت سر بگذاری. در آنجا دیگر از شـن و ماسـه‌های سـپید و پـاک کـه طـی قرنـها از بقایای مرجانهای دریایی برجای مانده اثری بچشم نمی‌خورد، بلکه شنی سـیاه و سـخت است که گویی نور آفتاب را می‌مکد. کوه حراء چون موجودی تخیلی بـر فـراز سـرت کمین کرده است. از ستون فقراتش بالا می‌روی. آخرین درختـها را بـا گلـهای سـپید و برگهای ضخیم و شیری رنـگ پشـت سـر مـی‌گذاری. از میـان سـنگ‌ها بـالا مـی‌روی، سنگ‌هایی که بتدریج عظیم تر و صخره‌ای تـر می‌شـوند، و سـرانجام چـون دیوارهـایی غول آسا راه برخورشید می‌بندند. مارمولک‌ها مـانند سـایه آبـی رنگنـد. آنوقـت بـه قلـه می‌رسی. جاهلیه پشـت سـرت و صحـرای برهـوت پیـش رویـت گسـترده اسـت. رو بـه صحرا تا حدود پانصد پا پائین می‌آیی و به غاری می‌رسی. سقفش آنقدر بلند است کـه می‌توان در آن ایستاد. و کفـ‌اش پوشیده از آن شن‌های معجزه‌آسای سفیدرنگ اسـت. از کوه که بالا می‌روی، صدای کبوترهای صحرا را می‌شـنوی کـه تـرا بنـام می‌خواننـد. سنگ‌ها که به زبان خودت سلامت می‌دهند، فریـاد می‌زننـد مـاهوند، مـاهوند. وقتـی بـه غار می‌رسی خسته‌ای، دراز می‌کشی و بخواب می‌روی.

* * *

بعد از رفع خستگی بخواب متفاوتی فرو می‌رود. خوابی که خواب نیست، همان حالتی است که آنرا گوش فرادادن می‌نامد. در حالیکه در ناحیهٔ شکم احساس درد و کشیدگی می‌کند، پنداری چیزی زاده می‌شود واکنون جبرئیل که آن بالا می‌پلکید و پائین را تماشا می‌کرد احساس می‌کند گیج شده است. من که هستم؟ در این لحظات بنظر می‌آید که ملک مقرب درون پیغمبر است. من همان کشیدگی شکم هستم، فرشته‌ای که از ناف آنکه بخواب رفته بیرون می‌افتد. من، جبرئیل فرشته، فرا می‌رسم، درحالیکه ماهوند، خود دیگر، دراز کشیده و درعالم خلسه گوش فرا می‌دهد. ناف من بوسیلهٔ بندی درخشان از جنس نور به نافش بسته شده و نمی‌شود گفت کدامیک از ما دیگری را درخواب می‌بیند. ما در کنار بند ناف در دو جهت جاری می‌شویم. امروز جبرئیل علاوه بر قدرت و تمرکز شگرف ماهوند، نومیدی‌اش را نیز احساس می‌کند: تردیدهایش را، و اینکه پر از نیاز است. ولی جبرئیل هنوز متن را حفظ نشده ... او به گوش فرادادن که در عین حال پرسش است، گوش می‌دهد. ماهوند می‌پرسد: به آنها معجزه‌ها نشان دادیم، اما ایمان نیاوردند. آنها ترا دیدند که بسوی من آمدی. ما هردو در معرض تماشای مردمان شهر بودیم. تو سینه‌ام را باز کردی و آنها دیدند چگونه قلبم را در آب زمزم شستی و سپس آنرا درون سینه‌ام جا دادی. بسیاری از آنان این منظره را دیدند، ولی همچنان بت‌های سنگی را پرستش می‌کنند. و شب هنگام که آمدی و مرا همراه خود پرواز کنان به بیت المقدس بردی من بالای آن شهر مقدس پرواز کردم، مگر در بازگشت آن سفر را درست همانطور که بود، با همهٔ جزئیاتش توصیف نکردم تا دیگر تردیدی در معجزه باقی نماند، ولی آنها بازهم به پرستش لات شتافتند . مگر من تاکنون هرچه از دستم برآمده انجام نداده‌ام تا راه برایشان آسان شود؟ وقتی مرا تا بارگاه الهی رساندی، واله وظیفهٔ سنگین چهل بار دعای روزانه را بر مومنین واجب شمرد، هنگام بازگشت با موسی روبرو شدم و ا و گفت این بار برشانهٔ مومنین بس سنگین خواهد بود. من چهار بار نزد خداوند بازگشتم وموسی همچنان

می‌گفت این تعداد دعا زیاد است و بهتر است باردیگر تقاضای خود را تکرار کنم. در چهارمین بازگشت، خداوند تعداد نمازهای واجب روزانه را به پنج بار کاهش داد، و من دیگر باز نگشتم. از اینکه باز به التماس بیافتم شرم داشتم. خدا در رحمتش بعوض چهل بار، به پنج بار نماز روزانه رضایت می‌دهد و آنها هنوز منات را می‌پرستند و عزی را میخواهند. دیگر چه می توانم بکنم؟ به ایشان چه بگویم؟ جبرئیل پاسخی نداد و ساکت ماند. ترابجان هرکه دوست داری ازمن نپرس. اضطراب ماهوند وحشت انگیز است. می‌پرسد: امکان دارد آنها فرشته باشند؟ لات، منات، عزی ... آیا از تبار فرشتگانند؟ جبرئیل، آیا تو خواهرانی داری؟ آیا آنان دختران خداوندند؟ وخود راسرزنش می‌کند. آه از این غرور. من مردی مغرورم. آیا این ضعف است؟ یا به رویای قدرت گرفتار شده‌ام. آیا باید برای رسیدن به عضویت شورا بخودم خیانت کنم؟ آیا این کار خردمندانه است یا عاری ازمعنی و ناشی از خودخواهی من است؟ من حتی به صداقت شیخ اعتماد ندارم. آیا او می داند؟ شاید حتی او هم نداند. من ضعیفم و او قویست. قبول این پیشنهاد دست او را برای خراب کردن من باز می‌گذارد. اما از طرفی برای من نیز منافع زیادی در بردارد. روح مردمان این شهر و همه مردمان جهان، یعنی بقدر سه فرشته ارزش ندارد؟ آیا اله آنقدر انعطاف ناپذیر است که برای نجات بشر حاضربه پذیرفتن سه فرشتهٔ دیگر نیست؟ من هیچ نمی دانم. آیا خداوند باید مغرور باشد یا فروتن، پرشکوه یا ساده، بخشنده یا طالب؟! او چه مفهومی است؟ و من؟

* * *

درنیمه راه خواب، یا در نیمه راه بازگشت به بیداری، جبرئیل فرشته اغلب از این رنج می‌برد که آنکه تصور می‌کنیم پاسخها را می‌داند در این رویاها ظاهر نمی‌شود. نه، هرگز سروکله‌اش پیدا نمی‌شود. همان که وقتی داشتم می‌مردم، وقتی باو نیاز داشتم، نیاز... رو نشان نداد. آنکه مرکز همهٔ چیزهاست و اله انور خدا. هروقت بنام او از درد و رنج بخود می‌پیچیم، غایب است. قادر متعال خود را دور نگه می‌دارد وآنچه مدام بازمی‌گردد، این صحنه است: پیامبر در عالم خلسه، خروج، بند نور و جبرئیل در نقش دوگانه‌اش. در عین حال بالانشسته به پائین می‌نگرد. واز آن پائین به بالا خیره شده، و هردو از اینکه خارج از جهان مادی قرار دارند چنان وحشت زده‌اند که کم مانده عقلشان را از دست بدهند. و جبرئیل درحضور پیغمبر، در برابر بزرگی او خود را ناتوان می‌یابد و باخود می‌گوید من بی پیر بهتر است ساکت بمانم والا ممکن است بدجوری خراب کنم. صدای حمزه: هرگز ترست را نشان نده. فرشتگان نیز چون حاملین آب به این اندرز نیازمندند. ملک مقرب باید آسوده و متین جلوه کند. اگر مقرب خدا ازهول صحنه دست ویا شکسته حرف بزند، پیغمبر چه خواهد گفت؟ وآنوقت ناگهان مکاشفه. به این صورت: بدن ماهوند که همچنان در عالم خلسه است یکمرتبه سخت و سفت می‌شود، رگهای گردنش بیرون می‌زند و شکمش را با دست می‌گیرد. نه، این هیچ شباهتی به حمله صرع ندارد. چیزی نیست که بتوان باین سادگی‌ها توضیح داد. کدام حملهٔ صرع روز را به شب تبدیل کرده، سبب گرد آمدن ابرها شده، هوا را چون شربت غلیظ می‌کند؟ در همان حال فرشته‌ای که دارد از وحشت قالب تهی می‌کند بالا سرمرد دردمند آویزان است. بهتر بود می‌گفتیم مانند بادبادکی که به نخی طلایی متصل باشد، در فضا آویخته است. کشیدگی، بازهم کشیدگی و حالا معجزه از شکم او، من، ازشکم ما شروع می‌شود. او با همهٔ توان باچیزی گلاویز شده و جبرئیل باردیگر آن قدرت را احساس می‌کند. اکنون اینجاست.

به فکم زور می‌آورد. آنرا باز و بسته می‌کند. و آن نیرو که از درون ماهوند برآمده به تارهای صوتی من می‌رسد و صدا بیرون می‌آید.
نه، صدای من نیست. من هرگز چنین کلماتی را بلد نبوده‌ام. من سخن ران سطح بالایی نیستم، هرگز هم نخواهم بود. اما این صدای من نیست، فقط یک صداست.
دیدگان ماهوند کاملا باز می‌شود. تصویری بنظرش می‌آید و به آن خیره می‌شود. آهان، درست است. جبرئیل بیاد می‌آورد. او دارد مرا می‌بیند. لبهایم می‌جنبند، لبهایم را می‌جنبانند. چی؟ کی؟ نمیدانم. چه بگویم. با این وجود بیرون می‌آید، از دهانم، از گلویم، از میان دندانهایم: آن کلمات را می‌گویم.

پستچی خدا بودن به این آسانی‌ها نیست یار.

اما، اما، اما، خدا در این صحنه نیست.

خدا خودش می‌داند من پستچی که بودم.

*   *   *

در جاهلیه یاران ماهوند کنار چشمهٔ زمزم چشم براهش هستند. خالد، حامل آب که مطابق معمول از همه بی‌صبرتر است، بسوی دروازهٔ شهر می‌دود تا در آنجا ازدور مراقب رسیدنش باشد. حمزه، مثل همهٔ سربازهای پیر به تنهایی عادت دارد و توی خاکها چمباتمه زده، با سنگریزه ها بازی می‌کند. عجله‌ای در کار نیست. گاه روزهای متمادی و حتی هفته‌ها پیدایش نمی‌شود. و امروز شهر خالیست. مردم همه به چادرهای بزرگ بازار مکاره رفته‌اند تا در مسابقهٔ شعرا حاضر باشند. سکوت آنقدر عمیق است که فقط صدای سنگریزه‌های حمزه و بغبغوی یک جفت کبوتر که از کوه حراء آمده‌اند بگوش می‌رسد. آنوقت صدای پای دونده‌ای را می‌شنوند.

خالد است که با نفس بریده و چهره‌ای گرفته سر می‌رسد. پیامبر بازگشته، اما به زمزم نمی‌آید. حالا همگی برخاسته‌اند. از این رفتار خارج از قاعده بر آشفته‌اند. آنها که کنار شاخه‌های نخل و ستونها سنگی انتظار می‌کشیدند، از حمزه می‌پرسد: یعنی امروز پیامی نیست؟ اما خالد که هنوز نفس نفس می‌زند، سر می‌جنباند. ''چرا. فکر می‌کنم باشد. ظاهر پیامبر مثل مواقعی‌ست که کلام نازل می‌شود. ولی با من سخنی نگفت و بسوی بازار مکاره رفت.''

حمزه برای جلوگیری از ادامهٔ بحث جلو افتد و مریدان ـ تاکنون حدود بیست نفر جمع شده‌اند. او را تا مناطق ثروتمند نشین شهر همراهی می‌کنند. حالت چهره‌اشان حاکی از نفرتی پرهیزکارانه است. انگار فقط حمزه انتظار رسیدن به بازار مکاره را می‌کشد.

بیرون چادرهای مالکین شترهای خالدار، ماهوند را می‌یابند. با دیدگان بسته ایستاده و عزم خود را برای انجام آن مهم استوار میکند. آنها پراز تشویش و پرسشند، ولی او پاسخ نمی‌دهد و پس از چند لحظه وارد چادر شاعران می‌شود.

* * *

درون چادر، جماعت با رسیدن پیغمبر نامحبوب و پیروان بخت برگشته‌اش واکنشی استهزاءآمیز نشان می‌دهند. ولی همین که ماهوند با دیدگان بسته پیش می‌آید، صداهای هوکردن و معوکشیدن قطع می‌شود. چشم نمی‌گشاید، اما گامهایش محکم است و بی‌آنکه پایش بلغزد یا به چیزی یا کسی بخورد به صحنه می‌رسد، از چند پله بالا می‌رود و همچنان با چشمان بسته در میان نور قرار می‌گیرد. غزل سرایان، مداحان قصاص، سرایندگان اشعار داستانی یا هجوآمیز ـ البته بعل هم اینجاست ـ با حالتی ناشی از سرگرمی آمیخته با اندکی نگرانی به ماهوند خوابگرد می‌نگرند. پیروانش میان جمعیت پراکنده‌اند و برای خود جا باز می‌کنند و کاتبین برای رسیدن به نزدیک صحنه و نگارش گفته‌هایش، از یکدیگر پیشی می‌جویند.

ابوسیمبل بزرگ بر قالیچه‌ای ابریشمین در کنار صحنه نشسته و برچند بالش تکیه زده و در کنار همسرش هند با گردن بندهای طلای مصری پرشکوه‌تر از همیشه جلوه می‌کند. فرم یونانی نیم رخش مشهور است و موهای سیاهش تا نک پایش می‌رسد. ابوسیمبل برمی‌خیزد و با ادب ونزاکت بسیار خطاب به ماهوند می‌گوید ''خوش آمدی ماهوند، ای پیغمبر، ای کاهن.'' این ابراز احترام رسمی است وبرجماعتی که در چادر گرد آمده‌اند تاثیر می‌گذارد. دیگر پیروان پیغمبر را کنار نمی‌زنند، بلکه برای عبورشان راه باز می‌کنند و آنان شگفتزده و نیمه راضی پیش می‌آیند. ماهوند بی‌آنکه دیده بگشاید، شمرده و واضح می گوید ''دراین جا شاعران بسیاری گرد آمده‌اند و من ادعا نمی‌کنم که یکی از آنان باشم. اما من پیامبرم و ابیاتم از آنِ وجودی بالاتر از همهٔ این شاعران است.''

کاسهٔ صبر جماعت دارد لبریز می شود. جای دین در معابد است و جاهلیان نیز مانند زوار در پی تفریح به اینجا آمده‌اند. این یارو را ساکت کنید! بیرونش بیاندازید! اما ابوسیمبل بار دیگر به زبان می آید ''اگر واقعا خدایت با تو سخن گفته، همهٔ دنیا باید گفته‌هایش را بشنود.'' و درچادر بزرگ فورا سکوت کامل برقرار می‌شود.

ماهوند با صدا رعد آسا می‌گوید ''ستاره'' و کاتبین شروع به نگارش می‌کنند.

''بنام خداوند بخشندهٔ مهربان!

در کنار پروین، هنگام طلوع آفتاب: همراهت خطاب نمی‌کند، به بیراهه نیز نمی‌رود و امیال شخصی‌اش او را به سخن گفتن وا نمی‌دارد. این وحی است که بر اونازل شده: آنکه قدرتش بی‌کران است آنرا به وی آموخته.

سالار همهٔ نیروها در افق افراشته ایستاد، آنگاه نزدیکتر شد، نزدیکتر از طول دو کمـان، و آنچه را که نازل شد به خدمتگزار خویش الهام کرد.

هنگامیکه چشمانش بـه آنچـه کـه دیـد افتاد، دل خدمتگزار پـاک بـود. پـس آیـا شـما جسارت آنرا دارید که نسبت به آنچه دیده است شبهه‌ای بدل راه دهید؟
من نیز او را کنار درخت سدر که در انتـها، در نزدیکـی بـاغ آرامـش قـرار دارد دیـدم. هنگامیکه آن درخت پوشیده بـود، دیـده برنگرفتـم و نگاهـم منحـرف نشـد و برخـی از والاترین نشانه های خداوند را دیدم."
و سپس بی هیچ درنگ یا تردیدی دو بیت دیگر را نیز می‌خواند،
""آیـا بـه لات و عـزی و منـا کـه سـومین اسـت اندیشـیده‌اید؟ پـس از شـنیدن نخسـتین مصراع، هند برمی‌خـیزد و شـیخ جاهلیـه صـاف می‌ایسـتد. مـاهوند بـا دیـدگان خـاموش قرائت می‌کند آنان پرندگان متعالی‌اند وشفاعتشان واجب است."
مادام که سر و صدا و هیاهو- فریاد، هورا، شایعه، فریادهای حـاکی از پرسـتش الهـه ال لات ـ بالا می‌گیرد و درون چادر بزرگ طنین می‌افکند، جماعت شگفت زده با صحنهٔ مـهیج تـازه‌ای روبـرو می‌شـوند: شـیخ ابوسـیمبل دو شسـت خـود را بـر لالـه‌های گـوش می‌نهد و درحالیکه انگشتانش را تکان می دهد باصدای رسا تکرار می کند" اله اکبر" و سـپس به زانو می افتـد و پیشـانی را بـا احتیـاط بـر زمیـن مـی نـهد. همسـرش هنـد نیز بلافاصله از او پیروی می‌کند ... خالد، حامل آب، در طول این وقایع کنار در باز چادر ایستاده و اکنون که همه در آنجا اجتماع کرده‌اند، بـا وحشـت می‌نگـرد. همـهٔ حـاضران در چادر و زنان و مردان بیرون از آن ردیف به ردیف زانو می‌زنند. این حرکت از هند و شیخ آغاز شـده مـوج وار همـه جـا را فـرا مـی‌گیـرد. پنـداری آن دو سـنگ‌ریزه‌هایی بودند که بدرون دریاچه‌ای پرتاب شدند. تا اینکه همـهٔ مـردم داخـل و خـارج چـادر در برابر پیغمبر چشم بسته که سه الههٔ حامی شهر را مقدس شمرده به زانو افتاده باشن ها را

نـدارد. حـامل آب کـه بـی اختیـار مـی‌گریـد، بـدرون قلـب خـالی شهرماسـه مـی‌دود و اشـکهایش کـه برزمیـن می‌ریـزد، چنـان آنـرا سـوراخ می‌کنـد کـه انگـار نوعـی اسـید خطرناک با آن مخلوط است.
مـاهوند بی‌حرکـت می‌مـاند و بـر پلـک چشـمان بـاز شـده‌اش اثـری از رطوبـت بچشـم نمی‌خورد.

* * *

در آنشب پیروزی ویرانساز سوداگر درچـادر بـی ایمانـان، در شـهر قتـل هـایی صـورت می‌گیرد که بانوی اول جاهلیه را وا می‌دارد برای ستاندن انتقـامی هولنـاک سـالیان دراز در انتظار بماند.
حمزه عموی پیغمبر تنها بخانه می‌رفت و میان طلـوع و غـروب آن پیروزی اندوهنـاک سرخاکستری‌اش را پائین انداخته بود که صدای غرشی را شـنید وتـا سـرش را بلندکـرد چشمش به شیری سرخ رنگ و غول آسا افتاد کـه نزدیـک بـود از بـرج و بـاروی بلنـد شهر برویش بجهد.
برق فسفری پوست سرخش با درخشش ماسه‌های صحـرا در هـم می‌آمیزد. از پره‌هـای دمـاغش وحشـت مکانـهای منـزوی زمیـن را بیرون می‌دمـد و بـا آب دهـانش طـاعون می‌پراکند، و هنگامیکه سپاه جسارت کرده به قلب صحرا می‌زند، سپاهیان را می‌بلعد.
از میان آخرین نور آبی رنگ شب بطرف حیوان نعره‌ای می‌کشد و از آنجـا کـه سـلاح نـدارد، خـود را بـرای مـرگ آمـاده میسـازد. "پیرمـانتیکور حرامزاده. جوانی‌هـایم شـما گربه‌های بزرگ را دست خالی خفه می‌کردم" وقتی جوانتر بودم، وقتی جوان بودم.

از پشت سر صدای خنده می‌آید و از دور. شاید از برج و باروی شهر نیز صدای قهقهه بگوش می‌رسد. به اطراف می‌نگرد. مانتیکور ناپدید شده وگروهی از جاهلیان که لباس بالماسکه پوشیده‌اند و خندان از بازار مکاره باز می‌گردند، او را درمیان می‌گیرند. حالا که این درویش‌ها لات ما را قبول دارند، بهر گوشه و کناری که نگاه می‌کنند، خداهای جدید می بینند، مگرنه؟ حمزه می‌فهمد که شبی وحشت انگیز در پیش دارد. به خانه باز می گردد و سراغ شمشیر جنگی‌اش را می گیرد. به نوکر لاغری که چهل و چهار سال تمام در جنگ وصلح خدمتش را کرده غرولندکنان می‌گوید "بیش از هرچیز در دنیا، از این نفرت دارم که حق را به دشمنانم بدهم. همیشه گفته‌ام بهتر است آن حرامزاده ها را بکشیم. برای آن بدمصب ها بهترین راه حل همین است." شمشیر از روزی که به دین برادر زاده‌اش گروید از جلد چرمی‌اش بیرون نیامده، ولی امشب به نوکرش اقرار می کند "شیر آزادانه در شهر می‌گردد. صلح باید همچنان انتظار بکشد."

در این آخرین شب فستیوال ابراهیم، جاهلیه پر از لباس مبدل و جنون است.

کشتی‌گیران با بدنهای چاق و روغن زده کار خود را پایان رسانده‌اند و هفت شعر انتخابی به دیوارهای خانهٔ سنگ سیاه آویخته است. اکنون روسپیان آوازه‌خوان جای شعرا را گرفته‌اند و فاحشه‌های رقاصه با بدنهای روغن زده مشغول کارند وکشتی شبانه رخت به نوع روزانه‌اش می‌سپارد. زنان خودفروش با ماسکهای طلایی رنگ نوک پرندگان می‌خوانند و می‌رقصند و رنگ طلا درچشمان درخشان مشتریها منعکس می‌شود. طلا، همه جا برق طلاست، در مشت جاهلیان سودجو و میهمانان لذت جویشان، در منقل‌های مشتعل و در دیوارهای ملتهب شهر شب. حمزه دلتنگ از میان خیابانهای پر از طلا وکنار زواری که بیهوش افتاده و جیب برها مشغول خالی کردن جیبشاند می‌گذرد. صدای عیش و عشرت مستانه را از پشت درهای طلایی ودرخشندهٔ خانه‌ها می‌شنود وآوازها وقهقهه ها وجرنگ جرنگ سکه‌ها چون ناسزاهای کشنده آزارش می‌دهد. ولی آنچه را می‌جوید، نمی‌یابد. نه. اینجانیست. از شادمانی وعشرت نورانی طلا دور می‌شود و دزدانه سایه ها را تعقیب می کند و انتظار ظهور شیر را می کشد.

سرانجام پس از ساعتها جستجو، آنچه را که می‌دانست انتظارش را می‌کشد، در یکی از گوشه های تاریک دیوارهای خارجی شهر می‌یابد. حیوانی که در رویا دیده بود، مانتیکور سرخ، با دندانهای سه رجه. چشمان مانتیکور آبی رنگ است و چهره‌ای شبیه به مردان دارد و صدایش به آمیزه‌ای از ترومپت وفلوت می‌ماند. او به تندی باد می‌دود، ناخنهایش مانند در بازکن پیچ پیچ است و با دمش تیرهای زهرآگین پرتاب می‌کند. مانتیکور گوشت انسان را بسیار دوست دارد. انگار مشاجره‌ای در پیش است. صدای کشیدن کارد و بهم خوردن دو فلز بگوش می‌رسد. حمزه، خالد، سلمان و بلال را می‌بیند. به آنها حمله کرده‌اند. حمزه اکنون چون شیر شمشیر از نیام می‌کشد، غرشش سکوت را می‌درد. با همه شتابی که پاهای شصت ساله‌اش در توان دارند پیش می‌رود. ماسک چهرهٔ حمله کنندگان را پوشانده و شناختشان امکان ندارد. شب، شب ماسک هاست. هنگامیکه در خیابانهای پر از هرزگی جاهلیه راه می‌رود، حمزه با دلی آکنده از خشم مردان و زنان را در هیئت عقاب، شغال، اسب، شیر دال افسانه‌ای، سمندر، گراز آفریقایی و رخ[1] دیده است و مارهایی که بجای دم سر دیگری دارند، و گاوهای بالدار معروف به ابوالهول آشوری از پس کوچه ها در برابرش پدیدار گشته‌اند. اجنه و حوریان و شیاطین شهر را در این شب اوهام تب آلود و شهوت قبضه کرده‌اند. ولی اینک در این مکان تاریک است که ماسک‌های سرخ را می‌یابد، همانهایی را که می‌جست. ماسک مردان شیر صولت را. و به استقبال سرنوشت می‌رود.

1ـ پرندهٔ بزرگ افسانه‌ی. م.

سه مرید ماهوند در چنگال غمی خانمانسوز شروع به نوشیدن کردند. از آنجا که عادت به الکل نداشتند، بزودی نه تنها مست، بلکه از خود بی خود شدند و به میدانی رفته، بنا کردند به متلک پرانی به عابرین و آنوقت خالد، حامل آب، در حالیکه خیک آبش را تاب می‌داد، رجزخوانی آغاز کرد. می‌گفت با سلاحی که در دست دارد می‌تواند شهر را ویران کند. آب جاهلیهٔ کثیف را پاک خواهد کرد و آنرا تا مرز ویرانی شستشو خواهد داد تا از ماسهٔ سفید پاک شهری تازه بنا شود. در این هنگام بود که مردان شیر صولت شروع به تعقیب آنها کردند و پس از پی گردی طولانی، در گوشه‌ای گیرشان انداختند.

وحشت مستی را از سرشان پرانده بود و به ماسکهای مرگ سرخ خیره شده بودند که حمزه سر رسید.

.... جبرئیل حین تماشای این ستیز، بالای شهر پرواز می‌کند. حمزه که وارد گود می‌شود، درگیری پایان می‌یابد. دو تن از حمله کنندگان فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند و دو تن دیگر مرده بر زمین نقش می‌بندند. بلال، خالد و سلمان زخمی شده‌اند، اما زخمهاشان چندان کاری نیست و وخیم تر از آن خبریست که پشت ماسک شیر جسدها پنهان است. حمزه قبل از دیگران آنها را بجا می‌آورد. "برادران هند. دیگر کارمان ساخته است".

قاتلین مانتیکور و آنها که با آب ترور می کنند. پیروان ماهوند در سایهٔ دیوار شهر نشسته می گریند.

برگردیم به پیغمبر پیامبر سوداگر: اینک چشمانش باز است. در حیاط اندرونی منزل قدم می‌زند. خانهٔ همسرش. ولی نزد او نمی‌رود. همسر حدود هفتاد سال دارد و این روزها بیشتر به مادر می‌ماند تا به یک آن زن ثروتمند که مدتها پیش ماهوند را استخدام کرده بود تا ادارهٔ امور کاروانهایش را بر عهده بگیرد، مهارت در مدیریت نخستین چیزی بود که زن را بسویش جذب کرد. پس از چندی عاشق هم شدند. برای زن داشتن هوش سرشار و موفقیت در شهری که خدایانش مؤنث‌اند ولی با زنها چون کالا رفتار می‌شود، چندان ساده نبود. مردان یا از او واهمه داشتند، یا خیال می کردند چنان قوی است که نیازی به توجهشان ندارد. ولی آن جوان نه تنها واهمه نداشت، بلکه از خود ثباتی نشان داد که زن به آن نیاز داشت. جوان یتیم نیز به نوبهٔ خود چند زن را در او می‌یافت. مادر، خواهر، معشوقه، پیشگو و دوست را. هنگامیکه تصور می کرد دیوانه شده، همسرش به آنچه براو ظاهر می‌شد ایمان آورد و به اوگفت "این ملک مقرب است و زائیده ذهن تو نیست. این جبرئیل است و تو پیامبر خداوندی."

ماهوند اینک توان دیدار همسرش را ندارد و همسر او را از پشت پنجرهٔ مشبک سنگی می‌نگرد. احتیاج دارد قدم بزند. در حیاط راه می‌رود و گامهایش ناخودآگاه نقش‌های هندسی، بیضی، ذوزنقه، لوزی و دایره رسم می‌کند، در حالیکه همسرش زمانی را بیاد می‌آورد که همراه کاروان از سفر بازمی‌گشت و قصه‌هائی را که در واحه‌های میان راه شنیده بود باز می‌گفت. پیغمبری بنام عیسی از زنی که مریم نامیده می‌شد بی آنکه پدر داشته باشد، زیر درخت نخلی، درصحرا بدنیا آمده بود. قصه‌ها برای چند لحظه برقی در نگاه دور و فاصله جویش بوجود می‌آورد و محو می‌شد. هیجانش را بیاد می‌آورد : شوری که در مباحثه نشان می‌داد. اگر لازم بود تمام شب را بیدار می‌ماند واستدلال می‌کرد که زندگی در روزگار چادر نشینی قدیم بهتر از وضع کنونی در این شهر طلا بوده که مردمانش نوزادان دختر را میان صحرا رها می‌کردند. درقبائل قدیم حتی به فقیرترین یتیمان هم رسیدگی می کردند. می گفت خداوند در صحرا جای دارد، نه در

این مکانی که سقوط حکم فرماست. و زن می‌گفت :من که با تو موافقم عشق من، اما دیر وقت است و فردا باید به حسابها برسی.

زن در جریان خبرهاست وهرچه ماهوند دربارهٔ لات، منات وعزی گفته شنیده است. مگر چه عیبی دارد؟ قدیم ها می‌خواست دختران نوزاد جاهلیه را نجات دهد، حالا چرا دختران الله را زیر بال و پر نگیرد؟ ولی بعد از این سوال سری تکان می‌دهد و سنگین به دیوارسنگی مشبک تکیه می‌دهد. آن پائین شوهری در اشکال شش ضلعی، متوازی الاضلاع، ستارهٔ شش پر و بعد در نقش های آبستره‌ای چون هزار تو(لابیرنت)، گام می‌زند. در اشکال بی نام، پنداری توان یافتن خطی ساده را ندارد.

با این وجود، چند لحظه بعد، وقتی مجددا به حیاط می‌نگرد، او رفته است.

* * *

پیغمبر درمیان ملافه‌های ابریشمین، در اطاقی که هرگز ندیده با سردرد بیدار می‌شود. بیرون پنجره آفتاب به سمت الراس نزدیک می‌شود و پیکری پوشیده در شنلی سیاه و کلاهدار به سفیدی دیوار تکیه داده است. وبا صدایی قوی اما آهسته و نرم می‌خواند. ترانه همانست که زنان جاهلیه وقتی مردان به جنگ می روند طبل زنان می‌خوانند:

به پیش، و ما شما را در آغوش می‌فشاریم
می‌فشاریم، می‌فشاریم
به پیش، و ما شما را در آغوش می‌فشاریم
و قالی‌های نرم زیر پایتان می‌گسترانیم
عقب گرد، و ما ترکتان می‌گوئیم
عقب گرد، و ما دیگر عشق نمی‌ورزیم
حتی در بستر انس

صدای هند است. برمی‌خیزد، می‌نشیند و می‌بیند که زیر ملافه‌های خامه‌گون برهنه است. هند را صدا می‌زند "بمن حمله کرده بودند؟" هند بسویش می‌چرخد و از آن لبخندهای مخصوص می‌زند، بعد ادایش را در می‌آورد "حمله؟" و دستها را بهم می‌کوبد تا خدمتکاران صبحانه بیاورند. چاپلوسانه می‌آورند و بعد جمع می‌کنند و با گامهای کوتاه خارج می‌شوند. ماهوند را کمک می‌کنند تا ردای ابریشمین سیاه و طلایی را بپوشد و هند نگاهش را با ژست مبالغه‌آمیزی برمی‌گرداند. ماهوند باز می‌پرسد "سرم. چیزی برسرم کوبیده‌اند؟ زن سرش را پائین انداخته، کنار پنجره ایستاده، در نقش بانوئی باوقار به استهزاء می‌گوید "آه پیامبر، پیامبر، عجب پیامبر بزدلی هستی. مگر نمی شود با پای خودت به اطاق من آمده باشی؟ به خواست خودت. نه. البته که چنین چیزی ممکن نیست. می دانم از من نفرت داری." ولی ماهوند به این بازی تن نمی‌دهد. می‌پرسد "مرا زندانی کرده‌اید؟" و هند باز می‌خندد "مگر خل شده‌ای؟" و بعد شانه بالا می‌اندازد و نرم می‌شود "دیشب داشتم درخیابانهای شهر قدم می‌زدم، ماسک بر چهره داشتم و می‌خواستم جشن را تماشا کنم، و آنوقت به چه برخوردم؟ پایم به بدن بیهوش تو خورد و نزدیک بود سکندری بروم. مثل مست ها کنار خیابان افتاده بودی. خدمه را پی تخت روان فرستادم و ترا به منزل آوردم. حالا تشکر کن."

"متشکرم"

"فکر می کنم ترا نشناخته بودند، والا شاید تا حالا زنده نمی‌ماندی. خودت که دیدی شهر دیشب چگونه بود. مردم زیاده روی می‌کنند. برادرهای خودم هنوز بخانه برنگشته‌اند."

اینک بخاطر آورد گردش بی پروا و مشوشش را در آن شهر فاسد. به مردمانی که تصور کرده بود روحشان را نجات بخشیده خیره گشته و تمثال های سیمرغ،

ماسک‌های شیطان، اسب افسانه‌ای و شیر بالدار را تماشاکرده بود. خستگی آن روز طولانی که از کوه حراء پائین آمده، تا شهر پیاده رفته و فشار وقایع را در چادر شعرا تحمل کرده بود. و سپس خشم و تردید مریدان را. او را به پریشانی کشیده منقلبش کرده بود. همه چیز را بیاد آورد. "من بیهوش شدم."

هند نزدیکتر می‌آید، پیش روی او روی تخت می‌نشیند و با انگشتش از شکاف ردا سینهٔ ماهوند را نوازش می‌کند و به زمزمه می‌گوید "بیهوشی. این نشانهٔ ضعف است ماهوند. مگرتو سست و ناتوان شده‌ای؟"

و پیش از آنکه پاسخ گوید انگشت نوازشگر را برلبهایش می‌نهد "هیچ مگو ماهوند، من همسر شیخ هستم و هیچیک از مادوستان تو نیستیم. در جاهلیه مردم خیال می‌کنند شوهرم آدم زرنگی‌ست، درحالیکه او مردی ضعیف النفس است. من او را بهتر می‌شناسم. خوب می‌داند من معشوق دارم، ولی بروی خودش نمی‌آورد، چون به صلاحش نیست. خانوادهٔ من حافظ معابدند، معابد لات،عزی ومنات. می‌خواهی آنها را مسجد بنامم؟ آنها فرشتگان جدید توانند." از طرفی هندوانه تعارف می‌کند و می‌خواهد قطعه‌ای را با دست خود به دهانش نهد، اما او مانع می‌شود و قطعه را خود به دهان می‌برد و می‌خورد. زن ادامه می‌دهد "آخرین معشوق من بعل جوان بود." آثار خشم را در چهره ماهوند می‌بیند و با رضایت ادامه می‌دهد "بله، شنیده‌ام که به پر و پای تو پیچیده. اما آن جوان اهمیتی ندارد. نه او و نه ابوسیمبل، هیچیک نمی‌توانند با تو برابر باشند. ولی من می‌توانم. ماهوند می‌گوید "باید بروم" هند پاسخ می‌دهد "بزودی" و بسوی پنجره بازمی‌گردد. پیرامون شهر چادرها را جمع می‌کنند، کاروانهای طولانی شتر آمادهٔ رفتن می‌شوند. قافله ها و ارابه ها برای عبور از صحرا براه افتاده‌اند. کارناوال پایان یافته است. باز بطرف ماهوند برمی‌گردد.

تکرار می‌کند"من با تو برابرم، ولی درعین حال نقطه مقابلت نیز هستم. من ناتوانی تو را نمی‌خواهم. تو نباید آن کار را می‌کردی." ماهوند به تلخی می‌گوید "اما منفعتش را شما می‌برید ... دیگر خطری درآمد معابدتان را تهدید نمی‌کند."

هند بنرمی می‌گوید "انگار متوجه نیستی." نزدیک میشود و چهره‌اش را جلو صورت ماهوند پیش می‌آورد "اگر تو هوادار الهّی ، منهم طرفدار ال لاتم و او به خدای تو که الهه ها را مقدس قلمداد می‌کند اعتقادی ندارد. ضدیت او با خدای تو بنیادی، همیشگی و فراگیر است. جنگ میان من و تو نمی‌تواند با متارکه پایان بگیرد. آنهم چه متارکه‌ای! خدای توموجودی برتر است که بنده نوازی می‌کند و می‌بخشاید. ال لات کمترین تمایلی ندارد دختر او باشد، او خود را با الله برابر می‌داند. همانطور که من با تو برابرم. برو از بعل بپرس. او ال لات را خوب می‌شناسد، همانطور که مرا می‌شناسد."

ماهوند می گوید"پس شیخ می‌خواهد زیر قولش بزند."

هند به طعنه می گوید کسی چه می‌داند؟ خودش هم هنوز نمی‌داند. باید اطراف و جوانب را بسنجد. گفتم که. آدم ضعیفی‌ست اما تو می‌دانی که من حقیقت را می‌گویم. میان الله و سه الههٔ ما صلح نمی‌تواند برقرار باشد، چون که من نمی‌خواهم. می‌خواهم بجنگم. جنگ تا پای مرگ. من اینم. و اما توچه هستی؟"

ماهوند می‌گوید "تو ماسه‌ای و من آب. آب ماسه را می شوید وکنار می‌زند." جواب می‌دهد "و صحرا آب را هم جذب می‌کند. دور و برت را نگاه کن." چیزی از رفتنش نگذشته که مردان زخمی خود را به قصرشیخ می‌رسانند و با ته ماندهٔ جسارتشان به هند اطلاع می‌دهند که حمزه پیر برادرانش را کشته است. ولی دیگر پیامبر را نمی‌توان هیچ کجا یافت. او باردیگر آهسته بسوی کوه حراء براه افتاده است.

جبرئیل خسته که می‌شد دلش می‌خواست مادرش را بخاطر این لقب لعنتی فرشته بقتـل برساند. اینهم شد لقب! التماس می‌کند، به که؟ برای چه؟ که از دست این شهر رویایی قصرهای ماسه‌ای و شیرهایی که سه رج دندان دارند خلاص بشـود. دیـگر شستن قلـب پیامبران، تعلیم قراءت و دادن قول بهشت بـرای هفـت پشتش کافیسـت. پـس کـی ایـن مکاشفات و الهامات تمام می شود؟ فی نی تو، ختم شد. دلش برای یـک خـواب سیاه بی رویا لک زده. این رویاهای مادرجنده. همهٔ مشکلات نوع بشر مربـوط بـه اینهاسـت. در سینما هم همینطوراست. اگر من خدا بودم قدرت خیالبافی را از مـردم مـی‌گرفتـم و آنوقت شاید حرامزادهٔ مفلوکی که مـن باشـم، مـی توانسـتم یـک شـب راحـت سـرم را زمین بگذارم و بخوابم. برای مبارزه علیه خواب چشـمانش را بـزور بـاز نـگه مـی‌دارد و آنقـدر مـژه نمی‌زنـد تـا قسـمت بنفش شبکیه‌اش کـم رنـگ می‌شـود و دیـگر چـیزی نمی‌بیند. اما هرچه باشد انسان است و بالاخره به سوراخ خرگوش می‌افتد و از سـرْزمین عجایب سر در می‌آورد. منظور بالای کوه است. سوداگر دارد پیدا می‌شود و بار دیـگر خواست و نیازش پدیدار است. اما این بار نه در فـک هـا و صـدای مـن، بلکـه در همـهٔ اندامم. او مـرا بـه انـدازهٔ خـودش کـوچـک مـی‌کنـد و بسـوی خـود مـی‌کشـد. نـیروی جاذبه‌اش باور نکردنیست. بدمصب آنقدر قویست که انگار یک میلیـون سـتاره اسـت...

وبعـد جبرئیل و پیغمبر دسـت و پنجه نـرم می‌کننـد. هـردو برهنـه‌اند و درآن غـار بـا ماسه‌های سفید و نرمـش در هـم مـی‌پیچنـد و می‌غلطنـد. شـن‌های اطرافشـان مـانند نـور درفضا پخش می‌شود. پنداری می‌خواهد وضعیتم را بسنجد، سبک و سنگینم می‌کند. انگار این منم که دارم امتحان پس می‌دهم. مـاهوند درغـاری در پـانصد پـایی قلـهٔ کـوه حـراء بـا جبرئیل دسـت و پنجـه نـرم مـی‌کنـد، او را بـه ایـن طـرف و آن طـرف پرتـاب می‌کند، و بگذارید بگویم، دیگر جایی نمانده که دست نـبرده باشـد. زبـانش درگوشـم رفته و مشتش به تخم هایم خـورده. هـرگز کسـی را چنیـن خشـمگین ندیـده‌ام. او بـاید بهرقیمت شده بداند و من هیچ ندارم به او بگویم. بدنش در برابر من سلامت و ورزیـده است و دست کم چهار برابـر مـن می‌دانـد. اگرچـه شـاید هـردو از راه شـنیدن آموختـه باشیم، اما واضح است که شوندهٔ بهتریست، پس چاره‌ای نیست. همینطور بهم مـی‌پریـم و غلت می‌زنیم و چنگ می‌اندازیم. او کمـی زخـم و زیـل شـده، امـا پوسـت مـن مثـل پوست نوزادان صاف است. امکان ندارد بتوان فرشـته‌ای را روی یکـی از ایـن بوتـه‌های بدمصب خارگیر انداخت، یا به سنگی کوبیدش و له و لـورده‌اش کـرد. از ایـن گذشـته تماشـاچی هـم دارد. اجنـه، عفریـت هـا و هـرچـه از اینـها کـه فکـر کنیـد روی سـنگها نشسته‌اند و کشتی را می‌پایند. درآسمان هم سه موجود بالدار که شبیه مـرغ مـاهیخوارند دیده می‌شوند. البته بستگی دارد از کدام طرف نگاه کنیم ونور چگونه بیـافتد، چـون بـه قو یا زن هم شبیهند. ماهوند تمام می‌کند.

بعد از اینکه ساعتها، بلکه هم هفته‌ها کشتی گرفتند. فرشته ماهوند را برزمیـن میخکـوب کرد. خودش اینرا می‌خواست. اراده اش وجود مرا فرا گرفته و آنقـدر نـیرو مـی‌داد کـه روی زمین نگهش دارم. بخاطراینکه ملک مقرب نمی‌تواند درچنین نبردی بازنده باشـد. چون که درست نیست. فقط شیاطین شکست می‌خورند. بنابراین بمحض اینکـه زمینـش زدم بنا کرد از شادی گریستن و آنوقت حقهٔ قدیمی‌اش را زد. دهان مرا بـزور بـاز کـرد تا صدا، همان صدا باردیگر دربیاید وبر سراپایش فروبریزد. پنداری دارم قی می‌کنم.

* * *

پس از کشتی با جبرئیل ملک مقـرب، مـاهوند پیغمبر هـلاک از خسـتگی بخوابـی کـه همیشه بعد از مکاشفه دست می‌دهد، فرو می‌رود ولی این بار زودتر از همیشـه سـرحال می‌آید. وقتی در آن بیابان افراشته بهوش می‌آیـد، هیچکـس در اطرافش نیسـت. دیـگر موجودات بالدار روی سنگها قوز نکرده‌اند. اهمیت خبر بحدی‌ست که ازجا می‌پرد. بـه

صدای بلند خطاب به فضای خالی می‌گوید "آن شیطان بود وبا بیانش آنرا بـه حقیقـت می‌پیوندد " آندفعـه شیطان بـود". اینسـت آنچـه هنگام گوش فـرا دادن شـنیده اسـت. شیطان حیله بکار زده و در هیبت جـبرئیل بـر او ظـاهر شـده. بـاین خـاطر آیـاتی کـه از برکرده بود، همانهایی که در چادر شعرا خوانده بود، آیـات واقعـی نبودنـد، بلکـه نقطـهٔ مقابل و شیطانی آیات بودند. نه خدایی، بلکه شیطانی. با شتاب هرچه تمامتر به شهر بـاز می‌گردد تا بطلان آن آیـاتی را کـه بـوی‌گنـد گوگـردشـان آدم را خفـه می‌کنـد، اعـلام کنـد، تـا بـرای ابـد از همـهٔ نوشـته پـاک شـوند و شـاید فقــط در یکـی دو کلکسـیون سنت‌های قدیمی، آنهم از آن کلکسیونهایی که چندان قابل اعتماد نیستند، بـاقی بمـانند و مفسـرین جزمـی در انکارشـان بکوشـند. ولـی جـبرئیل کـه آن بالاهـا مـی‌پلکیـد و ازبالاترین زاویهٔ دوربین به صحنه می‌نگریست، رازکوچکی را می‌داند. فقـط یـک چیز خیلی کوچک که در اینجا کاردست آدم می‌دهـد. ایـن کـه: هـر دو دفعـه خـودم بـودم بابا، بار اول من بودم، بار دوم هم خودم بودم. هردو سلسله ابیات، هم ابیات اولی و هـم ابیات سری دوم در رد آنها، بیت وضد بیت، ابیات بد و ابیات خـوب، همـه شـان. و مـا می‌دانیم دهانم ازچه طریق باز و بسته می‌شد.

ماهوند شتابان در راه جاهلیه زیر لب می‌گوید "بـار اول کـار شیطان بـود، امـا ایـن بـار فرشته بود. شک ندارم. خودش بود که مرا درکشتی زمین زد."

مریدان در دره، در نزدیکی کوه حراء متوقفش می‌کنند تا خشم هند را هشـدار بدهنـد. می‌گویند به نشان عـزا رخـت سـفید پوشـیده و گیسـوان سیاهش را بـاز کـرده تـا مـانند طوفان دور و برش موج بزند و یا درگرد وخاک بدنبالش کشیده شود و جای پـایش را پاک کند. و اکنون به روح مجسم انقلاب شباهت یافته. آنها همگی از شهر گریختـه‌اند وحمزه نیز پنهان شده است. اما شایع اسـت کـه ابوسـیمبل هنـوز بـه خواسـت زنـش کـه می‌گوید خون را با خون بـاید شسـت، تسلیم نشـده و مشـغول سـبک و سـنگین کـردن قضیهٔ ماهوند و سه الهه است .... ماهوند برغم اندرز پیروانش به جاهلیـه بـاز مـی‌گردد و

صاف بخانهٔ سنگ سـیاه مـی رود. پیروان نیز بـا وجـود تـرس و وحشتشـان او را دنبال می‌کنند. جمعیـت بـه امیـد رسـوایی تـازه یـا بریـدن دسـت ویـا و یـا یکـی از ایـن قبیـل تفریحات به دور و برشان جمع می‌شوند و ماهوند مایوسشان نمی‌کند.

در برابـر مجسـمه‌های سـه الهـه می‌ایستد و بطـلان آیـاتی را اعـلام می‌کنـد کـه شـیطان درگوشش زمزمه کرده اسـت. ایـن آیـات از متـن حقیقـی از قـرآن حـذف می‌شـوند و آیات تازه‌ای جایشان را می‌گیرد.

ماهوند قراءت می کند" آیا او دختر می‌آورد و شما پسر؟ این چگونه تقسیمی است؟ اینها نامهایی هستند که شما درعالم رویا دیده‌ایـد. شـما و پدرانتان. الله هیـچ مقـامی بـه آنان ارزانی نمی‌دارد.

وجماعت متحیر خانه را ترک می‌گویند. چنان ماتشان برده که بخود نمی‌آیند و سـنگی برنمی‌دارند تا به او پرتاب کنند.

* * *

ماهوند پیغمبر پس از انکار آیه‌های شیطانی بخانـه بـاز مـی‌گردد. مجـازاتی انتظـارش را می‌کشد. نوعی انتقام. انتقام که؟ روشن است یا تیره؟ خوش جنس است یـا بـد جنـس؟ انتقامی که معمولا گریبان بی‌گناهان را می‌گیرد. همسر پیغمبر که هفتاد سال دارد کنـار پنجرهٔ سنگی مشبک راست نشسته، پشتش را به دیوار تکیه داده و بـازندگی وداع گفتـه است.

ماهوند غرق ماتم در را بروی خود می‌بندد و هفته ها هیچ نمی‌گوید.

بنظر هند سیاستی که شیخ جاهلیه برای پی گرد قاتل در پیش‌گرفته، بی‌اندازه کند پیـش می‌رود. نام دین جدیـد "تسـلیم" اسـت. ابوسـیمبل فرمـان داده کـه پیروان آن بـاید بـه

جدایی از بقیهٔ مردم و زندگی در فلاکت بارترین محلهٔ زاغه نشین شهر تن در دهند. از آن گذشته، رفت و آمدشان در هنگام شب، مانند مواقعی که حکومت نظامی برقراراست، ممنوع اعلام شده. حق کارکردن نیز ندارند. ازسوی دیگر مردم هم بدرفتاری را از حد گذراندهاند. به زنانشان درفروشگاهها تف می‌کنند، دسته‌ای از ترکهای جوان که شیخ مخفیانه کنترل و حمایتشان می‌کند، آزارشان می‌دهند و شب هنگام به اطاقشان آتش پرتاب می‌کنند تا خفته‌گان از همه جا بی خبر در آتش بسوزند. با اینحال یکی از تضادهای آشنای تاریخ سبب می‌شود که بر تعداد مومنین روز بروز افزوده گردد، مانند گیاهی که هرچه شرایط جوی و وضع خاک بدتر باشد، بنحو معجزه‌آسایی سریعتر و بهتر رشد می‌کند.

اهالی واحهٔ یصرب درشمال پیشنهادی می‌کنند: یصرب به آن دسته از "تسلیم شدگان" که مایل به ترک جاهلیه‌اند مسکن می‌دهد. حمزه معتقد است که چارهای جز رفتن ندارند. "تو هرگز نمی‌توانی پیامت را در اینجا به آخر برسانی، برادرزاده. بحرفم گوش کن. هند تا وقتی زبانت را از حلقومت بیرون نکشد راضی نمی‌شود. نخواستم از بریدن، ببخشید، تخمهای خودم چیزی بگویم.

ماهوند که در ماتم‌کده‌اش با خاطرات گذشته‌ها تنها مانده بود قبول می‌کند و مومنین می‌روند تا خود را برای ترک جاهلیه آماده سازند. اما خالد، حامل آب، باز می‌ماند. پیغمبر با چشمان گود رفته منتظر است تا حرفهایش را بشنود. با اندکی دستپاچگی می‌گوید "پیامبر، من بتو شک کردم، ولی تو خردمندتر از آن بودی که ما تصور می‌کردیم. ابتدا می‌گفتیم ماهوند اهل سازش نیست، و تو سازش کردی. سپس گفتیم ماهوند بما نارو زده، ولی تو حقیقت ژرفتری را برای ما به ارمغان آوردی. تو خود شیطان را نزد ما آوردی تا بتوانیم اعمال آن موجود پلید را مشاهده کنیم و ببینیم چگونه بدست حق از پا در می‌آید. تو به ایمان ما غنا بخشیدی. مرا برای آنچه در ذهنم می گذشت ببخش."

ماهوند از اشعهٔ خورشید که از پنجره بدرون آمده دور می شود"بله". تلخی و بدگمانی درکلامش موج می‌زند. "من کارخارق العاده‌ای کردم. حقیقت ژرفتر، آوردن شیطان. کارهای من همیشه همینطور بوده است."

جبرئیل از بالای کوه حراء مومنین را تماشا می‌کند که از جاهلیه دور می‌شوند. آنها شهرخشکی را به مقصد جایگاه خنکی نخلستان و آب، آب و آب ترک می‌گویند و در دسته‌های کوچک بی آنکه چیز زیادی بردارند، ازمیان امپراطوری خورشید می‌گذرند. امروز اولین روز از نخستین سال زمان نوین است. مادام که پیش می‌روند، زمان قدیم پشت سرشان می‌میرد و زمان نو در انتظارشان به هستی می‌پیوندد. در یکی از روزها ماهوند نیز ناپدید می‌شود. خبرگریز تسلیم شدگان که در جاهلیه می‌پیچد، بعل قصیده‌ای برسم وداع می سراید:

امروزه "تسلیم"
چگونه استنباط می‌شود؟
چون مفهومی پراز وحشت
چون مفهومی که می‌گریزد

ماهوند به واحهٔ خود رسیده است، ولی جبرئیل از این شانس‌ها ندارد. اکنون غالبا خود را بالای کوه حراء تنها می‌یابد. ستاره‌های سرد دنباله دار شستشویش می‌دهند و سه موجود بالدار، لات، منات، عزی از فراز آسمان شب فرود می‌آیند و دور و برش بال می‌زنند، به چشمش چنگ می‌اندازد، گازش می‌گیرند و موها و بالهایشان را چو شلاق بر بدنش می‌کوبند. دستها را برای حفظ خود بلند می‌کند، ولی آنان انتقامجویانی خستگی ناپذیرند و هر بارکه می‌خواهد استراحت کند و فکر محافظت را فراموش می‌کند بسراغش می‌آیند. در دفاع از خود تلاش می‌کند، ولی آنها سریعتر و زرنگترند و بال دارند.

او شیطانی ندارد که بتوان باطلش کرد و درعالم رویا قادر نیست تنها با خواست و اراده دورشان کند.

پیرزن در سکوت اندیشید، من می‌دانم روح یعنی چه. نامش رزا دایموند[1] بود و هشتاد وهشت سال داشت. با آن دماغ منقاری‌اش، چشمانش را تنگ کرده از پنجرهٔ نمک سود اطاق خوابش به بیرون می‌نگریست و دریا و ماه کامل را تماشا می‌کرد. باز سری تکان داد و اندیشید، از آن گذشته می‌دانم روح چه چیز نیست. از آن صداهای ترسناک یا ملافهٔ سفیدی که تکان می‌خورد نیست. اینها همه‌اش حرف مفت است. اما شبح واقعا چیست؟ کار ناتمام. همین. شبح کار ناتمام است. آنوقت پیرزن با صدوهشتاد سانتیمتر قد، پشت صاف و بی قوز و موهای کوتاه مردانه، گوشه‌های لبش را پائین داد و با رضایت از این ظاهر تراژیک لب ورچید و شال آبی رنگ بافتنی را بدور شانه های استخوانی‌اش سفت پیچید و چشمان بی‌خوابش را لحظه‌ای هم گذاشت تا برای باز یافتن یاد گذشته‌ها دعا کند. به التماس گفت، بیایید کشتی های نورمن، تو بیا، ویلی کنکه.[2]

نهصدسال پیش همهٔ اینها زیر آب بود. این تکه از ساحل وپلاژ اختصاصی که راه شیب‌دار سمت ویلاهایش را تخته پوش کرده‌اند. ویلاهایی که رنگ دیوارهایشان پوسته پوسته شده و انبار قایق‌هایشان از شکل افتاده است و پر از صندلی های زینتی، قاب‌های خالی عکس، جعبه های قدیمی بیسکویت با دسته نامه‌های روبان زده، لباس

1- Rosa Diamond
2- Willy the Conk

زیرهای ابریشم توردوزی نفتالین زده، کتابهای دخترانی که روزی جوان بودند و صفحات آنرا از اشک خیس می‌کردند، چوب‌های لکراس[1]، آلبومهای تمبر و همهٔ صندوقچه‌های گنجینهٔ خاطره‌ها و زمانهای گمشده. خط مرزی ساحل تغییر کرده و حدود یک مایل عقب نشسته بود، بطوریکه نخستین قصر نرمن، در انزوا، بدور از آب رها شده و اکنون اطرافش را باتلاق فرا گرفته است. باتلاقی که مصیبت انواع و اقسام تب نوبه را در اثر سرما ورطوبت و گل وشل به مالکان طاعون زده‌ای که همچنان در اسمش چیست، ملک خود بسر می‌بردند، نازل می‌کند. او، همان پیرزن قصر را مانند بقایای ماهی‌ای می‌یافت که جزری عطیق به آن خیانت کرده و یا چون هیولایی دریایی که زمان به سنگ تبدیلش کرده باشد.

نهصد سال! نه قرن پیش، کشتی‌های نرمن از میان خانهٔ این زن انگلیسی عبور کرده بودند. در شبهایی که هوا صاف و بدر تمام بود، پیرزن به انتظاراشباح درخشان می‌نشست. این بار نیز بخود اطمینان داد که پشت پنجره بهترین مکانیست که می‌توان ورود کشتی‌ها را تماشا کرد. در این سن پیری، تکرار راحتش می‌کرد و تکرار کلماتی که خوب می‌شناخت، مانند ''کار ناتمام'' و ''بهترین جا'' سبب می‌شد خود را جامد، تغییرناپذیر و ابدی بیابد، درحالیکه خوب می‌دانست پراز عیب است و فراموشی آورده است. وقتی بدر تمام بر می‌آید، در آن سیاهی قبل از سپیده است که موج بزرگ بادبانها، برق پاروها، وخود فاتح ایستاده برسینهٔ کشتی می‌آیند، از میان موج شکن چوبی و چند قایق واژگون می‌گذرند ـ بله، من در زندگی خیلی چیزها دیده‌ام و همیشه هم این استعداد را، نیروی دیدن اشباح را داشته‌ام. فاتح با آن کلاه چند گوش دماغ فلزی‌اش از در ورودی خانه می‌گذرد و از میان ظروف کیک خوری وکاناپه‌های قدیمی عبور می‌کند، مانند پژواک ضعیفی‌ست که درون این خانهٔ خاطره‌ها و آمال می‌پیچد و بعد چون گورساکت می‌شود.

1- Locross نوعی بازی با توپ در کانادا. م.

وقتی کودک بودم، در بتل هیل[1]، دوست داشت همیشه همانطور لفظ قلم تعریف کند ـ در گذشته، کودکی تنها بودم که یکباره، بی آنکه برایم غریب باشد، خود را میان جنگ یافتم. کشتی‌های جنگی، گرز، نیزه، پسرهای پورساکسون که در عنفوان جوانی کشته می‌شدند، هارولد ارووی[2] و ویلیام کـه دهانش پراز ماسه شد. بله، همیشه این استعداد، نیروی دیدن اشباح. داستان روزی در بچگی رزا که صحنهٔ جنگ هیستینگز[3] بنظرش آمده بود، برای پیرزن به یکی از نشانه‌های تعیین‌کنندهٔ وجودش تبدیل شده بود. اگرچه آنقدر آنرا تعریف کرده بود که دیگر هیچکس، ازجملـه خودش، نمی‌توانست با اطمینان خاطر قسم بخورد که واقعیت داشته یا نه. ذهن تعلیم دیدهٔ رزا همچنان مشغول بود. با خود می‌گفت، بعضی وقت‌ها خیلی دلم برایشان تنگ می‌شود. Lea beaux jours [4] آن روزهای عزیز مرده. باردیگر چشمان پرخاطره‌اش را بست. ولی وقتی دوباره گشود، در کنار آب دید، بله، انکار نمی‌شود کرد، دید چیزی تکان می‌خورد.

هیجان زده با صدای بلند گفت "باور نکردنیست!" ـ "غیرممکن است". ـ "نمی تواند او باشد." با پاهای بدون لرزش، درحالیکه بالاتنه‌اش به مبل و دیوار می‌خورد، به جستجوی کلاه، مانتو و عصایش رفت. درهمان وقت، در ساحل سرد و یخ زده، جبرئیل فرشته با دهانی پر از، نه ماسه، بلکه برف، بهوش آمد.

یوتوپی!

جبرئیل تف کرد و ازجا پرید. پنداری زیادی خلط اورا به جلو می‌راند. بعد ـ همانطورکه قبلا گفتیم ـ تولد چمچا راتبریک گفت و شروع کرد به تکاندن برف از

1- Battle Hill
2- Harold Arroweye
3- Hastings
4- روزهای زیبا

آستین‌های خیس پیراهن بنفشش. آنوقت درحالیکه این پا و آن پا می‌کرد با صدای بلند گفت "یار، ای خدا، بیخود نیست این بدمصب‌ها دلشان مثل یخ سرد است."

بااینهمه چیزی نگذشت که شوق و ذوق یافتن آنهمه برف دور و برش بدگمانی اولیه را از میان برد ـ چون هرچه باشد مردی استوایی بود ـ و با آن هیکل سنگین وخیس بنا کرد ورجه ورجه رفتن. گلوله برف بود که بطرف رفیق همراهش که دمر افتاده بود پرتاب می‌کرد، پنداری آدم برفی‌ست وآواز کریسمس، جینگل بلز[1] را پرصدا وکشدار می‌خواند. نخستین نشانه‌های سحر در آسمان دیده می‌شد و دراین ساحل دنج لوسیفر[2]، ستارهٔ صبح می‌رقصید.

در اینجا باید اضافه کنم که به علت نامعلومی بوی بد نفسش از بین رفته بود... جبرئیل شکست ناپذیر، که خواننده احتمالا در رفتارش نشانه‌های هذیانی اختلال ناشی از سقوط اخیر را می‌بیند، همچنان فریادکنان گفت "بلند شومامانی، پاشو و مثل خورشید بدرخش! بلند شو برویم ببینیم اینجا چه خبر است." پشت به دریا کرد تا خاطرهٔ هولناک سقوط را بیادش نیاورد و برای وقایع آینده آماده شود. جبرئیل که همیشه تشنهٔ چیزهای نو بود اگر می‌توانست و بیرقی در اختیار داشت، حتما آنرا همانجا نصب می‌کرد تا بنام "کسی چه می‌داند" که این سرزمین سفیدپوش را سرزمین نو یافتهٔ خویش بخواند. به التماس افتاد "سپونو، ده بجنب بابا، مگر مرده‌ای بدمصب." و با این گفته بلافاصله بخودش آمد. بسوی هیکل صلدین که دراز به دراز افتاده بود خم شد، اما جرات نکرد لمسش کند. به اصرار گفت "حالا نمیر چامچی جون، حالا که اینهمه راه آمده‌ایم نمیر." صلدین نمرده بود ولی می‌گریست و اشکهای ناشی از شک وضربه سقوط روی صورتش یخ می‌زد. تمام بدنش را پوسته‌ای از یخ پوشانده بود که چون شیشه صاف بود. وضعش به کابوس بیشتر شباهت داشت. در حالت نیمه هشیاری

1- Jingle Bells
2- Lucifer

کشنده‌ای که از پائین بودن حرارت بدن ناشی می‌شد، وحشت کابوس‌آسای ترکیدن و دیدن خونی که از ترک‌های یخ بیرون خواهد زد، و ورآمدن پوستش همراه با ورقه‌های یخ دهنش را فراگرفته بود. از این گذشته، پراز سوال بود. آیا ما واقعا، منظورم اینست که وقتی تو با بازوهایت بال می‌زدی، آنوقت، بعد آب، یعنی می‌خواهی بگویی واقعا مثل سینما بود؟ یعنی چارلتون هستون چوب دستی‌اش را بلند کرد که ما بتوانیم از کف اقیانوس رد بشویم؟ نه، این که نمی‌شود، غیر ممکن است. ولی اگر اینطور نبود، پس چطور بود؟ یا این که شاید از زیر آب پریان دریایی همراهی کردند وچنان از میان دریا گذشتیم که پنداری ماهی یا شبح هستیم. واقعیت این بود؟ آری یا نه؟ من باید ... ولی وقتی چشمانش را گشود، همهٔ پرسش‌ها چون رویایی محو می‌نمود، بطوریکه نمی‌توانست بخوبی آنها را در ذهنش بیان کند؛ گویی دم هر سوال در ذهنش می‌جنبید و بعد چون پرهٔ زیردریایی ناپدید می‌شد. بعد نگاهش به آسمان افتاد و دید برنگ دیگریست. رنگی که نباید باشد. آسمان رنگ نارنجی خونی بود با لکه‌های سبز وبرف برنگ آبی جوهری بود. سخت مژه زد، ولی رنگهاهمانطور باقی ماندند. داشت نتیجه می‌گرفت که از آسمان به بیرون، به مکانی پلید، جایی دیگر، نه انگلستان، شاید هم غیرانگلستان، منطقه‌ای ساختگی، قصبه‌ای تباه و یا سرزمین یا حالتی دگرگون فرو افتاده. شاید، خلاصه کرد، شاید جهنم. نه، نه. در آن حال که بیهوشی باز تهدید می‌کرد بخودش اطمینان داد، نمی‌تواند جهنم باشد. نه هنوز. چون تو هنوز نمرده‌ای. اما داری می‌میری. خوب پس: سالن ترانزیت.

شروع به لرزیدن کرد، ارتعاش آنقدر شدید شد که بنظرش آمد زیرفشار مانند یک هواپیما منفجر می‌شود.

و بعد دیگر هیچ نبود. درخلاء بسر می‌برد و اگر زنده می‌ماند، ناچار بود همه چیز را از نو بسازد. حتی ناگزیر بود زمین زیر پایش را دوباره کشف کند تابتواند گامی بردارد. ولی حالا لزومی نداشت نگران این مسائل باشد؛ زیرا با اجتناب ناپذیر روبرو بود:

هیکل بلند و استخوانی مرگ، با کلاه حصیری لبه پهن و ردایی سیاه که نسیم آنرا تکان می‌داد. مرگ که به عصای دسته نقره‌ای تکیه داده، پوتین های ولینگتن سبز زیتونی بپا داشت. مرگ پرسید "اینجا چکار می‌کنی؟ این ملک خصوصی است. علامت هم زده‌ایم. صدای زنی بود که بفهمی نفهمی می‌لرزید، انگار هیجان زده بود. چند لحظه بعد مرگ برویش خم شد ـ درسکوت وحشتزده اندیشید، می‌خواهد بیوسدم و نفسم را ببرد. و برای اعتراض، حرکات ضعیف و بیهوده‌ای کرد. مرگ خطاب به کسی، به جبرئیل گفت "زنده بودنش حتمی ست. ولی نفسش عجب بوی گندی می‌دهد. آخرین بار کی دندانهایش را مسواک زده؟"

نفس یکی شیرین و نفس دیگری، بدلیلی همانقدر مرموز تلخ و بد بو شده بود. چه انتظاری داشتید؟ مگر از آسمان به زمین افتادن شوخی است؟ فکر می‌کردند هیچ صدمه‌ای به آدم نمی زند؟ باید هردوشان زودتر از این‌ها می‌فهمیدند که نیروهای بالا عنایت کرده‌اند و چنین نیروهائی (البته دارم از خودم صحبت می‌کنم)، نسبت به مگس‌هایی که کله معلق شده‌اند رفتاری توام با بازیگوشی و تا حدودی لاابالی‌گری دارند. فکر می‌کنید سقوط آنها طولانی بوده؟ باید بگویم در مورد مسئله سقوط هیچ شخصیت فانی یا غیرفانی را با خودم قابل مقایسه نمی‌دانم. ممکن است بگوئید از ابرها به خاکستر، ازسوراخ بخاری، از انوار بهشت به آتش دوزخ ... زیرفشار شیرجه‌ای بلند. داشتم می‌گفتم باید انتظار دگردیسی‌هایی را داشت که همگی تصادفی نیستند. انتخاب غیر انسب. در هر صورت، برای اینکه آدم زنده بماند بهای گزافی نیست. و نه فقط زنده ماندن، بلکه دوباره زاده شدن، نو شدن، آنهم در سن آن دوتا.

چه؟ باید بگویم چه تغییراتی در آنها بوجود آمده؟

نفس خوش بو ـ نفس بد بو.

و بنظر رزا دایموند آمد که بدور سر جبرئیل فرشته که همچنان پشت به دریا و طلوع ایستاده بود، هاله‌ای طلایی رنگ و ضعیف می‌درخشد.

و آن دو برآمدگی روی شقیقه‌های چمچا، زیرکلاه خیسش که هنوز سرجایش مانده بود.
و، و، و.

*   *   *

وقتی چشمش به هیکل غریب و مسخرهٔ جبرئیل فرشته افتاد که میان برف ها چون دیونی سوس خدای شراب، شوق زده می‌گشت، رزا دایموند یاد، اسمش را ببر، فرشته‌ها نیافتاد. چشمش که از پنجره، از ورای شیشه‌های غبارگرفته نمک سود به او افتاد، با آن نگاه کم سوی پیرش احساس کرد قلبش چنان سخت ودردناک به طپش درآمده که ترسید مبادا از کار بیافتد، زیرا در آن شکل محو، تجسم ژرفترین آرزوی قلبی‌اش را یافته بود.

رزا فاتحان نرمن را چنان فراموش کرد که گویی هرگز وجود نداشته‌اند و بشتاب از شیب سنگریزه‌ها پائین رفت. شتابی که برای پاهای پیرش بیش از اندازه بود. می‌خواست این غریبهٔ عجیب را برای ورود به زمینش سرزنش کند. بهانه‌اش این بود.

معمولا در دفاع از این تکه ساحلی که عاشقانه دوست می‌داشت، سنگدل می‌شد، و تابستانها وقتی مردم برای گذراندن تعطیلات آخر هفته گذارشان به بالاترین خط مد دریا می‌افتاد، ناگهان چون گرگ گرسنه، بگفته خودش، بر سرشان نازل می‌شد تا توضیح بدهد و امرکند ـ این باغ من است. می‌بینید که ـ و اگر پررو بشوند ـ زود باش برو بیرون گاو احمق پیر. این پلاژ بدمصب خصوصی‌ست ـ و به خانه بازمی‌گشت تا شیلنگ دراز سبز رنگ را بیاورد و با سنگدلی آب را روی پتوهای شطرنجی، چوبهای پلاستیکی کریکت وشیشه های لوسیون ضد آفتابشان بازکند. او برج های ماسه‌ای

کودکانشان را درهم می‌کوفت و ساندویچ‌های سوسیس و جگرشان را خیس می‌کرد و پیوسته لبخند شیرین به لب داشت: می‌خواهم باغچه‌ام را آب بدهم. ناراحت که نمی‌شوید؟... از آن ها بود. در سراسر ده می‌شناختندش. خانواده‌اش موفق نشده بودند راضی‌اش کنند به خانهٔ پیران برود. وقتی بخود جرات بخشیده، موضوع را مطرح کرده بودند، همه را بیرون انداخته و گفته بود دیگر هرگز بدر خانه‌اش نزدیک نشوند. بعلاوه همه را از ارث محروم کرده یک پنی برای کسی نگذاشته بود. اما حالا تک و تنها مانده بود و هفته پشت هفته می‌آمد و یک نفر به او سر نمی‌زد. حتی دورا شافل بوتام[1]، که در همهٔ آن سالها کارهایش را انجام داده بود هم سراغش را نمی‌گرفت. دورا سپتامبر گذشته از دنیا رفت. خدا بیامرزدش. بااینهمه مایهٔ شگفتی‌ست که این قزل آلای پیر، در این سن وسال چطور بهمهٔ کارهایش می‌رسد. آنهم با آن پله‌ها. درست است که وزوز زیاد می‌کند، ولی بدش را گفتی، خوبش راهم بگو. آنهمه تنهایی هرکسی را دیوانه می‌کند.

اما جبرئیل نه آب شیلنگ نصیبش شد و نه بد زبانی. رزا چند کلمه به نشان سرزنش بر زبان آورد وحین وارسی صلدین که سقوط کرده و تازه به گوگرد آغشته شده بود (وتا آنوقت هنوز کلاه مدل انگلیسی‌اش را از سر برنداشته بود)، پره‌های بینی‌اش را با دست نگه داشت وبعد با شرمی که بازیافتنش شگفت انگیز بود، تته‌پته کنان به منزل دعوتشان کرد. ش شما ب بهتر است دوستتان را به منزل ب بیاورید. هوا سرد است. درحالیکه پا می‌کوبید، از راه تخته‌کوب بخانه آمد تا زیرکتری را روشن کند. از سردی هوا که گونه‌هایش را سرخ کرده بود، ممنون بود، زیرا سرخی شرم را در چهره‌اش پنهان می‌کرد.

1- Dora Shafflebottam

حالت چهرهٔ صلدین چمچا در جوانی بطور استثنائی پاک و بی‌گناه بود. صورتی که انگار هرگز با سرخوردگی و پلیدی روبرو نشده، با پوستی که به نرمی وصافی کف دست شاهزادگان بود. این چهره در روابطش با زنها خیلی بدردش خورده بود و درواقع همسرش پملا لاولیس اولین دلیلی که برای گرفتار شدن به دام عشق او آورده بود، همین حالت چهره‌اش بود. شگفت زده می‌گفت "چقدر گرد است، به صورت فرشتهٔ عشق می‌ماند." و درحالیکه دستهایش را زیر چانهٔ صلدین می‌گرفت ادامه می‌داد "مثل توپ لاستیکی است."

و باو برمی‌خورد "من استخوان هم دارم. زیرش استخوان است."

پملا رضایت می‌داد "یک جایی داری. همه دارند."

پس از آن تا مدتی گرفتار این فکر بود که شبیه ستارهٔ دریایی‌ست و اسباب صورت ندارد، و بیشتر بخاطر تخفیف این احساس بود که کم کم آن رفتار تکبرآمیز و مخدود را پرورش داده بود. رفتاری که اینک به سرشت دومش مبدل شده بود. بنابراین وقتی پس از خوابی طولانی و پر از رویاهای تحمل ناپذیر که بیشتر به زینی وکیل مربوط میشد، او را بصورت پری دریایی می‌دید که از کنار تودهٔ شناور یخی با شیرینی دردناکی برایش آواز می‌خواند و از اینکه نمی‌تواند در خشکی نزدش بیاید ابراز تاسف می‌کند و بعد صدایش می‌زند، صدا می‌زند، اما نزدیکش که می‌رسد، درقلب کوه یخ محبوسش می‌کند و آوازش به ترانه‌ای فاتحانه و انتقامجویانه مبدل می‌شود... همانطور که می‌گفتیم، وقتی صلدین چمچا بیدار شد و به آئینه‌ای که در قابی برنگ آبی و طلایی و لاک الکل خورده قرار داشت نگریست، همان چهرهٔ قدیمی فرشته‌آسا را دید که باردیگر باو زل زده است. مسئله خیلی جدی بود. در آنحال مشاهده کرد که روی شقیقه‌هایش دو برآمدگی بشکل دو ورم پریده رنگ روئیده است. حتما درخلال حوادث اخیر به گیج‌گاهش ضربه خورده بود.

چمچا درحالیکه در آئینه به چهرهٔ تغییر یافته‌اش می‌نگریست، کوشید تاهویت خود را بخاطر آورد. به آئینه گفت، من یک مرد واقعی هستم که گذشته‌ام واقعی‌ست و آینده‌ام را طرح ریزی کرده‌ام. من مردی هستم که بعضی چیزها برایم اهمیت دارد: وقت. انضباط شخصی، منطق، جستجوی آنچه اصیل وشریف است، بدون توسل به خدا، آن چوب زیربغل قدیمی. ایده‌آل زیبایی، امکان تعالی، و ذهن. من مردی زن دار هستم. اما علیرغم این مناجات، افکار منحرف راحتش نمی‌گذاشت. مثل این یکی: که دنیا در فراسوی این پلاژ و این خانه وجود خارجی نداشت و اگر محتاط نبود و عجولانه رفتار می‌کرد، از لبهٔ آن به پائین، بدرون ابرها پرتاب می‌شد. همه چیز باید از نو ساخته می‌شد. و این یکی: اگر چنانکه باید و شاید، همین حالا به خانه‌اش تلفن می‌زد و به همسر عاشقش اطلاع می‌داد که نمرده است و در اثر انفجار، در میان زمین و هوا تکه تکه نشده است، اگر این کار عاقلانه را انجام می‌داد، حتماکسی که گوشی را برمی‌داشت با نام او آشنا نبود. و یا سومی: صدای پایی که در گوشش زنگ می‌زد، صدایی دور که رفته رفته نزدیک می‌شد، زائیدهٔ ذهنش نبود و از صدمهٔ سقوط ناشی نمیشد، بلکه هشدار رسیدن سرنوشتی شوم بود که رفته رفته نزدیکتر میشد. ال او ان، دی او ان، لندن. من اینجا هستم درخانهٔ مادر بزرگ، چشمان درشتش و دستهای بزرگش، دندانهای درازش. روی میز کنار تختخوابش یک تلفن دیده می‌شد. اندرزگویان اندیشید، نگاه کن، آنجاست. برش دار و شماره را بگیر. آنوقت تعادلت باز می‌گردد. و بعد یاوه‌های این چنینی به ذهنش می‌آمد" آنها مثل تو نیستند، ارزش ترا ندارند." و بعد، "به اندوه و عزاداریش فکر کن. همین الان تلفن بزن."

شب بود. نمی‌دانست چه ساعتی... دراطاق ساعت نبود و ساعت مچی‌اش هم در آن گیرودار ناپدید شده بود. تلفن بزند یا نزند؟ نه شماره را گرفت. بازنگ چهارم صدای مردی را از گوشی شنید.

صدا، خواب آلود، مبهم و درعین حال آشنا بود "چه خبراست؟"

صلدین چمچا گفت "ببخشید، خواهش می‌کنم ببخشید. شماره را اشتباه گرفته‌ام". همانطور که به تلفن خیره شده بود نمایشنامه درامی را بیاد آورد که در بمبئی دیده بود. از یک داستان انگلیسی اثر، نام نویسنده از ذهنش می‌گریخت ـ تنی سون[1]؟ نه، نه، سامرست موآم[2]؟ ولش کن بدمصب را. ـ در متن اصلی که اکنون نویسنده نداشت، مردی که از مدتها پیش تصور می‌کردند مرده است، پس از سالها غیبت باز می‌گردد، و چون شبحی زنده با پاتوق‌های سابقش سرمی‌زند. ابتدا شبی در نهان بخانهٔ سابقش می‌رود و از یکی از پنجره‌ها که بازمانده بود به داخل می‌نگرد. می بیند زنش باین خیال که بیوه شده، شوهر تازه‌ای اختیار کرده و روی لبهٔ پنجره نیز اسباب بازی بچه‌ای افتاده است. مدتی همچنان درتاریکی می‌ماند و با احساساتش می‌جنگد. سرانجام اسباب بازی را بر می‌دارد و بی‌آنکه کسی از آمدن یاحضورش باخبر شود، برای همیشه آنجا را ترک می‌گوید. و اما برگردان هندی داستان تفاوت دارد. زن با بهترین دوست شوهری که تصور میکرد مرده است ازدواج کرده. شوهر اول بی‌آنکه انتظار تغییراتی را داشته باشد از در وارد می شود و با دیدن همسر و دوست قدیمی‌اش که کنار هم نشسته‌اند، بذهنش خطور نمی‌کند که آندو ازدواج کرده‌اند. از دوستش برای اینکه بکارهای زن رسیده است سپاسگذاری می‌کند، ولی حالا که او بازگشته است، همه چیز بحال عادی برمی‌گردد. زن و شوهر جدید نمی‌دانند چطور واقعیت را به او بگویند و سرانجام یکی از خدمتکاران پرده از ماجرا بر می‌دارد. شوهر اول که ظاهرا غیبت طولانی‌اش بخاطر دچارشدن به فراموشی بوده، با شنیدن این خبر اعلام می‌کند که اونیز مسلما در این مدت طولانی که دور از خانواده بسر برده، با زن دیگری ازدواج کرده است، ولی متاسفانه حالاکه خاطرهٔ زندگی گذشته‌اش باز آمده، حوادث دوران غیبت را فراموش کرده است. مرد نزد پلیس می‌رود تا تقاضا کند

1- tennyson
1- Summerset Maugham

همسرجدیدش را بیابند، اگرچه هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورد، حتی واقعیت سادهٔ وجود زن را.

پرده می‌افتد.

صلدین چمچا درحالیکه پیژامای نامانوس راه راه سفید و قرمز بتن داشت، تنها در اطاق خوابی ناشناس دمر روی تخت افتاد و درحالیکه می‌گریست غرید "مرده شور هندیها را ببرند." و صدایش در بالش خفه شد و مشت‌هایش را چنان محکم به رو بالشی توردوزی کوفت که پارچهٔ پنجاه سالهٔ مغازهٔ هرودز بوئنوس آیرس جر خورد. "بدرک جهنم. این بی ذوقی و عوام پسندی. بدمصب‌ها. این فقدان ظرافت. بجهنم. حرامزاده.حرامزاده. این بی سلیقگی‌شان."

درست دراین لحظه بود که پلیس برای دستگیری‌اش وارد شد.

شب بعد از دعوت آندو به منزلش، رزا دایموند باردیگر کنار پنجرهٔ شبانه بی‌خوابی پیر زنانه‌اش ایستاده و اندیشناک به دریای نهصد ساله خیره شده بود. آن که بوی گند می‌داد، از وقتی باچندکیسه آب جوش در رختخواب گذاشته بودندش، همچنان خوابیده بود. بهترین چیز هم برایش همین بود. نیرویش را باز می‌آورد. بهردو در طبقهٔ بالاجا داده بود. چمچا در اطاق میهمان بود و جبرئیل در اطاق مطالعهٔ شوهرمرحومش، و همانطور که به دشت درخشان دریا می‌نگریست، صدای گامهایش را از طبقهٔ بالامی‌شنید. درمیان کتابهای پرنده شناسی و سوت مخصوص پرندگان مرحوم هنری دایموند، بولاها[1]، شلاق‌های گاو وعکس‌های هوایی لوس آلاموس استانسیا[2]، که مدتها پیش از آن سرزمین دوردست گرفته بود، در اطاق قدم میزد. صدای گامهای مردی در آن اطاق، چقدر اطمینان بخش بود. فرشته برای اینکه خواب را از سرش بپراند، در طول اطاق بالا و پائین می‌رفت. و آن پائین، زیر قدمهایش رزا درحالیکه به سقف

1 - Bola نوعی اسلحه سرد که از اتصال چند مهرهٔ فلزی یا سنگی به سردستهٔ کوچکی طناب که انتهای آن را بهم می بندند ساخته می شود.م.

2- Los Alamos Estancia

می‌نگریست، او را بنامی خواند که از مدتها پیش بزبان نیاورده بود. زمزمه کرد مارتین. نام خانوادگی‌اش شبیه اسم خطرناک‌ترین مار کشورش بود. مار سمی. ویبورا دو لاکروز.

و آنوقت شکل‌هایی را دید که در پلاژ حرکت می‌کردند. گویی بردن آن نام ممنوع، چون افسونی مردگان را باز می‌آورد. اندیشید، بازهم؟ و رفت دوربین اهرایش را بیاورد. هنگام بازگشت پلاژ را پر از سایه یافت و این بار ترسید، زیرا برخلاف کشتی‌های نرمن که سربلند و بی هیچ پنهانکاری عبور می‌کردند، این سایه‌ها دزدانه نزدیک می‌شدند و زیر لبی لعنت می‌فرستادند و با صداهایی خفه و وحشت انگیز، پیب پپ و واق واق می‌کردند. بظاهر انگار سر نداشتند، دولا راه می‌رفتند ودست وپایشان چون غول می‌جنبید. به خرچنگ‌هایی می‌ماندند که دست و پا را از پوسته بیرون آورده باشند. از آن کنار ریزریز می‌دویدند و چکمه‌های سنگینشان روی راه تخته پوش پلاژ صدا می‌داد. خیلی بودند. دید دارند به انبار قایق می‌رسند که روی دیوارش دزد دریایی یک چشمی در حال چرخاندن قمه‌اش نقاشی شده بود و دیگر تاب نیاورد. تصمیمش را گرفت. من اجازه نمی‌دهم. و بسرعت پائین رفت تا بالاپوشی بردارد. اسلحهٔ انتخابی‌اش همان شیلنگ سبز دراز بود. باید حقشان را کف دستشان می‌گذاشت. به در ورودی که رسید، با صدایی رسا گفت "دارم همه‌تان را می‌بینم. بیائید بیرون. هرکه هستید بیائید بیرون."

آنها هفت خورشید را روشن کردند. نور کور کننده بود. از شدت وحشت دستپاچه شد. هفت نورافکن با نورهای سفید- آبی رنگشان همه چیز راغرق نور کرده بودند ودر اطرافشان چراغهای کوچکتر، فانوس و چراغ قوه، چون پروانه می‌چرخیدند و وزوز می‌کردند. سرش گیج رفت و یک آن توان تشخیص میان گذشته و حال را از دست داد. درحالیکه می‌کوشید متمرکز باشد شروع کرد، این چراغها را خاموش کنید، مگر نمی‌دانید خاموشی اعلام کرده‌اند؟ اگر همینطور ادامه بدهید، بسراغمان می‌آیند. و با نفرت بخودش آمد "دارم یاوه می‌گویم." و نوک عصایش را به پادری کوبید. درآن لحظه، پنداری افسونی درکار باشد، افراد پلیس درحلقهٔ خیره‌کننده نور هویدا شدند.

معلوم شد کسی به پاسگاه تلفن زده و گزارش داده که فرد مشکوکی را در پلاژ دیده است. یادتان هست، قبلا بطور غیرقانونی با قایق ماهیگیری وارد می‌شدند، و همان یک تلفن فرد ناشناس کافی بوده تا پنجاه و هفت پاسبان یونیفورم پوش شروع به گشت زدن در ساحل کنند. همگی چراغ قوه‌هایشان را دیوانه‌وار در تاریکی تکان می‌دادند، بعضی‌ها از مکانهای دوردستی چون هیستینگز، ایست بورن یا بکس هیل[1] آمده بودند، حتی یک هیئت از برایتون[2] رسیده بود. همه می‌خواستند درخوشی و هیجان شکارشرکت کنند. این گشت ساحلی پنجاه وهفت نفر را سیزده سگ همراهی می‌کرد که همگی هوای دریا را بو می‌کشیدند و هیجان زده دم تکان می‌دادند. درحالیکه رزا دایموند، همانجا، بیرون در ورودی و بدور از گروه مردان و سگها، به پنج پاسبانی که کنار پنج خروجی منزل، یعنی ورودی اصلی، پنجره‌های هم‌کف و در آشپزخانه نگهبانی می‌دادند ـ چون ممکن بود آن پست بی وجدان بخواهد فرار کند- و سه مردی که لباس عادی بتن وکلاههای عادی بسر و چهره‌هایی معمولی داشتند، خیره شده بود. جلوتر از همه آنها بازرس جوان لایم ایستاده بود. جرات نداشت به چشمان زن بنگرد و این پا و آن پا می‌کرد و دماغش را می‌مالید و نسبت به چهل سال سنش پیرتر و سرخ چهره بنظر می‌رسید. رزا نوک عصایش را به سینهٔ بازرس کوفت. این وقت شب فرانک، معنی‌اش چیست؟ ولی نباید می‌گذاشت پیرزن برایش دستور صادر کند. امشب نمی‌شد. آنهم با کارمندان ادارهٔ مهاجرت که از دور مراقب کوچکترین حرکتش بودند. صاف ایستاد و چانه‌اش را تو داد. "معذرت می‌خواهم خانم دی-

1- Bexhill
2- Bighton

صحبت‌هایی شده. یعنی اطلاعاتی بما داده‌اند. تصور می‌کنیم. لازم است تحقیق کنیم. باید منزل شمارا بازرسی کنیم. اجازه‌اش هم صادر شده.»

رزا شروع کرد «چرند نگو عزیز.» ولی درست در آن هنگام سه مردی که قیافه‌های عادی داشتند، بدن راست کردند و مثل سگهای پاسبان پاور داشتند. اولی صدایی غیرعادی در آورد که ظاهرا از ذوقش بود. دومی بنرمی‌نالید و سومی ذوق زده نگاهش را بسوی در چرخاند و همگی از کنار رزا دایموند گذشتند و وارد راهرو روشن خانه شدند. صلدین چمچا در آنجا ایستاده بود و با یک دست پیژامه‌اش را نگه داشته. دگمهٔ پیژامه وقتی خودش را روی تختخواب پرت کرده بود کنده شده بود. و بادست دیگر چشمهایش را می‌مالید.

مردی که صدای فس فس در می‌آورد گفت «بینگو» آنکه ناله می‌کرد دستهایش را بفرم دعا خواندن زیر چانه‌اش گرفت تا نشان بدهد دعایش مستجاب شده است. و سومی درحالیکه با شانه‌اش رزا دایموند را هل می‌داد، از کنارش گذشت و گفت «ببخشید خانم.» بعد پنداری سیل آمده باشد، موج کلاه خودهای پلیس رزا را به اطاق نشیمن راند. دیگر صلدین چمچا را نمی‌دید و گفته‌هایش را نمی‌شنید. رزا هرگز نشنید او دربارهٔ انفجار بستان چیزی بگوید. درعوض فریاد می‌زد حتما اشتباهی شده. من از آنهایی که با قایق ماهیگیری قاچاقی وارد می‌شوند نیستم. من نه اهل اوگاندا هستم، نه اهل کنیا. پلیس‌ها بنا کردن پوزخند زدن. معلوم است آقا، از سه هزارپایی، و آنوقت شما تا ساحل شنا کردید. و همانطور پوزخند زنان اضافه کردند، اگر بخواهید می‌توانید ساکت بمانید. این حق شماست. ولی بزودی بناکردند قهقهه زدن. انگار یکی از آن خوبهاشان را گرفته‌ایم. ولی رزا اعتراض صلدین را نمی‌شنید. پلیس خندان مانع می‌شد. باید حرفم را باور کنید، من انگلیسی هستم. اجازهٔ اقامت هم دارم. ولی وقتی دیدند پاسپورت و هیچ مدرک شناسایی همراه ندارد، از شدت خنده اشک از چشمشان جاری شد. حتی چهره‌های تهی مردانی که لباس سویل بتن داشتند و ازسرویس مهاجرت آمده بودند هم از اشک شادی خیس شد. آنوقت باز پوزخند زنان گفتند، البته. لازم نیست بگوئید. حتما وقتی داشتید پرت می‌شدید از جیب کتتان افتاده گم شده‌اند. شاید هم پری‌های دریایی درآب جیبتان را زده‌اند. درآن ازدهام خندان مردان و سگها رزا نمی‌توانست ببیند بازوهای یونیفرم پوش چه به روز بازوهای چمچا می‌آوردند و یا مشت ها با شکمش و پوتین ها با قلم پایش چه کردند. تازه مطمئن نبود صدایی که شنیده فریاد چمچا بوده یا زوزهٔ سگها. اما سرانجام صدایش را شنید که برای آخرین بار با فریادی نومیدانه بلند شد، «مگر هیچ کدامتان تلویزیون نگاه نمی‌کنید؟ چرا متوجه نیستید؟ من ماکسیم هستم، ماکسیم الی ین[1]. پاسبان چشم ورقلنبیده گفت «بله، البته که هستید. منهم کرمیت[2] قورباغه‌ام.» آنچه صلدین چمچا هرگز بزبان نیاورد، حتی وقتی معلوم شد اشتباه بزرگی درکار است، این بود: این شماره تلفن منزلم در لندن است.» او غفلت کرد و به پاسبانهایی که دستگیرش می‌کردند نگفت «درآنسوی سیم همسر زیبا، سفید پوست و انگلیسی‌ام ضمانت می‌کند که آنچه بشما گفته‌ام حقیقت دارد.»

نه جانم نگفت. بدرک.

رزا دایموند خودش را جمع وجور کرد و گفت «یک دقیقه صبر کن فرنک لایم. نگاه کن ببینم.» اما سه مردی که لباسهای عادی بتن داشتند باز با همان برنامهٔ فس فس، ناله و چشم گرداندن با انگشتی لرزان به چمچا اشاره کرده، گفتند «خانم، اگر دنبال مدرک می‌گردید چیزی بهتر از اینها پیدا نمی‌کنید».

صلدین چمچا درجهت اشارهٔ انگشت پاپ آی[3] دست به شقیقه‌اش برد و فهمید که در هول انگیزترین کابوس بیدار شده است. کابوسی که تازه آغاز می‌شد، زیرا بسر

1- Maxim Alien
2- Kermit
3- Popeye

شقیقه‌هایش دو شاخ روئیده بود. دو شاخ تازه، شاخ های بزی رو به رشدکه آنقدر تیز بودند که راحت شکم پاره می‌کردند.

* * *

قبل از اینکه لشگر پاسبانها صلدین چمچا رابسوی زندگی تازه‌اش ببرد، واقعهٔ غیر منتظرهٔ دیگری روی داد. جبرئیل فرشته که نور خیره کننده را دیده و صدای خنده‌های هذیانی مامورین اجرای قانون را شنیده بود، درحالیکه کت اسموکینگ قهوه‌ای رنگ و شلوار سواری تنگی را که ازمیان لباسهای هنری دایموند انتخاب کرده بود بتن داشت، به طبقهٔ پائین آمد و درحالیکه کمی بوی نفتالین می‌داد، در پاگرد طبقه اول ایستاده، بی‌آنکه چیزی برزبان آورد رویدادهای طبقهٔ پائین را تماشا می‌کرد. همانطور ساکت ایستاده بود که ناگهان چمچا بادستهای دستبنده زده که همچنان پیژامه را چسبیده بود و با پاهای برهنه بسوی اتومبیل سیاه رنگ پلیس می‌رفت، چشمش به او افتاد وفریاد زد "جبرئیل، ترا بخدا به اینها بگو چی شده." فس فس، ناله‌ای، و پاپ آی با اشتیاق بسوی جبرئیل چرخیدند. "و ایشان که باشند؟ یکی دیگر از شناگران آسمانی؟" ولی کلمات روی لبهایش ماسید، زیرا در آن لحظه نورافکن‌ها خاموش شدند. دستورش وقتی به چمچا دستبند زده، او را تحت الحفظ قرارداده بودند صادرشده بود. و بعد ازخاموشی هفت خورشید، همه مشاهده کردند که نوری خفیف و طلایی رنگ از سوی مردی که کت اسموکینگ بتن دارد می‌تابد. در واقع آن نورنرم و درخشان از نقطه‌ای درپشت سر جبرئیل، می‌تابید. بازرس لایم هرگز به آن نور اشاره نکرد و اگر کسی از او دربارهٔ آن می پرسید، حتما دیدن چنین پدیده‌ای را انکار می‌کرد. هالهٔ نورانی، آنهم در اواخر قرن بیستم. حتما شوخی‌تان گرفته.

در هرحال، وقتی جبرئیل پرسید "آقایان چه می خواهند؟" همهٔ افراد پلیس که در آنجا بودند احساس تمایل کردند که همه چیز را باجزئیات کامل شرح بدهند و اسرارشان را فاش کنند. انگار که او، که او، اما نه. این که مسخره است. تا هفته ها بعد سر می‌جنباندند تا آخر سر موفق شدند بخود بقبولانند آنچه انجام داده‌اند دلائل منطقی داشته است.

آن مرد دوست قدیمی خانم دایموند بوده و آندو و به اتفاق چمچای رذل ناقلا را کنار ساحل درحال غرق شدن یافته بودند و بنابر ملاحظات انسانی بمنزل آورده بودند. دلیلی نداشت که بیش از آن مزاحم رزا یا آقای فرشته بشوند. آنهم مردی مثل فرشته که کسی را با ظاهری محترمانه‌تر از او نمی‌توان یافت. با آن کت اسموکینگ و، خب عجیب وغریب لباس پوشیدن که جنایت نیست.

صلدین چمچا گفت "جبرئیل، کمک."

اما چشم جبرئیل به رزا دایموند افتاده بود و نمی‌توانست نگاهش را برگیرد. بعد سری جنباند و به طبقه بالا مراجعت کرد وکسی نکوشید تا او را باز دارد. چمچا که به اتومبیل پلیس رسید، جبرئیل فرشتهٔ خائن را دید که از بالکن کوچک اطاق خواب رزا نگاهش میکند و هیچ هالهٔ نورانی از پس کلهٔ آن حرامزاده پیدا نیست.

کن ماء کن فی قدیم الزمان... یک بود، یکی نبود. در آن زمانها دور و فراموش شده، در سرزمین نقره‌ای آرژانتین، مردی بنام دن انریکه دایموند[1] می‌زیست که درباره پرندگان زیاد می‌دانست و درباره زنها کم، و زنش رزا از مردان هیچ نمی‌دانست و از عشق بسیار می‌دانست. یک روز همانطور که سینیورا اسب سواری می‌کرد، به دروازهٔ بزرگ سنگی استانسیای[2] دایموند رسید. یک وری روی اسب نشسته بود وکلاهی پردار بسر داشت. ناگهان شترمرغی را دید که شتابان بسویش می‌دوید. شترمرغ چنان بسرعت می‌دوید که گوئی از مرگ می‌گریخت و در هر حال هرحقه‌ای را که می‌دانست بکار می‌زد. آخر شترمرغ حیوانیست زیرک که بسادگی نمی‌توان شکارش کرد. در اندک فاصله‌ای پشت سر شترمرغ، گرد وخاکی بهوا رفت و قیل وقال شکارچیان بگوش رسید. و وقتی شترمرغ به فاصلهٔ شش پایی او رسید، بولایی از میان گردو خاک فرا رسید وبه دور پای پرنده پیچید. شترمرغ پیش پای مادیان خاکستری رنگ رزا درغلطید و مردی که برای کشتن پرنده از اسب پیاده شد، هرگز نگاه از چهرهٔ رزا برنگرفت. اوکاردی قبضه نقره‌ای را از غلاف کمربندش کشید و تا دسته در گردن پرنده فرو برد و این همه را بی‌آنکه یکبار به شترمرغ بنگرد، انجام داد و

1- Don Enrique Diamond
2- Estancia

درحالیکه بر زمین زرد رنگ پهناور زانو زده بود، همچنان خیره در دیدگان رزا دایموند می‌نگریست. نامش مارتین دولاکروز بود.

پس از دستگیر شدن چمچا، جبرئیل فرشته غالبا از رفتار خود به شگفتی آمد. در آن لحظه که به رویا می‌مانست، وقتی شکار دیدگان پیرزن انگلیسی شده بود احساس کرده بود که اراده‌اش دیگر به او تعلق ندارد و نیازهای شخص دیگری عنان اختیار او را در دست گرفته است. بخاطر سرشت شگفت‌انگیز رویدادهای اخیر، و همچنین تصمیم باین که حتی الامکان بیدار بماند، چند روزی طول کشید تا موفق شد وقایع را با دنیایی که پشت چشمانش می‌گذشت پیوند دهد. و تنها درآن هنگام دریافت که باید خود را نجات بخشد، زیرا جهان کابوسهایش به زندگی بیداری‌اش نفوذ می‌کرد و اگر مراقب نبود، هرگز نمی‌توانست با او تولدی دیگر بیابد. از طریق او، الـه لویـا، که بام دنیا را بچشم دیده بود.

خودش از اینکه می‌دید هنوز هیچ کوششی برای تماس با الی نکرده و یا ازکمک چمچا، درحالیکه سخت بآن نیاز داشت فروگذار کرده است، متزجر بود. اما ازسوی دیگر، روئیدن یک جفت شاخ قشنگ و تازه بر سر صلدین مشوشش نمی‌کرد. درحالیکه این ازآن اتفاقاتی بود که طبیعتا باید نگرانش می‌کرد. جبرئیل در نوعی حالت خلسه بسر می‌برد و وقتی از بانوی پیر نظرش را دربارهٔ پیش‌آمدهای اخیر پرسید، رزا لبخند غریبی زد وگفت زیرآسمان هیچ چیز تازه نیست وچه چیزهاکه با چشم خود ندیده است. مثلا ظهور مردان با کلاهخودهای شاخ دار درکشوری باستانی مانند انگلستان. جایی برای قصه‌های نو نبود وهر برگ چمن تا بحال صدها هزار بار لگد کوب شده بود. درطول روز، ساعت‌ها به پرت و پلاگویی میافتاد وحرف های مغشوش می‌زد، ولی درمواقع دیگر اصرار داشت برای جبرئیل خوراکهای پرحجم و سنگین بپزد، شپردزپای، کیک ریواس با کرم غلیظ، خوارکهای گرم با سس‌های غلیظ و سوپ‌های مختلف و سنگین، و همواره نوعی شوق توصیف ناپذیر درچهره‌اش دیده

می‌شد. گویی حضورجبرئیل او را بطور غیرمنتظره و ژرفی راضی کرده است. همراهش برای خرید به ده می‌رفت و مردم به آن دو خیره می‌شدند. ولی رزا اعتنا نمی‌کرد و عصایش را آمرانه تکان می‌داد.

روزها پیاپی می‌گذشت و جبرئیل خیال رفتن نداشت.

باخود گفت "انگلیسی لعنتی. از آن انواعیست که نسلشان ورافتاده. من بدمصب اینجا چکار دارم؟" ولی همچنان درآن خانه بسر می‌برد. چرا که با زنجیرهائی ناپیدا بسته شده بود. درآن حال زن مدام آوازی قدیمی را به زبان اسپانیائی می‌خواند که جبرئیل یک کلمه‌اش را نمی‌فهمید. جادو از این طریق بود؟ مانند مرگان لوفه[1] پیر که با آواز جادویی‌اش مرلین[2] جوان را به غارکریستال کشانید؟ جبرئیل بسوی در می‌رفت، رزا شروع به خواندن می‌کرد و او از رفتن باز می‌ماند و درحالیکه شانه بالا می‌انداخت، در دل می‌گفت "چرا نمانم؟ هرچه باشد پیرزن احتیاج به همنشین دارد. شکوه رنگ باخته. بجان خودت، ببین در اینجا چه برایش مانده. درهرحال من به استراحت نیاز دارم تا کمی قوت بگیرم. فقط دو روز دیگر می‌مانم."

عصرها در اطاق پذیرایی که پراز تزئینات نقره‌ای بود می‌نشستند. ازجمله چاقوی قبضه نقره‌ای خاصی بود که زیر نیمتنهٔ گچی هنری دایموند، که از بالای قفسهٔ گوشهٔ دیوار به پائین خیره مانده بود، کوبیده بودند و وقتی ساعت پدر بزرگ شش ضربه می‌نواخت، جبرئیل دوگیلاس شری می‌ریخت و رزا شروع به صحبت می‌کرد. ولی همیشه با این جمله قابل پیش بینی شروع می‌کرد، پدر بزرگ برای اینکه ادبش را نشان بدهد، چهاردقیقه دیر می‌آید. او دوست ندارد زیادی وقت شناس باشد. بعد بی آنکه یکی بود، و یکی نبود بگوید شروع می‌کرد ولو اینکه تماما راست می‌گفت یا دروغ، جبرئیل انرژی وافرش را مشاهده می‌کرد که صرف گفتن می‌شود. آخرین ذخیرهٔ نومیدانهٔ اراده‌اش را درنقل داستان مصرف می‌کرد. رزا گفت، تنها دوران شادی که

1- Morgan Le Fay
2- Merlin

بیاد می‌آورم، و جبرئیل پی برد که این ماده خامی که چون انبانی پر از خاطره بود، درواقع قلب رزا، یا پرتره‌ای بود که مانند مواقعی که تک و تنها در اطاقش در آئینه می‌نگریست، خودش از خود ترسیم کرده بود. جبرئیل دانست که سرزمین نقره‌ای گذشته مفری بود که رزا بیشتر دوست می‌داشت و ترجیح می‌داد، نه این خانه رنگ و رو رفته که درآن مرتب به این طرف وآن طرف می‌خورد ـ میز قهوه را می‌انداخت، بدنش به دستگیرهٔ در می‌خورد و کبود می‌شد. و یا در گوشه‌ای از آن می‌نشست، اشکش جاری می‌شد وفریاد می‌زد، همه چیز کوچک می‌شود.

درسال ۱۹۳۵ باتفاق همسرش دون انریکه اهل لوس آلاموس، که نیمه انگلیسی، نیمه آرژانتینی بود با کشتی به آرژانتین سفر می‌کرد. دون انریکه با انگشت به اقیانوس اشاره کرد و گفت، این پامپا[1] است. تنها با نگاه کردن نمی‌توانی به وسعتش پی ببری، بلکه باید درآن سفر کنی. این یکسانی وعدم تغییر، روز پشت روز. دربعضی قسمت‌ها باد مانند مشت قوی ولی کاملا ساکت است. نقش زمینت می‌کند، اما کمترین صدایی بگوشت نمی‌رسد. دلیلش اینست که درخت ندارد. نه یک ام بوئه[2]، نه یک تبریزی، نادا[3]. و راستی، باید مراقب برگهای اوبوئه باشی. سم مهلک است. باد نمی‌تواند کسی را بکشد، ولی زهر برگ می‌تواند. رزا چون کودکان کف زد. واقعا که هنری. بادهای ساکت، برگهای زهرآگین. طوری از آن حرف می‌زنی که انگار افسانه کودکان است. هنری با موهای روشن، بدن نرم، چشمان درشت و فکورش با تشویش گفت، نه بابا، باین بدی‌ها هم نیست.

رزا به آن سرزمین پهناور، زیرگنبد آبی و بی انتها آسمان وارد شد. هنری پیشنهاد ازدواج کرد و او تنها پاسخی را داد که از یک پیر دختر چهل ساله انتظار می‌رفت. ولی وقتی به آرژانتین رسید سوال بزرگتری برایش مطرح شد: درآن فضای پهناور چه

1- Pampa
2- Ombue
3- Nada

می‌توانست بکند؟ با خود گفت، مشکل من خوب بودن یا بد بودن نیست، بلکه تازه بودن است. رزا به جبرئیل گفت همسایه مان دکتر یورک باینگتون[1]، هرگز از من خوشش نمی‌آمد. مدام برایم داستان انگلیسی‌های مقیم امریکای جنوبی را تعریف می‌کرد و با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت همه شان کلاهبردارند. یک مشت جاسوس و راهزن و چپاولگر. آنوقت از رزا پرسید، چنین آدمهایی در انگلستان شما کمیابند؟ و خودش جواب داد فکر نمی‌کنم سینیورا. شماها جایتان درآن جزیرهٔ چون تابوت آنقدر تنگ است که باید افق های وسیع تری بیابید تا آنچه را که در درونتان پنهان کرده‌اید بروز بدهید.

دایموند ظرفیت شگرفش برای عشق ورزیدن بود. ظرفیتی چنان که معلوم شد بیچاره کسل کننده‌اش، هرگز پر نخواهد کرد. لطافت وعشق در آن پیکر ژله مانند یافت می‌شد، برای پرندگان ذخیره کرده بود. باز باتلاق اسکریمر[2] و پرندهٔ نک دراز. او بهترین روزهایش را سوار بر قایق پارویی، لاگوناهای[3] محلی و میان نیزار درحالیکه درون دوربین مخصوص مینگریست، گذرانده بود. یکبار که باقطار به بوئنوس آیرس سفرمی‌کردند، داخل کابین غذاخوری دستهایش را دوردهانش گرفته و شروع به درآوردن صدای پرندهٔ مورد علاقه اش، واندوریا ایبس تریپال کرده بود، و رزا از شرم سرخ شده بود. می‌خواست بپرست چرا نمی‌توانی مرا اینقدر دوست بداری؟ ولی این پرسش هرگز به زبانش نیامد، چرا که هنری او را زنی خوب و شایسته می‌شمرد، ولی شور و شهوت را از غرائزی می‌دانست که خاص نژادهای دیگر بود. رزا ژنرالیسیموی خانه شد و کوشید تا ترانه‌های شور واشتیاق را در وجود خود خاموش کند. عادت داشت شبها بیرون از منزل در پامپا قدم بزند و دراز کشیده کهکشان دور را تماشا کند. درآن حال، وگاه زیر نفوذ آن زیبایی درخشان وجاری، بلرزه در می‌آمد و سراپایش با

1- Jorge Bobington
2- Screamer
3- Lagona

حظی وافر و ژرف می‌لرزید و آهنگی ناشناس را زمزمه می‌کرد. برای رزا این موسیقی ستارگان نزدیکترین حالت به وجد بود.

جبرئیل فرشته احساس می‌کرد قصه های رزا چون تار، گردش می‌تند و او را به آن دنیای گمشده وارد می‌کند که در آن هر روز پنجاه نفر برای ناهار می‌آمدند. چه مردانی بودند گوچوهای ما[1]. فکر نکنی پست و نوکر صفت بودند، نه. بسیار وحشی و مغرور، چون حیوانات گوشتخوار بودند. از عکسشان معلوم است. در درازای شبهای بی‌خوابی شان، از مهی می‌گفت که از فرط گرما پامپا را فرا می‌گرفت، بطوریکه چند تک درخت در آن مانند جزیره هایی بنظر می‌آمدند و هر سوار از دور چون موجودی اسطوره‌ای می‌نمود که چهار نعل از سطح اقیانوس عبور می‌کند. پامپا به شبح دریا می‌ماند. رزا برایش قصه هایی را می‌گفت که، کنار آتش اردوگاه شنیده بود. گوشوی بی دینی که بهشت را انکار می کرد آنها را برایش گفته بود. وقتی مادرش مرده بود، هفت شب تمام از روحش درخواست کرده بود بازگردد، و شب هشتم اعلام کرده بود که حتما مادرش تقاضای او را نشنیده، زیرا اگر آنرا شنیده بود، فورا به بالین فرزند دلبندش می‌شتافت تا دلداری‌اش دهد، و نتیجه می‌گرفت که مرگ پایان کار است. و بعد جبرئیل را به دام شرح روزهایی انداخت که مردمان پرون[2]، با لباسهای سفید وموهای روغن خورده شان می‌آمدند، و مزدوران بیرونشان می‌کردند، و برایش تعریف کرد که چگونه انگلوس ها[3] راه آهن کشیدند تا بتوانند خدمات لازم را به استانسیاهای خودشان برسانند. سدها هم همینطور ساخته شد و آنوقت می‌رسید به داستان دوستش کلودت. "از آن زنهای سنگین دل بود که به همسری یک مهندس با اسم گرینجر درآمده و نیمی از آدمهای هرلینگ هم را مایوس کرده بود. زن و شوهر جوان به محل سدی که شوهر درآن کار می‌کرد رفتند و پس از چندی شنیدند که انقلابیون در

1- Gaucho
2- Peron

راهند تا سد را منفجر کنند. گرینجر همراه کارگران به محل سد رفت تا از آن محافظت کند وکلودت را با خدمتکاران تنها گذاشت. و آنوقت میدانی چطور شد؟ چند ساعت بعد خدمتکار بدو آمد. سینیورا، یک اومبره[1] آمده دم در، به بزرگی یک خانه است. دیگر چه؟ یک کاپیتان انقلابی. و" شوهرتان کجا هستند خانم؟ حالاکه ایشان در فکر محافظت شما نیستند، انقلاب آن را برعهده می‌گیرد." و آنوقت چند محافظ را بیرون خانه گذاشت. نمیدانی. ازآن چیزها بود. ولی درآن کارزار هردو مرد کشته شدند، هم شوهر و هم کاپیتان، وکلودت اصرارکرد مراسم ختمشان مشترک انجام شود و دو تابوت را دید که درکنار یکدیگر درون قبر گذاشتند و برای هردو عزاداری کرد. بعد از این واقعه دانستیم که او زنی خطرناک است.Trop fatale, trop jolly fatale[2] جبرئیل در داستان باورنکردنی کلودت زیبا، موسیقی آرزوهای رزا را می‌شنید. در چنین لحظاتی اگر چشمش به زن می‌افتاد، می‌دید زیر چشمی نگاهش می‌کند و گرد نافش نوعی کشش احساس می‌کرد. پنداری چیزی می‌خواست از آنجا خارج شود. آنوقت رزا نگاهش را برمی‌گرفت، و آن احساس ناپدید می‌شد. شاید هم این حالت از عوارض جنبی فشار عصبی بود. شبی از رزا پرسید، آیا شاخهایی را که برسر چمچا روئیده بود دیده است، ولی او ناگهان کر شد و بجای پاسخ دادن برایش تعریف کرد چگونه روی چهارپایه‌ای کنار گ‌الپون[3]، یا آغل گاوها در لوس آلاموس می‌نشسته و گاوهایی که در مسابقه شرکت می‌کردند نزدش می‌آمدند و سرهای شاخدارشان را برزانویش می‌نهادند. یک روز بعدازظهر، دختری بنام اوروراد دل‌سل[4]، که نامزد مارتین دلاکروز بود متلکی بزبان آورد.

1- Hombre

۲ـ خیلی خطرناک، خیلی زیبا خطرناک، در متن بزبان فرانسه است. م.

3- Galpon
4- Aurore Del sol

ظاهرا خطاب به دوستانش که موذیانه می‌خندیدند زمزمه کنان گفت: فکر می‌کردم گاوها سرشان را فقط روی زانوی باکره‌ها می‌گذارند، که رزا بسویش چرخید و با مهربانی جواب داد، حالا که اینطور است می‌توانی آزمایش کنی عزیزم. از آن ببعد، بهترین رقاصهٔ استانسیا و خواستنی ترین دختر پرون، دشمن خونی آن زن زیادی بلند قد و زیادی لاغر شد که از آنسوی دریاها آمده بود. همانطور که کنار پنجره شبانه‌اش پهلو به پهلو ایستاده بودند و دریا را تماشا می‌کردند، رزا دایموند گفت "تو عینا شبیه او هستی. مارتین دلاکروز را می‌گویم. لنگهٔ او هستی." همین که اسم آن کابوی آمد، درد چنان در ناف جبرئیل پیچید که بی‌اختیار نالید. ولی رزا دایموند ظاهر چیزی نشنید و بشادی فریاد زد "آنجا را نگاه کن."

آنجا، کنار ساحل نیمه شب، درجهت برج مارتیلو و اردوگاه تعطیلات، شترمرغی که ظاهرا طبیعی می‌نمود، بسرعت ازکنار خط آب میدوید، چنانکه آب جای پایش را می‌شست و محو می‌کرد. شترمرغ پیچ و تاب می‌خورد و شتابان دور می‌شد، انگار ازخطر می‌گریخت، و دیدگان جبرئیل شگفت زده آنرا دنبال می‌کرد تا اینکه در تاریکی شب ناپدید شد.

* * *

رویداد بعدی در ده اتفاق افتاد. آنها رفته بودند کیک و شامپانی بخرند. رزا بیاد آورده بود که روز تولد هشتاد ونه سالگی‌اش است، وازآنجا که خانواده‌اش را طرد کرده بود کسی کارت تبریک نفرستاده و تلفن نزده بود. جبرئیل که اصرار داشت جشن بگیرند، رازی را که زیر پیراهنش پنهان کرده بود، به رزا نشان داد: کمربند مخصوص کیف دار پر از پوند استرلینگ که قبل از ترک بمبئی از بازار سیاه خریده بود. گفت "تازه تا

دلت بخواهد کارت اعتباری دارم. من آدم تنگدستی نیستم. بیا برویم. میخواهم مهمانت کنم." در این مدت چنان در بند جادوی قصه های رزا اسیر گشته بود که روزها می‌گذشت و بخاطر نمی‌آورد برای خودش زندگی‌ای دارد و زنی با خبرگرفتن از زنده بودنش شاد و شگفت زده خواهد شد. بنابراین پس از خرید در ده، پشت سرخانم دایموند می‌آمد و پاکت‌های خرید را همراه می‌آورد.

بعدا که رزا با شیرینی فروش دردل می‌کرد، جبرئیل کنارخیابانی ایستاده بود و وقت می‌گذرانید که بار دیگر آن چنگ کشنده را درشکم احساس کرد ودرحالیکه نفس نفس می‌زد تا هوای بیشتری وارد ریه‌هایش کند، پای تیر چراغ برقی افتاد. صدای کلیپ کلاپی شنید و گاری قدیمی‌ای را دید که یابوئی آنرا می کشید. درون گاری پراز مردان و زنان جوان بود که در نگاه اول انگار لباس بالماسکه پوشیده بودند. مردها شلوارهای تنگ مشکی پا کرده بودند که کنار مچ هایش دکمه‌های نقره‌ای داشت. و پیراهن‌های سفیدشان از جلو تقریبا تا کمر باز بود، و زنها، دامنهای گشاد وحاشیه دوزی بتن داشتند، بطوریکه لایه لایه رنگهای شاد، سرخ گلی، زمردی و طلایی بچشم می‌خورد. آنها به زبانی خارجی آواز میخواندند و شادی شان خیابان را تیره و زرق و برق آنرا بی سلیقه می‌نمایاند. اما جبرئیل می‌فهمید که یک چیز غیر عادی درجریان است، زیرا هیچ کس دیگری درخیابان متوجه گاری نشده بود. آنوقت رزا از شیرینی فروشی خارج شد. جعبهٔ کیک از روبانی که دورآن بسته بودند، از انگشت اشارهٔ دست راستش آویخته بود. به بانگ بلند گفت "آنها برای رقص می‌آیند. می‌دانی، ما همیشه میهمانی رقص داشتیم. آنها رقص را دوست دارند. درخونشان است." و اندکی بعد افزود "این همان شبی بود که آن لاشخور را کشت."

این همان میهمانی رقص بود که در آن شخصی بنام ژوان ولیا که بخاطر ظاهر مرده مانندش باو لقب لاشخور داده بودند، درحال مستی به اوروورا دل سل توهین کرد و آنقدر به این کار ادامه داد که برای مارتین چاره‌ای جز دست و پنجه نرم کردن با او

نماند. هی مارتین، چرا از همخوابگی با این خوشت می‌آید؟ بنظر من کـه خیلـی دختر خسته کننده‌ایسـت. مـارتین گفـت بیا ا اینجا برویـم بیرون و در تـاریکی، درحالیکـه چراغهایی که چون سرزمین پریان از درختان اطراف پیست رقص آویخته بود سایه‌شان را برزمین می‌انداخت، دو مرد پونچوهایشان را دور بازو پیچیدند، کاردها را کشـیدند و چرخ زنان گلاویز شدند. ژوان کشته شد و مارتین دولاکروز کـلاه مـرده را برداشـت و پیش پـای اوروا دل سـل پرتـاب کـرد. او کـلاه را برداشـت و مـارتین دیـد کـه دور می‌شود.

رزا دایموند هشتاد ونه ساله در لباس نقره‌ای چسبان، درحالیکه چوب سیگاری را در دستی دستکش پوش گرفته و پارچه‌ای نقره‌ای بدور سرش پیچیده بود، از لیوانی سبز و سه گوش جین و آب معدنی می‌نوشید و قصه‌های روزهای خوب گذشته را مـی‌گفـت. ناگهان اعلام کرد''من می‌خواهم برقصم. شب تولدم است و یک بارهم نرقصیده‌ام.

* * *

تقلای فراوان آنشب و رقص رزا با جبرئیل تا دمدمه‌های سحر پیرزن را از پـا درآورد و روز بعد با انـدک تبـی در رختخواب افتاد. تبی کـه انبوهـی از اوهـام را بـاخود آورد. جبرئیل مارتین دلاکروز واوروا دل سل را دیـد کـه روی آجـر فـرش پشـت بـام خانـهٔ دایموند فلامنکو می‌رقصیدند و پرونیسـت‌ها بـا کـت وشلوارهای سـفید روی خانـه‌های قایقی ایستاده بودند و برای عـده‌ای پـه اون دربـارهٔ آینـده سـخن رانـی مـی‌کردنـد: ''در حکومت پرون این زمین‌ها از دست مـالکین در می‌آیـد و میـان مـردم قسـمت می‌شـود. خط آهن انگلیسی را هم دولت تصاحب می‌کند. بیـائید ایـن راهزان‌هـا، ایـن طرفـداران مالکیت خصوص را بیرون بیاندازیم.'' نیم تنهٔ گچی هنری دایموند آن بالا، میـان زمیـن و هوا آویخته بود و این صحنه را تماشا می‌کرد کـه یکـی از شورشیان سـفید پـوش بـا انگشت باو اشاره کرد و فریاد زد ''خودش است. آن که شـما را اسـتثمار کـرده همیـن است. این دشمن شماست.'' درد چنان در شـکم جبرئیل پیچیـد کـه ترسید بمیـرد. امـا درهمان لحظه‌ایکه شعور منطقی‌اش امکان زخم معده یـا آپـاندیس را سبـک و سـنگین می‌کرد، باقی ذهنش حقیقت را زمزمـه کـرد: ایـن کـه اسیر و بازیچـهٔ ارادهٔ توانـای رزا شده است. درست همانطور که آن فرشـته، جبرئیل، نـاگزیـر تحـت نفـوذ نیـاز شـگفت انگیـز مـاهوند پیغمبر سـخن گفتـه بـود. فـهمید کـــه رزا دارد می‌مـیرد. دیـگر چـیزی نمانده.''رزا دایموند درچنگال تب در رختخواب پیچ و تاب می‌خورد و بریده بریده از سم ام بونه و دشمنی همسایه‌اش دکتر بابینگتون سخن می‌گفـت. دکـتر بـه هـنری گفتـه بود شاید زندگی روستایی کاملا برای همسر شما کفـایت می‌کنـد و پـس از بـهبود رزا کـه بـه تیفـوس مبـتلا شـده بـود، سـفرنامهٔ امریکووسـپوچی[1] را بـه او هدیـه کـرده بـود. بابینگتون لبخندی زد وگفت''بـاید بگویـم کـه نویسـنده بـه خیـالپردازی مشـهوربود. امـا خیال می‌تواند از واقعیت نیرومندتر باشد، هرچه باشد قاره‌ای را بنامش کردند.''

هرچه ضعیف‌تر می‌شد، ته ماندهٔ قوتش را بیشتر و بیشـتر بمصـرف رویاهـای آرژانتینـش می‌رساند، و جبرئیل احسـاس می‌کـرد انگـار نـافش را آتـش زده‌انـد. بـا بی‌حـالی روی نیمکتی کنار تختش لم داده بود و اشباح ساعت به ساعت فراوانتر می‌شدند.

موسیقی سـازهای بـادی فضـا را پـر می‌کـرد و شـگفت انگیزتـر از همـه جزیـرهٔ سـفید کوچکی بود که آنسوی ساحل نمودار شد. جزیره که همـراه بـا امـواج چـون تیره‌هـای شناور بالا و پائین می‌رفـت، مثـل بـرف سـفید بـود و ماسـه‌های سـفیدش تـا شـیب انبـوه درختان امتداد می‌یافت. درختان سپید، به سـپیدی گچ کـه تـا نـوک بـرگهایشـان چـون کاغذ سپید بود.

1- Emerigo Vespucci

پس از پیدا شدن جزیره، سستی و بیحالی جبرئیل به اوج رسید. همانطور که روی نیمکت اطاق خواب زن رو بمرگ لم داده بود، پلکهایش رویهم می‌افتاد و احساس می‌کرد وزن بدنش رفته رفته آنقدر زیاد می‌شود که هرگونه حرکتی ناممکن است. بعد در اطاق خواب دیگری بود. شلوارتنگ سیاه پوشیده بود که روی مچ‌ها دکمه‌های نقره‌ای داشت و کمربندش با قلاب نقره‌ای بسته شده بود. خطاب به مرد سنگین و نرمی که چهره‌اش شبیه نیم تنهٔ گچی بود گفت "شما به دنبال من فرستادید دون انریکه؟" ولی خوب می‌دانست کی سراغش را گرفته و چشم از چهرهٔ زن بر نمی‌داشت، حتی وقتی دید سرخی شرم از تور سفید دورگردنش بالا می‌زند.

هنری دایموند نگذاشته بود مقامات رسمی در قضیهٔ مارتین دلاکروز دخالت کنند. گفته بود "این مردم تحت مسئولیت من هستند." و برای رزا توضیح داده بود که مسئله شرافت در میان است. و علیرغم همهٔ شواهد منتهای سعی‌اش را کرده بود تا به دلاکروز قاتل نشان بدهد که هنوز به وی اعتماد دارد. مثلا او را به کاپیتانی تیم پولوی استانسیا برگزیده بود. ولی دون انریکه، پس از اینکه مارتین لاشخور را کشته بود دیگر آن مرد قبلی نبود. زود خسته وکسل می‌شد وحتی به پرندگان نیز علاقه‌ای نشان نمی‌داد و در لوس آلاموس شیرازه امور رفته رفته از هم می‌گسست. ابتدا چندان مشهود نبود، ولی چیزی نگذشت که کاملا آشکار شد. مردان سفید پوش بازگشتند و کسی بیرونشان نکرد. وقتی رزا دایموند تیفوس گرفت، خیلی ها دراستانسیا آنرا تمثیل انحطاط ملک تلقی کردند.

جبرئیل وحشت زده اندیشید من اینجا چه می کنم؟ پا برهنه مقابل دون انریکه در اطاق کار مزرعه دار ایستاده بود و دونا رزا دورتر، از شرم سرخ می‌شد. این جای کس دیگریست ـهنری داشت می‌گفت، من بتو خیلی اعتماد دارم. به انگلیسی نمی‌گفت، ولی جبرئیل حرفش را می‌فهمید ـ"قرار است همسرم برای دوران نقاهتش یک گردشی در این اطراف بکند و تو همراهش ... مسئولیت های لوس‌آلاموس مانع از رفتن من می شود." حالا نوبت من است، چه بگویم؟ اما دهانش باز شد وکلمات بیگانه از آن بیرون آمد. باعث افتخار من است دون انریکه. بهم کوفتن پاشنهٔ پاها، چرخش، خروج.

رزا دایموند درضعف هشتاد ونه سالگی‌اش شروع به تجسم شاه بیت داستانهایش کرده بود. قصه‌ایکه بیش از نیم قرن در سینه‌اش نهفته بود. و جبرئیل سوار براسب پشت سر هیسپانو سوئیزای[1] او از استانسیایی به استانسیای دیگر حرکت می‌کرد. آنها از میان بیشه‌ای با درختان آرایانا[2] از کنار کردیلرا[3] گذشتند و به سکونتگاههای عجیبی که به سبک قلعه‌های اسکاتلند و قصرهای هندوستان ساخته شده بود رسیدند و از زمین‌های آقای کدوالادر اوانز[4] که هفت زن شاد داشت دیدن کردند. زنان از این شاد بودند که هرکدام بیش از هفته‌ای یک شب مجبور به انجام وظیفه نبودند. و بعد به قلمرو مک سوئین[5] معروف رسیدند که عاشق ایده‌های آلمانی بود و به چوب درفش استانسیایش بیرقی سرخ آویخته بود که درمرکز آن صلیبی شکسته در دایره‌ای سفید خود نمایی می کرد. در استانسیای مک سوئین، هنگام عبور از نزدیکی گردنه، رزا برای اولین بار جزیرهٔ سفید سرنوشت را دید و اصرار کرد برای پیک نیک و صرف ناهار با قایق به آنجا بروند. آنوقت خدمتکار و شوفر را همانجا گذاشت و از مارتین دلاکروز خواست که همراهش بیاید و تا جزیره پارو بزنند و در آنجا سفرهٔ سرخ را بر ماسه‌های سفید بگستراند وگوشت و شراب را برایش بچیند.

به سپیدی برف، به سرخی خون وبه سیاهی آبنوس. همین که رزا دولا شد و با دامن سیاه و بلوز سپیدش بر سفرهٔ سرخ که روی سفیدی ماسه‌ها پهن شده بود، دراز کشید، مارتین دلاکروز(که او هم لباسی سیاه و سفید بتن داشت)، شراب سرخ را در لیوانی

1- Hispano - Suiza
2- Arayana
3- Cordillera
4- Codwallader Evans
5- Mac Sween

که در دستی با دستکش سفید گرفته بود ریخت و سپس شگفت زده، همین که دست رزا را گرفت و بوسید- بدمصب یک اتفاقی افتاد. صحنه تاریک شد- یک لحظه هردو روی پارچهٔ سرخ دراز کشیده، در پهنای آن می‌غلطیدند وگوشت سرد، سالاد و پاته زیرسنگینی اشتیاقشان له می‌شد. و وقتی بسوی هیسپانوسوئیزا بازگشتند، می‌دانستند که نمی‌توان چیزی را از شوفر وخدمتکار پنهان کرد، زیرا لباسشان پراز لکه‌های غذا بود، و لحظه‌ای دیگر زن، نه ظالمانه، بلکه غمگین خود را عقب می‌کشید و با حرکت کوچک سرش می‌گفت، نه. و او ایستاده تعظیم میکرد، دور می‌شد و زن را با فضیلت و ناهارش دست نخورده تنها می‌گذاشت- درحالیکه رزا در آستانهٔ مرگ روی تختش پیچ و تاب می‌خورد، دو صحنه که هردو امکان پذیر بودند جا عوض می‌کردند- تسلیم شد، تسلیم نشد. و او درشاه بیت داستانهای زندگیش قادر نبود آنچه را که میخواست واقعیت باشد انتخاب کند.

*　　*　　*

جبرئیل با خودگفت ''انگار دارم دیوانه می‌شوم. او دارد می‌میرد اما من دارد بسرم میزند.'' ماه برآمده بود ولی نفس‌های رزا تنها صدایی بود که در اطاق بگوش می‌رسید: هردم و بازدمش سنگین و با خرخر همراه بود. جبرئیل کوشید از نیمکت برخیزد، ولی نتوانست. حتی در وقفه‌های میان دو تجسم، بدنش بی‌اندازه سنگین می‌نمود. پنداری سنگی روی سینه‌اش گذاشته بودند و صحنه‌ها، وقتی جان می‌گرفتند، همچنان درهم و برهم بودند. لحظه‌ای در انبارکاه درلوس‌آلاموس عشق بازی میکردند و او پیاپی نامش را زمزمه می‌کرد، مارتین صلیب، و لحظه‌ای بعد، زیر نگاه خیرهٔ

اوروورا دل سل در وسط روز بی‌اعتنایی می‌کرد. بطوریکه تشخیص خاطره از آرزو یا بازسازی گناه‌آلود از واقعیت اقرار شده امکان پذیر نبود- زیرا حتی هنگام مرگ نیز رزا دایموند نمی‌دانست چگونه با چشم باز با گذشته روبرو شود.
نورماه که در اطاق جاری شد، گویی هنگام برخورد با چهرهٔ رزا از آن عبور کرد و جبرئیل نقش و نگار بالش و تورش را تشخیص داد. بعد دون انریکه و دوستش دکتر بابینگتون سخت گیر و پرسرزنش را دید که در بالکن ایستاده بودند و تا دلتان بخواهد زنده بنظر می‌آمدند. بعد بنظرش آمد هرچه اشباح واضح تر و مشخص‌تر می‌شوند، رزا محوتر و ناپیدا، انگار با اشباح جابجا می‌شود. و از آنجا که فهمیده بود ظهور اشباح به خودش بستگی دارد و دل درد و سنگینی‌اش در آن دخالت دارد، دلهره و ترس از مرگ سراپایش را فرا گرفت.
دکتر بابینگتون داشت می‌گفت ''از من خواستی گواهی مرگ ژوان ژولیا را دستکاری کنم و من بخاطر احترام به دوستی قدیممان این کار را کردم. اما درست نبود و نتیجه‌اش را دارم می‌بینم، تو به یک قاتل پناه داده‌ای و شاید وجدانت است که دارد ذره ذره از درون ترا می‌خورد. به وطنت برگرد انریکه. برگرد و پیش از اینکه اتفاق بدتری بیافتد، آن زنت را هم با خودت ببر.''
هنری دایموند گفت''ولی من در وطنم هستم و اسم بردن از همسرم را هم ندیده می‌گیرم'' دکتر بابینگتون قبل از اینکه در نور ماه محو شود گفت ''انگلیس ها هر جا ساکن شوند، هرگز انگلستان را ترک نمی‌کنند، مگر اینکه مثل دنا رزا عاشق بشوند.''
ابری از برابر ماه گذشت و حالا که بالکن خالی بود، جبرئیل فرشته بالاخره موفق شد خودش را وادار کند از نیمکت برخیزد و بایستد. راه رفتنش طوری بود که انگار سنگی را با زنجیر به پایش بسته‌اند. ولی هرطور بود خودش را به پنجره رساند. تا چشم کار می‌کرد، درهمهٔ جهات بوته های غول آسای خار در نسیم تکان می‌خورد. جایی که قبلا دریا بود، اکنون اقیانوسی از بوته تا افق امتداد می‌یافت. بوته‌هایی به

بلندی یک آدم بالغ. صدای دکتر بابینگتون را شنید که در گوشش زمزمه می‌کرد ''در پنجاه سال اخیر، اولین بار است که بوته‌ها دچار طاعون شده‌اند. ظاهرا گذشته تجدید می‌شود.'' آنوقت زنی را دید که از میان درختان ضخیم و مواج بوته، پا برهنه می‌دود و موهای سیاهش افشان است. صدای رزا از پشت سرش بوضوح گفت ''بعد از اینکه با لاشخور روبهم ریخت و به او خیانت کرد و به قاتل تبدیلش نمود، دیگر مارتین نگاهش نمی‌کرد. کار خود دختره بود. این از آن خطرناک‌هاست. جبرئیل اوروورا دل سل را در بوته زار گم کرد. سرابی سراب دیگر را پنهان کرده بود. احساس کرد چیزی پشتش را چسبید. بدنش را چرخاند و طوری بر زمین پرتابش کرد که با پشت زمین خورد. دور و برش را نگاه کرد. در اطاق کسی بجز رزا دایموند نبود. پیرزن صاف روی تخت نشسته بود و باو خیره شده بود. جبرئیل فهمید که زن هرگونه امید به زنده ماندن را از دست داده و برای آخرین مکاشفه‌اش به او نیازمند است. و درست مثل آنوقتی که در رویاهایش با سوداگر روبرو شده بود، احساس جهل و ناتوانی کرد.... درحالیکه رزا ظاهرا می‌دانست چگونه او را وادار به تجسم کند. وجبرئیل بندی درخشان را دید که ناف آن دو را به یکدیگر می‌پیوست.

اکنون کنار آبگیری در میان بوته‌های بی پایان ایستاده بود و به اسبش آب می‌داد که رزا سوار بر مادیانش از راه رسید. حالا او را در آغوش گرفته موها ودکمه‌هایش را می‌گشود، وحالاعشق بازی می‌کردند. رزا زمزمه می‌کرد چطور می‌توانی مرا دوست بداری؟ آخر من خیلی از تو بزرگترم، و او کلمات آرامبخش زمزمه می‌کرد. اکنون برخاست، لباسش را پوشید و سوار براسب دور شد، وقتی با بدن گرم و لخت روی زمین دراز کشیده بود، ندید که دست زنی از میان بوته‌ها بدر آمد وکارد قبضه نقره‌ای‌اش را ربود...

نه! نه! نه. از این طرف.

حالارزا با مادیانش کنار آبگیر به او رسیده و بمحض اینکه پیاده شد دستپاچه نگاهش کرد، در آغوشش کشید و گفت دیگر نمی‌تواند بی اعتنایی‌اش را تحمل کند. هر دو تقلا کنان بر زمین افتادند، زن فریاد کشید و بدنش را چنگ زد و او لباسهای زن را پاره کرد. دست رزا دستهٔ کارد را لمس کرد.

نه! نه. هرگز، نه! از اینطرف'' اینجا!

اکنون لطیف و عاشقانه به عشق بازی پرداخته، یکدیگر را آرام نوازش می‌کردند. و حالا نفر سومی سوار بر اسب وارد منطقهٔ باز کنار آبگیر شد وعاشق ومعشوق خود را کنار کشیدند. دن انریکه هفت تیر کوچکش را کشید و قلب رقیب را نشانه رفت ـ او احساس کرد اوروورا خنجری را پیاپی در قلبش فرو می‌برد. بگیر. این برای ژوان است. این برای اینکه مرا ول کردی، این هم برای روسپی اشرافی انگلیسی‌ات... و او احساس کرد زنی که بر زمین افکنده بود، کارد را تا دسته درقلبش فرو می‌برد. رزا یکبار، دوبار، چند بار کارد را فرو برد.

ـپس از اینکه تیر هتری به هدف اصابت کرد، انگلیسی کارد مرد مرده را برداشت و چند بار به زخم خون آلودش ضربه زد.

در این لحظه جبرئیل فریاد بلندی کشید و بیهوش شد.

وقتی بهوش آمد، پیرزن روی تخت باخودش چنان بنرمی سخن می‌گفت که او بسختی می شنید. پامپرو[1]، باد جنوب غربی آمد و بوته‌ها را بر زمین خواباند. آنوقت پیدایش کردند، یا شاید هم قبل از آن. آخر داستان. چطور اروورا دل سل روز ختم مارتین دلاکروز بصورت رزا دایموند تف کرده بود. چطور ترتیبی داده شد که کسی بجرم قتل دستگیر نشود، بشرط اینکه دن انریکه دست دنا رزا را بگیرد و بسرعت تمام به انگلستان باز گردند. چطور در ایستگاه لوس‌آلاموس سوار قطار شدند ومردان سفیدپوش با کلاههای بورسالینو در آنجا ایستادند تا از رفتنشان اطمینان یابند. چطور

1- Pampero

وقتی قطار شروع به حرکت کرد، رزا دایموند یکی از ساکهای کنار دستش را باز کرد. کارد قبضه نقره‌ای کوچک در میان آن نهفته بود.

''هنری در اولین زمستانی که به انگلستان بازگشتیم درگذشت و دیگر هیچ روی نداد. جنگ. پایان.'' مکث کرد ''کوچک شدن تا این حد، بعد از زندگی در آن عرصهٔ پهناور، مثل اینست که آدم هرگز بدنیا نیامده باشد. همه چیز در این عالم خرد می‌شود.''

در نورماه تغییری پدیدار شد و جبرئیل احساس کرد باری از دوشش برداشته می‌شود. سبک شدنش چنان سریع روی داد که انگاری می‌تواند تا سقف بالابرود. رزا دایموند بی‌حرکت روی تخت خوابیده بود. چشمانش بسته بود و بازوانش روی لحاف قرار داشت. بنظرمعمولی می‌رسید.

جبرئیل دریافت دیگر چیزی وجود ندارد که مانع رفتنش بشود.

با احتیاط از پله‌ها پائین رفت. پاهایش هنوز خیلی قرص و محکم نبودند. گاباردین سنگینی که روزگاری به هنری دایموند تعلق داشت پیدا کرد وهمراه با کلاه ترلبی خاکستری که همسرش با دستهای خود نام دن انریکه را داخلش دوخته بود برداشت و بی آنکه به پشت سرش بنگرد از خانه بیرون رفت. بمحض اینکه شروع به راه رفتن کرد، باد کلاهش را برد و آنرا کنار پلاژ انداخت. جبرئیل آنقدر بدنبالش دوید تا توانست بگیردش و سرش بگذارد. لندن جون، باش که آمدم. او تمام شهر را توی جیبش داشت: لندن جغرافی دانان. کتاب کهنهٔ شهرلندن از آتازد.

داشت فکر می کرد چه بکنم؟ تلفن بزنم یا نزنم؟ نه. همینطوری می‌روم در خانه در می‌زنم و می‌گویم عزیزم آرزویت برآورده شده. از بستر دریا تا بستر تو آمدم. حتی انفجار هواپیما هم نمی‌تواند مرا دور از تو نگهدارد. خب، حالا شاید هم اینطوری نگویم، ولی چیزی بهمین مضمون. بله، ایجاد تعجب بهترین سیاست است. الی بی بی، هوبر شما.

بعد صدای آواز شنید. از انبار قدیمی قایق، که روی دیوارش دزد دریایی یک چشم نقاشی شده بود می‌آمد و بزبان بیگانه و درعین حال آشنا بود: رزا دایموند غالبا آنرا می‌خواند. صدا هم آشنا بود، هرچند کمی تفاوت داشت. کمتر می‌لرزید، جوانتر بود. در انبار قایق بی هیچ دلیلی باز بود و باد آنرا بهم می‌زد. جبرئیل بسوی آواز رفت.

رزا مثل روز جزیرهٔ سفید لباس پوشیده بود. دامن و چکمه‌های سیاه و بلوز ابریشمی سفید، بدون کلاه. گفت ''پالتویت را در بیاور.'' او پالتو را روی زمین انبار پهن کرد و آستر سرخ و درخشانش در آن فضای بسته که از نورماه روشن بود برق زد. زن درمیان خرده ریزهای زندگی انگلیسی، چوب‌های کریکت، آباژورهای رنگ و رورفته، گلدانهای لب پریده، میزهای تاشو و چمدانهای بزرگ دراز کشید و دستش را بسوی او دراز کرد. جبرئیل در کنارش روی زمین جای گرفت. زن زمزمه کرد ''چطور می‌توانی مرا دوست داشته باشی؟ آخر من از تو خیلی بزرگترم.''

وقتی در استیشن بی شیشهٔ پلیس شلوارش را پائین کشیدند و چشمش به موهای ضخیم و تیره‌ای افتاد که رانهایش را پوشانده و فرخورده بود صلدین چمچا برای دومین بار در آن شب ضربه خورد. اما این بار با حالت هیستریک شروع به خندیدن کرد، شاید هم ادامهٔ شادی شکارچیانش بر او تاثیر گذاشته بود. سه مامور ادارهٔ مهاجرت عجیب سرحال بودند و یکی از آنها ـ همان چشم ورقلنبیده که بعدا معلوم شد اسمش استین است، شلوار صلدین را پائین کشیده با فریاد شاد زی گفته بود "مغازه را بازکن پکی، بگذار ببینم ترا از چه ساخته‌اند." پیژامهٔ راه راه سفید و قرمز را بزور از پای چمچا که اعتراض می‌کرد پائین کشیده بودند. درحالیکه روی زمین افتاده بود دو پلیس گردن کلفت بازوهایش را چسبیده و چکمهٔ پاسبان دیگری محکم به سینه‌اش فشار می‌آورد. به پاسبانها آنقدر خوش می‌گذشت که صدای صحبت و خنده شان نمی‌گذاشت اعتراض چمچا را بشنوند. شاخهایش مدام به کف استیشن، رل و یا ساق پای پاسبانها می‌خورد، که البته افسران مجری قانون را عصبانی می‌کرد ومشت حواله‌اش می‌کردند. در مجموع در بدترین حالت روحی‌ای بود که بیاد می‌آورد. با این وجود، وقتی پیژامهٔ عاریه‌اش را از تنش در آوردند و چشمش به آنچه زیر آن نهفته بود افتاد نتوانست از خندهٔ ناباورانه‌اش که ازمیان دندانهایش گریخت جلوگیری کند.

رانهایش نه تنها پر پشم، بلکه بوضع خارق العاده‌ای ستبر و نیرومند می‌نمودند، ولی از زیر زانو تا پائین پشم نداشتند و پاهایش باریک می‌شدند تا به مچ‌های قوی و تقریبا بی‌گوشت و استخوانی‌ای می‌رسیدند که به دو سم درخشان، شبیه به سم بز ختم می‌شد. صلدین از دیدن آلتش هم یکه خورده بود. این عضو بسیار درازتر و بوضع شرم‌آوری راست شده بود، بطوریکه مشکل بود باورکند این همان آلت خودش است. نواک، همان که فس فس می‌کرد، گفت "این دیگر چیست؟" و درحالیکه آنرا با بازیگوشی می‌کشید اضافه کرد "نکند یکی از ماها دلت را برده؟" جو برونو، افسر نالان ادارهٔ مهاجرت با شنیدن این حرف دستش را به رانش کوفت و آرنجش را به دندهٔ نواک کوبید و فریاد زد "نه بابا، گمانم خیال می‌کند ما هم بزیم." نواک که مشتش تصادفا به تخمهای صلدین، که تازگی رشد کرده بود، خورد، با فریاد گفت "آره دیگه." استین درحالیکه از خنده اشک به چشم آورده بود زوزه کشید "هی، هی، پس بیخود نیست اینجور راست کرده."

با شنیدن این حرف هر سه تا، درحالیکه تکرار می‌کردند "ما هم بزیم ... راست کرده." از خنده ضعف کرده، میان بازوان همدیگر می‌افتادند. چمچا می‌خواست حرفی بزند، ولی می‌ترسید صدایش هم رفته باشد ومثل بز مه ـ مه بکشد. از این گذشته چکمهٔ پاسبان هرچه بیشتر به سینه‌اش فشار می آورد و ادای کلمات را مشکل‌تر می‌کرد. برخورد دیگران با این وضع بیشتر گیجش می‌کرد. آنها چنین حالت بی‌سابقه‌ای که آدم را مات و متحیر می‌کرد ـ یعنی استحاله و مسخ و تبدیل او به این شیطان ماورا الطبیعه را مانند عادی ترین و مبتذل ترین قضایای ممکن تلقی می‌کردند. با خود گفت "این انگلستان نیست." اولین یا آخرین باری نبود که به این فکر می‌افتاد. چطور ممکن است؟ آخر در این سرزمین اعتدال و میانه روی چه جای استیشن پلیس بود که داخلش وقوع این گونه رویدادها عملی باشد؟ رفته رفته داشت نتیجه می‌گرفت که در انفجار هواپیما مرده است و هرچه بعدا اتفاق افتاده مربوط به

نوعی زندگی بعد ازمرگ است. اما اگر اینطور بود انکار ابدیت که از قدیم نسبت به آن اصرار می‌ورزید، بسیار احمقانه می‌نمود. اما دراین میان نشان وجودی متعالی؛ صرفنظر از نیکی یا پلیدی آن، در کجا بود؟ چرا این برزخ یا دوزخ یا هرجهنم دره‌ای که محل کنونی‌اش بود، اینقدر به آن ساسکس[1] پاداش‌ها و قصه‌های پریانی شبیه بود که هر پسر بچه‌ای می‌شناخت؟ بنظرش آمد که شاید در فاجعه پستان نمرده است و اکنون در نهایت بیماری در بیمارستان بستری شده و دستخوش کابوسهای وهم‌آلود است. این توجیه را پسندید، چون تلفن دیروقت شب و صدای مردی را که از گوشی شنیده بود و در از یاد بردنش موفق نمی‌شد، بی معنی جلوه می‌داد ... چیزی تیز و محکم به دنده‌اش خورد و واقعیت درد سبب شد نسبت به این قبیل نظریات توهم زده تردید کند. توجهش را به آنچه می‌گذشت معطوف کرد، به زمان حال. این استیشن در بستهٔ پلیس حامل سه مامور ادارهٔ مهاجرت و پنج پاسبان، درحال حاضرتنها دنیای او بود. دنیای وحشت.

نواک و دیگران از شادی و مزاح بدر آمده بودند. استین درحالیکه مرتب به او لگد می‌زد، گفت ''حیوان'' و برونو تائید کنان افزود ''شماها همه تان سروته یک کرباسید. از حیوان که نمی‌شود انتظار داشت مثل آدمهای متمدن رفتار کند.'' و بعد نواک ادامه داد ''ما داریم از نظافت لامصب شخصی حرف می‌زنیم. ولد زنا.''

چمچا گیج شده بود تا اینکه آن اشیاء نرم ساچمه مانند را دید که فراوان کف استیشن ریخته بود و تلخی و شرم وجودش را فرا گرفت. ظاهرا حالا اعمال طبیعی بدنش هم بزی شده بود. چه تحقیری! آنهم او که اینقدر زحمت کشیده بود تا از خودش آدم وارد و تربیت شده‌ای بسازد. چنین تنزل فضاحت باری شاید برای یک آسمان جُل اهل دهات سیل هت[2] و یا شاگرد مغازه‌های تعمیر دوچرخه گوجران والا[3] چندان مهم

1- Sussex
2- Sylhet
3- Gujranwala

نباشد، ولی هرچه باشد او تافته جدا بافته‌ای بود! سعی کرد با لحن آمرانه‌ای که در آن حالت بی وقار که دراز به دراز روی زمین افتاده، پاهای سم وارش از هم باز و مدفوع نرمش آن دوروور ریخته بود چندان آسان نبود، بگوید ''دوستان عزیز، سروران من. بهتر است تا دیر نشده به اشتباهتان پی ببرید.''

نواک درحالیکه دستش را پشت گوشش حلقه می‌کرد گفت ''چی شده؟ این صدا چی بود؟ و به اطرافش نگاه کرد. استین گفت ''ازمن می‌پرسی؟'' جوبرونو داوطلبانه گفت ''الان می گویم شبیه چی بود.'' و درحالیکه دستهایش را دور دهانش می‌گرفت داد زد ''مه. مه. مه. مه.'' آنوقت هر سه تاشان زدند زیر خنده. بطوریکه صلدین نمی‌توانست بفهمد دارند توهین می‌کنند، یا بلایی که می‌ترسید بسرش آمده و تارهای صوتی‌اش هم دچار همان وضع شیطانی و خوفناکی شده که ناغافل از پا درش آورده بود. دوباره شروع به لرزیدن کرده بود. شب بی اندازه سردی بود.

استین که ظاهرا رهبر آن گروه سه گانه بود، یکمرتبه به موضوع مدفوع ساچمه‌ای که همراه با حرکت استیشن روی زمین قل می‌خورد بازگشت و به وصلدین اطلاع داد ''در این مملکت ما عادت داریم کثافت کاری مان را تمیز کنیم.''

پاسبان پایش را از روی سینهٔ صلدین برداشت و او را بالا کشید تا روی زمین دو زانو شد. نواک گفت ''حالا درست شد. پاکش کن.'' جوبرونو دست بزرگش را پس گردن چمچا گذاشت و سرش را بسوی کف استیشن که پراز اشیاء ساچمه‌ای بود برد و با صدایی عادی گفت ''شروع کن. هرچه زودتر شروع کنی، زمین زودتر برق می‌افتد.''

حتی هنگامیکه بلاجبار این آخرین و پست ترین مراسم تحقیر بی مجوزش را اجرا می‌کرد - یا، بگذارید یک طور دیگر بگوییم، درحالیکه شرایط زندگی‌اش، پس از آن نجات معجزه آسا، دوزخی تر و تحمل ناپذیرتر می‌شد- صلدین چمچا دریافت که رفتار و نگاههای سه مامور ادارهٔ مهاجرت دیگر مثل آن اوایل غریب نیست. اولاً آنها

دیگر ابـدا بـهمدیگر شـبیه نبودنـد. افسر استین کـه همقطـاران "مـک" یـا "جـاکی"[1] صدایش می‌کردند، مردی درشت هیکل و ستبر از آب در آمـد کـه دمـاغی بـه شـکل رلرکاستر داشت و معلوم شد لهجه‌اش اسکاتلندی است.

درحالیکـه چمچـای بینـوا همچنـان نالـه می‌کـرد، گفـت "حـالا درسـت شـد، گفتـی هنرپیشه‌ای نه؟ من از تماشای بازی خیلی خوشم می‌آید."

این گفتهٔ نواک ـ یعنی "کیم"ـ را تحریک کرد. او نیز اکنون دارای چهره‌أی بسیار رنگ پریـده و بشـکل زاهـد منشـی اسـتخوانی بـود کـه آدم را بیـاد شـمایل هـای قـرون وسطی می‌انداخت و اخمش نشانگر شکنجهٔ عمیق درونی‌اش بود. نواک، اکنـون شـروع به صحبت دربارهٔ ستارهٔ سریالهای تلویزیونی مورد علاقه‌اش و مجریان شوهای تـوام بـا مسابقه کرده بود، و افسر برونو که نـاگهـان بنظـر صلدیـن بسیار خـوش سیما می‌آمـدو موهایش را ژل مخصوص زده، فرقـش را از وسـط بـاز کـرده بـود و ریـش بلونـدش بـا موهای تیره‌اش تضاد چشمگیری داشت. برونو، جوانترین فرد گروه سه گانه، بـا حـالتی هرزه گفت، پس تماشای دخترها چه؟ تفریح من همین است. این حرف هر سـه را بـه بازگفتن جوک های نیمه تمامی برانگیخت کـه کنایـه خـاصی داشـت. ولـی وقتـی پنـج پاسبان خواستند به آنها تاسی جویند، هر سه ژست ریاست مابانه‌ای گرفته و پلیس ها را سرجایشان نشاندند. آقای استین اندرزشان داد که "بچه‌های کـوچـک فقـط بـاید دیـده بشوند، نه اینکه صدایشان را هم بلند کنند."

در این هنگام چمچا که داشت خفه می شد، بزور از استفراغ خودداری می‌کـرد، چـون می‌دانست اشتباهی بدبختی‌اش را طولانی‌تر خواهد کرد. چهار دست و پا کف استیشن راه می‌رفت و دنبال ساچمه‌های شکنجه‌آورش می‌گشت که به این طرف و آنطرف قل می‌خوردند و پاسبانها که بدنبال بهانـه بـرای خـالی کـردن سـرخوردگی ناشـی از توبیـخ افسر ادارهٔ مهاجرت می‌گشتند، شروع کردند به صلدیـن دشـنام دادن و کشیدن موهـای

1- Mac , Jocky

کفلش تا ناراحتی و احساس شکست او را تقویت کنند. بعد همگی با جسارت به تقلید از افسران ادارهٔ مهاجرت شروع به تجزیه و تحلیل مزایای هنرپیشگان، بازیگران دارت، کشتی گیران حرفه‌ای و غیره کردند. ولی از آنجا که تکبر جاکی استین حالشان را گرفته بود و نمی‌توانستند حالت روشنفکرانه و تجریدی بالا دستهایشان را بخود بگیرند، برسر امتیازات تیم تاتنهام هات سپر[1] اوائل دهه ۱۹۶۰ و تیم نیرومند لیورپول امروزی دعوا و مرافعه شان بالا گرفت ـ هواداران لیورپول با این کنایه که دنی بلانش فلاور[2] بازیکنی لوکس بود وبه دسر خامه‌ای می‌ماند و همانطور که موسوم به گل بود، سرشتش نیز زنانه بود، هواداران سپر[3] را بخشم آورده بودند. آنها نیز در پاسخ فریاد کشیده بودند که هواداران لیورپول مفت خورند و دارودستهٔ سپر می‌توانست با دست بسته کلکشان را بکند. البته همهٔ پاسبانها شگردهای هولیگانهای[4] فوتبال را می‌دانستند، چون در بسیاری از روزهای شنبه، در حالیکه پشت به بازیکنان داشتند، در استادیومهای مختلف شمال و جنوب کشور، تماشاگران را زیر نظر گرفته بودند و هنگامیکه می‌خواستند به همکاران مخالفشان مفهوم دقیق ''جردادن'' و ''کندن کلک'' و غیره را نشان بدهند، کار بالاگرفت. دوجناح خشمگین به یکدیگر چشم غره رفتند و آنوقت چرخیدند و به هیکل صلدین چشم دوختند.

هیاهوی داخل استیشن پلیس مدام بالا می گرفت و باید اذعان داشت که چمچا هم که مانند خوک زوزه می‌کشید، درآن تا اندازه‌ای دخیل بود. پاسبانهای جوان به قسمت‌های مختلف بدنش مشت می‌کوفتند واز او بعنوان کیسهٔ بکس استفاده می‌کردند و با وجود هیجان می‌کوشیدند ضربه هایشان را به قسمت‌های نرمتر و گوشت آلودتر بدنش محدود کنند تا خطر شکستگی و ضرب دیدگی کمتر بشود و وقتی جاکی،

1- Tottenham Hotspur
2- Danny Blanch Flower
3- Spur
4- Hooligan

کیم و جو دیدند زیر دستهایشان بچه کاری مشغولند تصمیم گرفتند بروی خودشان نیاورند، چون هرچه باشد این جوانها هم باید تفریحشان را بکنند.

از آن گذشته، این همه صحبت از تماشا ونظارت، استین، برونو و نواک را واداشت از مسائل سنگین‌تری صحبت کنند و اکنون با چهره‌های موقر و صداهای خردمند از لزوم افزایش دقت میان نیروهای پلیس در این دور و زمانه صحبت می‌کردند.

منظور فقط '' تماشا نیست، بلکه دقت و نظارت است. تجربهٔ پاسبانهای جوان خیلی بدرد می‌خورد. استین گفت، باید مراقب جمعیت بود، نه بازی. و ادعا کرد که''بهای آزادی نظارت ابدی ست.''چمچا که نمی‌توانست از بریدن حرفش خودداری کند فریاد زد''آخ .. وای.. اوه''.

چندی که گذشت، یک حالت غریب انفصال صلدین را فرا گرفت. دیگر نمی‌دانست چند وقت است درآن استیشن ماریای سیاه سقوط و تحقیر سفر می‌کنند و بهیچوجه نمی‌توانست حول وحوش مقصد نهائی شان را حدس بزند. هرچند صدای مکرری که در گوشش پیچیده بود دم بدم بلندتر می‌شد. انگارصدای خیالی پاهای مادر بزرگ بود. ال- او- ان، دی- او- ان، لندن. اکنون مشت‌هایی که حواله‌اش می‌کردند، مانند نوازش معشوق نرم می‌نمود. از آن گذشته دیگر منظرهٔ غریب مسخ شده‌اش خوف انگیز نبود. حتی آخرین پشکل‌های بزی هم حالش را بهم نمی‌زد. با بی‌حالی در دنیای کوچکش خم شده بود و باین امید که بلکه سرانجام کاملا محو و ناپدید شود و آزادی‌اش را بدست آورد خود را هرچه خردتر می‌کرد. صحبت از فنون نظارت، باردیگر کارمندان اداره مهاجرت و پاسبانها را متحد کرده، فضای قهرآمیز ناشی از سرزنش استین را تغییر داده بود. چمچا، حشرهٔ کف استیشن صدای دور دست شکارچیانش را می‌شنید که پنداری از دستگاه تلفن خارج می‌شد. راجع به لزوم افزایش دستگاههای ویدئو در مراسم و رویدادهای عمده و فوائد اطلاعات کامپیوتری

صحبت می‌کردند و بعد درحالیکه با گفته های قبلی شان تضاد کـامل داشـت، از فوائـد ریختن مخلوط‌های بهتر و غنی‌تر در کیسهٔ خوراک اسبهای پلیس در شبهای قبل از مسابقات بزرگ سخن گفتند. چون که وقتی اسبها شکم روش می‌گرفتند و راه تظاهرکنندگان پر از تاپاله می‌شد، بیشتر به خشونت و وحشی‌گری تحریک می‌شدند.
''و آنوقت ما راست راستی وارد معرکه می‌شویم، مگر نه؟''
چمچا که از یافتن راهی برای ارتباط میان سریالهای تلویزیونی و مسابقهٔ امروز و ماتوها و خنجرها عاجز مانده بود، دیگر به این پرت و پلاها توجه نکرد و به صدای پاهایی که توی سرش می‌پیچید گوش فرا داد.
آنوقت دوزاری‌اش افتاد.
''از کامپیوتر بپرسید!''
وقتی موجود بدبو بلند شد و نشست و آن جمله را به صدای بلند گفت، سه مأمور اداره مهاجرت و پنج پاسبان ساکت شدند. جوانترین پلیس ـ که اتفاقا طرفدار تیم تاتن هام بود ـ گفت ''این دیگر چه می‌خواهد؟ انگار باید باز خدمتش برسیم'' آن موجود بزی جویده جویده گفت اسم من صلاح الدین چمچاوالاست. نام حرفه‌ای، صلدین چمچا. من عضو انجمن‌های عدالت هنرپیشگان، اتومبیل کلوب و کلوپ گریک هستم. شماره ثبت اتومبیلم این است. لطفا از کامپیوتر بپرسید.'' یکی از هواداران تیم لیورپول گفت ''سر کی می‌خواهی شیره بمالی؟'' ولی لحن او نیز مردد بود. یک نگاهی بخودت بکن. تو عین بزی بدبخت. صل چی چی؟ این دیگر چه جور اسمی است. آنهم برای یک انگلیسی.''
چمچا توانست اندکی خشم در خود برانگیزد، و درحالیکه با سر به ماموران ادارهٔ مهاجرت اشاره می‌کرد گفت ''پس آنها چی؟ خیلی انگلوساکسن بنظر نمی‌آیند.''
برای یک لحظه نزدیک بود همگی به او حمله کنند و برای این فضولی دمار از روزگارش در بیاورند، اما سرانجام مامور نواک صورت اسکلتی چند کشیده توی صورتش خواباند و تکرار کرد ''من اهل وی بریجم[1]، مادرجنده، فهمیدی؟ وی بریج، همانجا که بیتل‌های لامصب زندگی می‌کردند.''
استین گفت ''بهتر است تحقیق کنیم.'' سه دقیقه و نیم بعد استیشن سیاه ایستاد و سه مامور ادارهٔ مهاجرت و پنج پاسبان جلسهٔ فوری تشکیل دادند وچمچا دید درحالت جدیدشان هر هشت نفر بهمدیگر شبیه شده‌اند. پنداری ترس و انقباضشان آنها را یکسان و برابر گردانیده بود. و چیزی نگذشت که فهمید تلفن به پاسگاه مرکزی و مقابلهٔ نامش با پرونده های کامپیوتری سراسری پلیس، که بلافاصله او را تبعهٔ درجه یک انگلیس شناسائی کرده بود، نه تنها وضعش را بهبود نبخشیده، بلکه او را درمعرض خطر بیشتری قرار داده است.
یکی از آنها پیشنهاد کرد ''می‌توانیم بگوئیم او را درحالیکه بیهوش افتاده بود در ساحل پیدا کردیم.'' جواب آمد '' فایده‌ای ندارد. مگر پیرزنه و آن یکی مفت خور یادت رفته؟'' پس می‌گوییم موقع دستگیری بما حمله کرد و حین درگیری از حال رفت. یا اینکه آن پیری خل وضع بود و از حرفهایش چیزی دستگیرمان نمی‌شد. و آن یکی یارو، اسمش چی بود، اصلا حرف نمی‌زد، و این یکی بدبخت هم، یک نگاهی بهش بیاندازید، عین شیطان می‌ماند، تقصیر ما چیه؟ آنوقت یکمرتبه رفت برای خودش غش کرد. ما چه می‌توانستیم بکنیم؟ نه، بیائید منصف باشید جناب رئیس، چه می‌توانستیم بکنیم؟ جزاینکه به این مرکز پزشکی زندان بیاوریمش. تا هم درست وحسابی بهش برسند و هم بتوانیم تحت نظر بگیریمش و بازجوئی‌اش کنیم. آنهم با همان روش ''دلائلی وجود دارد که فکر می‌کنیم..'' نظرتان چیست؟ هشت نفر به یک نفر، هان؟ فقط پیری به و آن یارو دومی لامصب وضع ما را کمی قاراشمیش می‌کنند. نگاه کن. ما می‌توانیم قصه را بعدا درست کنیم. همانطور که گفتم بهتر است اول ناکارش کنیم.

1- Weybridge

چمچا در حالیکه اخلاط از سینه‌اش می‌آمد، روی تخت بیمارستان بیدارشد. وضعش طوری بود که انگار استخوانهایش را مدت مدیدی در یخچال گذاشته بودند. شروع به سرفه کرد و نوزده دقیقه و نیم بعد که کریز سرفه تمام شد، بی‌آنکه از چگونگی مکان فعلی‌اش سردرآورده باشد، بخوابی سبک و بیمارگونه فرو رفت. وقتی دوباره ازژرفنای خواب سر برآورد، چهرهٔ مهربان زنی که لبخندی اطمینان بخش به لب داشت به او می‌نگریست. زن درحالیکه نرم به شانه‌اش می‌زد گفت ''حالت بزودی خوب می‌شود. فقط یک سینه پهلوی کوچولو کرده‌ای.'' خودش را هیاسینت فیلیپس[1]، فیزیوتراپیست معرفی کرد وافزود ''من هیچوقت از ظاهر اشخاص قضاوت نمی‌کنم، جانم، اینکه درست نیست.''

بعد او را به پهلو چرخاند وجعبهٔ کوچک مقوایی را کنار دهانش قرارداد. یونیفورم سفیدش را گره زد و کفشهایش را کند و ورزشکارانه بروی تخت پرید و طوری روی چمچا نشست که انگاری اسب است و می‌خواهد سوار بر او از میان پرده‌های اطراف تخت تا فضای غریب پشت آن که خدا می‌داند چگونه بود بتازد. توضیحا گفت ''دستور دکتر است روزی دوبار، هر بار سی دقیقه.'' و بی‌مقدمه چینی اضافی، تند و چابک بنا کرد مشت و مال دادن قسمت میانی بدن صلدین. مشت هایش سبک و کاملا خبره بود.

ولی صلدین بی نوا که تازه از دست کتک‌های پلیس دراستیشن سیاه خلاص شده بود، این یکی را نمی‌توانست تحمل کند. زیرتنهٔ زن تقلا می‌کرد و مشت می‌کوفت. فریاد زد ''ولم کنید، بگذارید بروم، چرا کسی زنم را خبر نکرده؟ ولی این تلاش و فریاد کریز سرفهٔ دیگری را بهمراه آورد که هفده و سه دهم دقیقه بطول انجامید و باعث شد فیزیوتراپیست هیاسینت سرزنشش کند ''داری وقت مرا تلف می‌کنی. الان بایستی کارم با شش راستت تمام شده باشد، درصورتیکه هنوز شروع نکرده‌ام. دیگر از این

1- Hyacinth Phillips

بدقلقی‌ها نمی‌کنی ها. همانطور روی تخت صلدین مانده بود و همراه با بدنش مانند سوارکار رودِئویی که منتظر زنگ پایان نه ثانیه باشد، بالا و پائین می‌رفت. صلدین شکست خورده دست از تلاش کشید وگذاشت زن اخلاط سبز را از شش های ورم کرده‌اش بیرون بفرستد وکار هیاسینت که تمام شد ناگزیر اذعان کرد که حالش خیلی بهتر شده است.

هیاسینت جعبهٔ کوچک را که اکنون تا نیمه پر از اخلاط بود برداشت و قبراق گفت ''خواهی دید چه زود سراپا می‌ایستی.'' و بعد با دستپاچگی معذرت خواست و رفت و کشیدن پرده‌های دور تخت را فراموش کرد.

صلدین با خود گفت '' وقتش رسیده که ببینم اوضاع چطور است.'' یک بررسی سریع بدنی نشان داد که وضع جدید و مسخ شده‌اش همانطور مانده. حالش گرفته شد و دریافت ته دلش نیمچه امیدی داشته که با آن کابوس حین خواب پایان گرفته باشد. پیژامهٔ جدید و بیگانهٔ دیگری تنش کرده بودند که ایندفعه رنگش سبز ساده بود و با رنگ پرده ها و هرچه از دیوار و سقف آن بخش مرموز و ناشناس بیمارستان می‌دید، جور در می‌آمد. پاهایش هنوز به آن سم‌های پریشان برانگیز ختم می‌شدند و شاخهای سرش نیز همانطور تیز بودند.. صدای مردی در نزدیکی‌اش او را از آن فهرست برداری دردناک بازداشت. صدا چنان ضجه‌هایی می‌زد که دل آدم ریش می‌شد. ''وای، هیچکس مثل من زجر نکشیده! چمچا با خود گفت ''این دیگر کیست؟'' و کوشید تحقیق کند. ولی رفته رفته صداهای بسیاری را تشخیص می‌داد، صداهای حیوانی، خرناس گاوهای نر، پچ پچهٔ میمونها، و حتی صدای مخصوص و مقلد طوطی یا مرغ مینا. بعد از سمت دیگری آه و نالهٔ زن و جیغ وگریه نوزادی آمد ولی پس از درآمدن جیغ بچه، صدای زن نه تنها قطع نشد، بلکه شدت آن به دو برابر رسید وحدود پانزده دقیقه بعد، چمچا صدای فرزند دوم را بوضوح شنید که به اولی پیوست و باز درد زایمان زن پایان نمی‌گرفت و در فواصل پانزده تا سی‌دقیقه، در زمانی که

بی‌پایان می‌نمود، بچه های جدید به تعدادی باورنکردنی، چون سپاهی فاتح از رحمش خارج می‌شدند.
بینی‌اش به او اطلاع داد که سناتوریوم، یا اسمش هرچه بود، نیز بوی گند می‌دهد. بوهای جنگل و مزرعه، همراه رایحه‌های غنی، مانند ادویه‌جاتی که در کره سرخ کرده باشند. هل، دارچین، قرنفل، گلپر و زعفران. فکر کرد هرچیزی اندازه‌ای دارد. وقتش رسیده که تکلیف بعضی چیزها را روشن کنم. پاهایش را پائین آویخت و کوشید برخیزد، ولی از آنجا که به پاهای جدیدش ابدا عادت نداشت، بلافاصله برزمین افتاد. ساعتی طول کشید تا این مشکل را برطرف کرد و باگرفتن لبهٔ تخت و افت وخیز در اطراف آن راه رفتن آموخت. سرانجام درحالیکه بزحمت تعادلش را حفظ می‌کرد، خود را به پردهٔ بعدی رساند، که چهرهٔ استین، مامور اداره مهاجرت، چون گربهٔ داستان آلیس[1]، میان دو پردهٔ سمت چپ نمودار شد و بقیهٔ بدنش نیز بسرعت از آن پیروی کرد.
استین با لبخندی عریض پرسید''حالتان چطوراست؟''
چمچا تند تند گفت ''کی می‌توانم دکتر را ببینم؟ کی می‌توانم به توالت بروم؟ کی می‌توانم اینجا را ترک کنم؟
استین با ملایمت گفت: دکتر بزودی می‌آید. پرستار فیلیپس برایش لگن می‌آورد. بمحض اینکه حالش خوب شد می‌تواند برود. آنوقت استین با امتنان نویسنده‌ای که پرسناژ داستانش یک مشکل قلقلک آور فنی را حل کرده باشد گفت ''لطف کردید این یارو بیماری ریه را گرفتید. داستان را خیلی قابل قبول‌تر می‌کند. ظاهرا آنقدر بیمار بوده‌اید که وقتی پیدایتان کردیم واقعا بیهوش شدید.
هرهشت تامان خوب بخاطر می‌آوریم. متشکرم.'' چمچا کلمه‌ای نیافت. استین افزود ''یک مطلب دیگر. آن خانم پیره، خانم دایموند. او هم در رختخوابش مرده. پیدایش

1- اشاره به قصهٔ آلیس در سرزمین عجائب اثر لوئیس کارول. م.

که کردند عین گوشت بره سرد بوده. و آن یکی آقا هم غیبش زده. البته هنوز امکان خرابکاری رد نشده.'' و پیش از اینکه برای همیشه از زندگی نوین صلدین خارج شود گفت ''در نتیجه، جناب صلدین شهروند، پیشنهاد می‌کنم خودتان را برای طرح شکایت به دردسر نیاندازید. ببخشید اینطور صحبت می‌کنم، ولی با این شاخهای کوچولو و سمهای بزرگ شاهد قابل اعتمادی بنظر نمی‌آیید. روز شما بخیر.''
صلدین چمچا چشمانش را بست و وقتی باز گشود، شکنجه گرش به پرستار، فیزیوتراپیست ها، هیاسینت فیلیپس تبدیل شده بود. پرسید'' می‌خواهی راه بروی جانم؟ هرچه که دوست داری، فقط بمن بگو، به هیاسینت، تا ببینم چکار می‌توانم برایت بکنم.''

* * *

''سس س ت''
شب در نور سبز رنگ چراغ آن موسسه مرموز، صدای سلیس که گویی از یک بازار هندی می‌آمد صلدین را بیدار کرد.
''سس س ت، بیلزبوب[1] بیدارشو.''
موجودی که در مقابلش ایستاده بود چنان غیرممکن بنظر می‌آمد که چمچا می‌خواست سرش را زیر ملافه پنهان کند. اما نتوانست، زیرا مگر خودش هم...؟
موجود گفت ''بله. می بینی؟ تو تنها نیستی.''

1- Beelzebub

بدنش بدن یک انسان کامل بود، حال آنکه سرش بسر پلنگی وحشی با سه ردیف دندان می‌ماند. توضیحا گفت ''نگهبان‌های شب اغلب چرت می‌زنند و بخواب می‌روند، آنوقت ما با همدیگر حرف می‌زنیم.''

درست درهمان لحظه صدایی از یکی از تخت ها- چمچا دیگر می‌دانست که هر تخت بوسیلهٔ پرده‌ای حلقه‌وار محافظت و از بقیه مجزا می شود- ضجه زد ''وای . .. هیچکس مثل من زجر نکشیده'' و مرد پلنگی یا آنطور که خودش می‌گفت مانتیکور[1] با کلافگی غرید'' امان از این لیزا ناله‌ای. تنهاکاری که با او کرده‌اند اینست که کورش کرده‌اند.''

چمچا که گیج شده بود گفت ''کی چکار کرده؟''

مانتیکور ادامه داد'' موضوع اینست که تو می‌توانی تحملش کنی یا نه؟''

صلدین هنوز گیج بود. ظاهرا این یارو می‌گفت کسی مسئول این مسخ است. اما کی و چگونه؟ گفت ''نمی‌فهمم تقصیر را بگردن چه کسی می‌توان انداخت.'' مانتیکور با سه رج دندانش با سرخوردگی دندان قروچه رفت و گفت ''آنجا زنی را خوابانده‌اند که الان بیشتر کرگدن آبی شده. سوداگران نیجریه‌ای در قسمت دیگری همه‌شان دمهای ستبر در آورده‌اند. یک دسته سنگالی هستند که برای تعطیلات آمده بودند و فقط می‌خواستند هواپیما عوض کنند و تبدیل به مارهای لغزنده شدند. من خودم الان سالهاست که مانکن هستم و در بمبئی پول زیادی در می‌آورم. انواع و اقسام کت و شلوار و پیراهن را نمایش می‌دهم. ولی حالا دیگر کی حاضر است مرا با این ریخت استخدام کند؟'' یکمرتبه زد زیر گریه. صلدین چمچا خود بخود محض دلداری گفت'' عیب نداره جانم. همه چیز درست میشه، مطمئن باش. جرأت داشته باش.''

موجود خودش را جمع و جور کرد و با لحنی خشم‌آلود گفت ''موضوع اینست که بعضی از ماها حاضر نیستیم این وضع را تحمل کنیم. ما می‌خواهیم قبل از اینکه آنها به

1- Manticore

چیزهایی بدتر تبدیلمان کنند از اینجا فرار کنیم. هرشب احساس می‌کنم قسمت تازه‌ای از بدنم دارد تغییر می کند. مثلا تازگی مدام باد ول می‌کنم ... ببخشیدها ... متوجه منظورم هستید؟ راستی، چندتا از اینها بخورید.'' و یک قوطی آب نبات نعنایی قوی به چمچا داد ''برای نفستان خوب است. به یکی از نگهبانها رشوه داده‌ام تا چند تا بسته بخرد.''

دیگری با لحنی موقر زمزمه کرد ''آنها ما را توصیف می کنند. فقط همین. آنها این قدرت را دارند که چیزها را توصیف کنند و ما به تصویری که آنها از ما می‌سازند تن در می‌دهیم.''

چمچا مباحثه کرد''باورکردنش مشکل است. من سالهاست ساکن اینجا هستم و هرگز چنین اتفاقی نیافتاده بود ... ولی کلمات در دهانش ماسید، زیرا مانتیکور را دید که با چشمهای تنگ شده و بی اعتماد به او می‌نگرد. پرسید ''چندین سال؟ چطور ممکن است؟ نکند خبرچین هستی. آره، فهمیدم. حتما جاسوسی.''

در این هنگام نالهٔ بلندی از دور دست بگوش رسید. صدای زنی می‌نالید ''بگذارید بروم. یا حضرت مسیح، می‌خواهم بروم، یا عیسی بن مریم، باید بروم بگذارید بروم. ای خدا، ای مسیح خدا.'' گرگی با ظاهری بسیار هرزه سرش را از پردهٔ دور تخت صلدین تو آورد و بشتاب به مانتیکور گفت ''نگهبان بزودی می‌آید. باز هم همان است، برتا شیشه‌ای.'' صلدین شروع کرد''شیشه‌ای؟'' مانتیکور بی‌صبرانه توضیح داد ''پوستش تبدیل به شیشه شده.'' نمی‌دانست بدترین کابوس چمچا را به واقعیت مبدل می‌کند. ''آنوقت این حرامزاده ها آنرا شکستند. حالا دیگر حتی نمی‌تواند تا توالت برود.'' صدای دیگری از آنسوی شب سبزرنگ فس فس‌کنان گفت ''زن، ترا بخدا برو توی اون تخت بدمصب.'' گرگ دست مانتیکور را کشید. می‌خواست بداند ''با ما هست یا نه؟'' مانتیکور شانه بالا انداخت ''خودش هم نمی‌داند. آنچه را که می‌بیند نمی‌تواند باور کند. مشکلش اینست.''

همینکه صدای چکمه‌های نگهبانان را که نزدیک می‌شدند شنیدند، پا بفرار گذاشتند.

* * *

روز بعد، نشانی از دکتر یا پملا نبود وچمچا شگفت زده بیدار شد و باز بخواب رفت. پنداری دیگر لزومی نداشت این دو وضعیت متضاد تلقی شوند، بلکه حالت‌هایی بودند که در یکدیگر جاری می‌شدند و از یکدیگر بیرون می‌آمدند تا نوعی توهم بی‌پایان حواس ایجاد کنند... خواب ملکه را دید. دید که دارد با علیاحضرت با ملاطفت عشقبازی می‌کند. او بدن انگلیس بود، دولت مجسم، و صلدین او را انتخاب کرده بود تا همراهش باشد. او معشوقه‌اش بود، ماهتاب لذت هایش.
هیاسینت سروقت آمد تا سواری کند و مشتش بزند و او بی قیل وقال تن در داد. ولی کارش که تمام شد زیرگوشش گفت"تو هم با بقیه همدستی؟" و صلدین فهمید که او نیز در توطئه بزرگ شریک است. صدای خود را شنید "اگر تو باشی منهم هستم. و او با رضایت سری جنباند. چمچا احساس کرد گرمایی پرش می‌کند و به این فکر افتاد که یکی ازمشت های بسیار لطیف و کوچک ولی نیرومند فیزیوتراپیست را در دست گیرد. که درست درهمین لحظه صدایی از طرف مرد کور بلند شد"عصایم، عصایم را گم کرده‌ام."
هیاسینت گفت "بدبخت بینوا." و از روی چمچا پائین پرید و شتابان بسوی مرد کور رفت، عصا را برداشت بدست صاحبش داد و پیش صلدین برگشت وگفت "امشب می‌بینمت. باشد؟ خب؟"

دلش می‌خواست زن بیشتر بماند، ولی او تند وتیز گفت" من زن پرکاری هستم آقای چمچا، باید کارم را انجام بدهم، مریض‌ها را ببینم."
وقتی رفت، صلدین به پشت دراز کشید و برای اولین بار پس از مدتی مدید لبخند زد واین فکر به ذهنش خطور کرد که حتما مسخ ادامه دارد. آخر احساسات رمانتیکش نسبت به یک زن سیاه پوست بیدار شده بود. قبل از اینکه فرصت تعقیب چنین افکارپیچیده‌ای را بیابد، همسایۀ کور باز شروع به صحبت کرد و چمچا بی‌اختیار گوش فرا داد.
"من متوجه شما بوده ام، متوجه شما بوده و هستم و قدر مهربانی و فهمیدگی‌تان را می‌دانم." صلدین پی برد که مرد دارد با فضای خالی، جایی که حتما تصور می‌کرد فیزیوتراپیست هنوز ایستاده، صحبت می‌کند "من آدمی نیستم که مهربانی را فراموش کند. شاید روزی بتوانم تلافی کنم، ولی اکنون بدانید که آنرا با امتنان بیاد خواهم داشت..." چمچادلش نیامد بگوید که او دیگر آنجا نیست. دوست عزیز یک مدت پیش رفت. اندوهگین گوش فرا داد تا سرانجام مردکور از فضا سوال کرد"می‌توانم امیدوار باشم که شما هم مرا بخاطر بیاورید، اندکی؟ بعضی وقتها؟" بعد سکوت شد، خنده‌ای خشک، صدای نشستن یکباره و سنگین یک مرد و آخر، پس از وقفه‌ای تحمل ناپذیر باز شروع شد و مرد که با خودش حرف می‌زد بانگ زد"وای .. هیچکس مثل من زجر نکشیده."
چمچا اندیشید همۀ تلاش برای رسیدن به اوج است، ولی با خیانت سرشتمان روبرو می‌شویم. ما دلقک هایی هستیم در جستجوی تاج. حسی تلخ او را فراگرفت. یک وقتی من سبک تر و خوشبخت تر بودم. گرم بودم، و حالا مایعی سیاه در رگهایم جاریست.
هنوز از پملا خبری نبود. بدرک. آنشب به گرگ و مانتیکور گفت که با آنهاست وتا آخر خط می رود.

فرار بزرگ چند شب بعد بوقوع پیوست. دیگر مشت های خانم هیاسینت فیلیپس ریه‌های صلدین را کاملا از اخلاط پاک کرده بود. این فرار عملی درمقیاس بزرگ از آب درآمد که بسیار خوب سازمان یافته بود ونه تنها ساکنان سناتوریوم، بلکه آنهایی را که مانتیکور detenu[1] می‌نامید و پشت میله‌های بازداشتگاه مرکزی، در نزدیکی سناتوریوم بسر می‌بردند را نیز در برمی‌گرفت. چمچا که از استثناهای بزرگ فرار نبود، همانطور کنار تختش منتظر ماند تا هیاسینت آمد و با اتفاق از آن بخش کابوسها گریختند و پس از عبور از کنار مردان دست و پا بسته‌ای که نگهبانان سابقشان بودند، به شفافیت شب سرد و مهتابی پیوستند. در آن شب نورانی سایه های بسیاری می‌گریختند وچمچا موجودات غیرقابل تصوری را دید: مردان و زنان نیمه گیاه، یا حشره و حتی دربعضی موارد نیمه آجر یا سنگ. مردانی بودند که بجای دماغ شاخ کرگدن داشتند و زنانی با گردنهایی به درازی گردن زرافه. هیولاها به شتاب و بی‌صدا بسوی مرز مجتمع بازداشتگاه مرکزی رفتند. مانتیکور و سایر مسخ شدگان تیزدندان در آنجا، کنار سوراخهای بزرگی که از حصار جویده بودند، انتظار بقیه را می‌کشیدند و آنوقت همگی بیرون آمدند و آزادانه، اگرچه بی امید، ولی بی هیچ شرمی نیز هر یک به راه خود رفتند. صلدین چمچا وهیاسینت فیلیپس کنارهم می‌دویدند و سم های صلدین روی آسفالت پیاده رو کلیپ کلاپ صدا می‌کرد. هیاسینت گفت شرق و آنوقت صدای پاهای خودش، آن صدای دیگری را که درگوشهایش می‌پیچید، ازمیان برد. آنها بسمت شرق، شرق، شرق و درخیابانها می‌دویدند که بشهر لندن منتهی می‌شد.

1- زندانی. در متن به زبان فرانسه است. م.

جامپی جاشی[1]، همان شبی که پملا چمچا خبر مرگ شوهرش را در انفجار بستان شنید، و در شرایطی که پملا بعدا "اتفاق محض" نامید، با او همبستر شد. از اینرو شنیدن صدای رفیق قدیمی کالجش صلدین که در نیمه های شب از ورای قبر درآمد، و آن شش کلمه کوتاه را ادا کرد: ببخشید. خواهش می‌کنم ببخشید، عوضی گرفته‌ام. آنهم کمتر از دو ساعت بعد از اینکه جامپی و پملا بکمک دو بطر ویسکی عمل حیوان دوپشته را انجام داده بودند، در تگنا قرارش داد. پملا خواب آلود درحالیکه ماسک سیاه ضد نور بچشم داشت بسویش غلتی زد و پرسید"کی بود؟" و او تصمیم گرفت بگوید "اشتباه بود، نگران نباش." که در نوع خود اشکالی نداشت. اما از آن بعد ناچار بود همه بار نگرانی را بتنهایی بدوش بکشد. همانطور برهنه راست روی تخت نشست و طبق عادت همیشگی بنا کرد شست دست راستش را مکیدن. این کار راحتش می‌کرد.

جامپی مردی کوچک اندام بود که شانه‌هایی شبیه رخت آویزهای سیمی و ظرفیتی عظیم برای آشفتگی و هیجان عصبی داشت و چهرهٔ رنگ پریده، چشمهای گود رفته و ریزش، موهایش که هنوز کاملا مشکی و فرفری بود، از سیر درونش خبر می‌دادند.

1- Jumpy Joshi

انگشتان منقبضش آنقدر این موها را بهم زده بود که دیگر شانه زدن و برس کشیدن بی فایده بود و موهایش مدام سیخ می‌ایستاد و ظاهری به او می‌بخشید که انگار همین الان از خواب بیدار شده و دیر کرده و عجله داشته است. این موها، بعلاوهٔ خندهٔ شرم‌آلود، خودکم بینانه، توام با سکسکه و زیادی هیجان زده‌اش، اسم اصلی‌اش را که جمشید بود باین لقب جامپی یا ترقه مبدل کرده بود که همهٔ حتی کسانی که برای نخستین بار با او آشنا می شدند، خود بخود بکار میبردند.

فکر کرد، بله، همه بجز پملا، زن صلدین. و درحالیکه با حالتی تب آلود شتش را می‌مکید با خود گفت بیوه؟ یا خدا کمکم کن. انگار باید گفت همسر. از چمچا رنجیده بود. بازگشت از گوری درآب. عجب اتفاق اپرایی‌ای. آنهم در این دور و زمانه. آنقدر غریب بود که بنظر ناشایسته می‌آمد. مثل کاری که از ایمان غلط ناشی بشود.

بمحض اینکه خبر را شنیده بود با عجله بخانهٔ پملا رفته بود و دیده بود بی‌آنکه بگرید متین و سنگین نشسته است. پملا او را به اطاق مطالعه‌اش، که وضع آن حاکی از تمایلش به آشغال جمع کنی بود برد. روی دیوارها تابلوهای آبرنگ باغچه‌های گل سرخ در کنار پوسترهای مشت های افراشته‌ای که زیرش نوشته شده بود Partido Socialista [1] آویخته بود وعکس دوستان و یک دسته ماسک افریقایی بچشم می‌خورد. وقتی جامپی راهش را از میان زیرسیگاری ها، روزنامهٔ صدا و رمانهای علمی ـ تخیلی فمینیستی می‌جست، پملا با صدایی بی احساس گفت "مسئله تعجب‌آور اینست که وقتی بمن خبر دادند، فکر کردم هرچه باشد مرگ او سوراخ خیلی کوچکی در زندگی من ایجاد خواهد کرد و شانه بالا انداختم." جامپی که بغض گلویش را می‌فشرد وخاطره‌ها دلش را می‌ترکاند، ایستاد، بازوهایش را بلند کرد و بال زد، درحالیکه آن پالتوی سیاه بی شکلش، با آن چهرهٔ بی‌رنگ و رو و وحشت زده به

1- حزب سوسیالیست ـ در متن به زبان اسپانیایی است. م.

نقاشی می‌ماند که ناشافل در نور شنیع و روزگیر افتاده باشد. آنوقت چشمش به بطری‌های خالی ویسکی افتاد. پملا گفت از چند ساعت پیش شروع به نوشیدن کرده و تا حالا، آرام و ریتم دار، با پشتکار ورزشکاران دو استقامت به اینکار ادامه داده است. جامپی کنارش روی تخت تاشو و کوتاهش نشست و پیشنهاد کرد نقش راهنما را بازی کند. پملا گفت "هر طور میلت است." و بطری را بدستش داد. حالا که صاف روی تخت نشسته و بجای لب بطری شستش را می‌مکید و سردرد می‌زدگی و این راز اخیر دست بدست هم داده درون جمجمه‌اش می‌کوفتند(آخر او نه به می عادت داشت نه به راز)، جامپی احساس کرد باردیگر اشک بچشمش می‌آید و تصمیم گرفت برخیزد و قدمی بزند. بناکرد از پله ها بالارفتن. صلدین طبقه بالا را "کمینگاه" می‌نامید. انبار بزرگی بود که پنجره‌ای به بام داشت و از پنجره های دیگرش پارک محله بچشم می‌خورد که پر از درختهای کاج، شربین و آخرین نارون هایی بود که از سالهای طولانی برجای مانده بودند. جامپی اندیشید، اول نوبت نارون ها بود، حالا نوبت ماست. شاید هم مرگ درختان هشداری بود. سرش را تکان داد تا این افکار بیمارگونه را در اینوقت شب کنار بزند و لب میز چوب ماهون دوستش نشست. یکبار هم دریک پارتی در کالجشان همینطور لب میزی که رویش شراب و آبجو ریخته بود کنار دختر لاغری نشسته بود. دختر لباس مینی مشکی توردوزی پوشیده و شال پر بنفش انداخته بود و پلک‌هایش چون سپرهای نقره‌ای برق می‌زد. جامپی آنقدر جُربزُه درخود نمی‌دید که به دختره حتی سلام کند. اما آخر رویش را به او کرد و جمله‌ای معمولی و مبتذل برزبان آورد. دختره نگاهی تحقیرآمیز بسراپایش انداخت و بی آنکه لبهایش را که ماتیک سیاه زده بود، حرکت دهد گفت این گفتگو مرده است، فهمیدی؟ وجامپی برآشفته و بی اختیار گفته بود"بگو ببینم دخترهای این شهر چرا اینقدر بی‌ادبند؟ و دختره بی آنکه بخودش زحمت فکر کردن بدهد، بلافاصله جواب داده بود چون بیشتر پسرهایش مثل تواند. چند دقیقه بعد چمچا رسید. بوی گند

پاچولی[1] می داد و کورتای سفیدی بتن داشت. تصویر مجسمی بود که این لامصب‌ها از مشرق زمین داشتند، و پنج دقیقه بعد دختره با او رفت. تلخی قدیم بازآمد و جامپی جاشی با خود گفت حرامزاده خجالت سرش نمی‌شد. حاضر بود هرچه آنها می‌خواهند و بالایش پول می‌دهند بشود: کتی که تبدیل به روتختی می‌شود وکف شما را هم می‌بیند، هاراکریشنادهای مفت خور. هرچیزی اندازه دارد. در اینجا انگار بخودش آمد. بهتر است با واقعیت روبرو بشوی جمشید. راستش دخترها طرفت نمی‌آمدند. واقعیت اینست و بقیه‌اش جز حسادت نیست. کمی واداد. خب شاید اینطور باشد وادامه داد شاید مرده باشد و شاید هم نه.

دکوراسیون اطاق چمچا بنظر آن فضول بی خواب بگونه‌ای مصنوعی و بهمین خاطر غم انگیز آمد: کاریکاتور اطاق یک هنرپیشه بود. پراز تصاویر امضاء شدهٔ همکاران، تراکت های نمایش، برنامه‌های قاب شده، عکس‌هایی که حین نمایش گرفته بودند، بریدهٔ روزنامه‌ها، جایزه‌ها، جلدهای متعدد خاطرات هنرپیشگان یک اطاق کیلویی بود، تقلیدی از زندگی، ماسک یک ماسک بود این اطاق. روی هر سطح یک شیئی نوظهور بچشم می‌خورد: زیرسیگاریهایی بشکل پیانو، مجسمه کوچک پی یرو[2] که از پس قفسهٔ کتاب سرک کشیده بود، و همه جا، روی دیوارها، پوسترهای سینما، در نور چراغی که اروس[3] برنزی در دست داشت در آئینه‌ای بشکل قلب، از آنسوی موکت قرمز خونی و سقف اطاق، نیاز صلدین به عشق نعره می‌کشید. رسم تئاتری‌ها اینست که همدیگر را می‌بوسند وعزیزم خطاب می‌کنند. زندگی روزمرهٔ هنرپیشگان از عشق ساختگی سرشار است. جلب رضایت یا دست کم دلداری یک ماسک، بوسیله پژواک آنچه جستجومی‌کند چندان دشوار نیست. جامپی فهمید یاسی در وجود چمچا خانه

1- Patchouli نوعی تمنای هند شرقی

2 - یکی از پرسناژهای شوخ و سنتی پانتومیم فرانسه.

3- فرشتهٔ عشق. م.

دارد که بهرکاری وامیداردش : او حاضر است دست بهرکاری بزند، هر لباس مزخرفی را بپوشد و بهرشکلی در بیاید تا یک کلمهٔ محبت آمیز بشنود. آنهم صلدینی که بهیچوجه در مورد زن ناموفق نبود. عُزمیت بیچاره. حتی پملا با آن ملاحت و زرنگی‌اش کفایت نمی‌کرد.

معلوم بودکه: صلدین نیز آرام آرام کفایت خود را برای زنش از دست داده است. نزدیک پایان ویسکی دوم، پملا سرش را روی شانه‌اش گذاشته بود و می‌زده گفته بود" نمیدانی از اینکه با کسی هستم که هر بار اظهار عقیده می‌کنم منجر به درگیری نمی‌شود، چه نفس راحتی می‌کشم. کسی که طرفدار فرشته هاست." جامپی منتظر ماند و او باز گفت"عاشق خانوادهٔ سلطنتی بود. باورت نمی‌شود. بازی کریکت، مجلسین، ملکه. این کشور همیشه برایش یک کارت پستال بود. هرکاری می‌کردی واقعیت پشت آنرا نمی‌دید." چشمانش را بست و دستش را تصادفا روی دست جامپی نهاد. او گفت" واقعا هم صلاح الدین بود. مردی که فاتح سرزمینی مقدس است، انگلستانی که به آن معتقد بود ... و تو هم بخشی از آن بودی." پملا خودش را کنار کشید و روی مجله‌ها، گلوله‌های کاغذ و آشغالها دراز شد. "بخشی از آن؟ من خود بریتانیای بد پیر بودم. آبجوی گرم، پای قیمه، عقل معاش و من. ولی آخر من واقعیت دارم، ج ج، من.. واقعا وحقیقتا وجود دارم." دستش را بسوی جامپی دراز کرد و او را بطرف خود کشید، لب بر لبش نهاد واو را با حالتی غیرعادی و پر سرو صدا بوسید. "متوجه منظورم شدی؟" بله. شده بود.

بعدا درحالیکه خودش را کنار می‌کشید و به موهایش ور می‌رفت گفت"باید حرفهایش را راجع به جنگ فالکلند می‌شنیدی. می‌گفت پملا، فرض کن نصفه‌های شب صدایی از پائین به گوش‌ات می‌رسد و می‌روی می‌بینی چه خبراست. آنوقت یکمرتبه در اطاق نشیمن چشمت به مرد نکره‌ای می‌افتد که هفت تیری در دست گرفته امر می‌کند برگرد بالا. تو چه می‌کنی؟ گفتم معلوم است. می‌روم طبقهٔ بالا. خب مسئله

مسئله همین است دیگر. مهاجمین وارد خانه شده‌اند و اینرا نمی‌شود تحمل کرد. جامپی دید پملا دستهایش را مشت کرده و بندهای انگشتش سفید شده‌اند. "گفتم اگر ناچاری این تمثیل های آسان وامانده را بکار ببری، آنها را درست بکار ببر. نخیر. مثل اینست که دو نفر همزمان ادعا کنند خانه‌ای ملک آنهاست ودر حالیکه یکی از آنها خانه را غصب کرده، دیگری با هفت تیر برسد. قضیه اینطوریست. این عین واقعیت است." جامپی با حالتی جدی سرتکان داد و او درحالیکه با دست به زانویش می‌زد گفت"بله، اینطور است آقای جم[1] راستکی ... واقعا و حقیقتا اینطور است. حالا یک قلپ ویسکی بده."

از روی جامپی خم شد و دکمهٔ ضبط را فشرد. جامپی با خود گفت یا مسیح، کاست بونی ـ ام؟ ـ دست بکش بابا. این خانم با اینهمه اداهای خشونت آمیز نژادی ـ حرفه‌ای‌اش هنوز از موسیقی چیزی سرش نمی‌شد. آهان شروع شد. بوم چیکابوم. آنوقت درحالیکه احساسات مصنوعی اشکهای طبیعی را از چشمش جاری ساخته بود، زد زیر گریه. مزمور صد و سی هفتم بود. داودشاه از ماورا قرنها بانگ میزد، چگونه می‌توان سرود خدا را در سرزمینی بیگانه خواند. پملا درحالیکه روی زمین نشسته با چشمان بسته سرش را به تخت تاشو تکیه داده بود گفت"این سرود را در مدرسه مجبور بودیم یاد بگیریم." کنار رود بابل، همانجا که نشسته بودیم، اوه، اوه، گریستیم ... دکمه توقف ضبط صوت را فشرد، تکیه داد و بناکرد از حفظ خواندن "ای اورشلیم، اگر فراموشت کنم، دست راستم را وادار تا مهارتهایش را از یاد ببرد، اگر ترا بیاد نیاورم، اگر در شادیم اورشلیم را ترجیح ندهم."

بعدا، بخواب که رفت، مدرسهٔ مذهبی‌اش را خواب دید. آن سرودهای صبحگاه و شبانگاه و خواندن مزامیر را می‌دید که ناگهان جامپی پرید ودرحالیکه تکانش می‌داد تا

1- Jam مربا

بیدار شود داد زد" فایده‌ای ندارد. باید بتو بگویم چه شده. او نمرده. صلدین را می‌گویم. لامصب زنده است."

* * *

بلافاصله بیدار شد، دو زانو نشست، پنجه هایش را درون موهای پرپشت و حنا زده‌اش که نخستین تارهای سفید درمیانشان بچشم می‌خورد، فرو برد و همانطور برهنه، دست در موها نشسته بود و جم نمی‌خورد تا حرف جامپی تمام شد. آنوقت ناگهان بی هیچ هشداری بنا کرد مشت زدن به سینه، بازوها و شانه‌های جامپی. با تمام نیرو مشت می‌زد. چند مشت هم توی صورتش خواباند. جامپی که قیافه‌اش با ربدوشامبر توردوزی پملا مضحک شده بود، همچنان پیشش نشسته بود و مشت می‌خورد. بلنش را شل کرده بود و تن می‌داد. مشت زدنش که پایان گرفت، بدنش از عرق خیس بود. جامپی احساس کرد بازویش شکسته است. نفس زنان پیشش نشست. هردو سکوت کردند. سگش وارد شد، بنظر نگران می‌آمد. باو پنجه زد و پای چپش را لیسید. جامپی با احتیاط جنبید و اندکی بعد گفت "خیال می‌کردم گم شده." پملا با سرتصدیق کرد"ولی دزدها تماس گرفتند و من باج را پرداختم. فقط اسمش را عوض کرده‌اند و الان گلن[1] نام دارد. اشکالی هم ندارد. من که نمی توانم شرخان[2] را درست تلفظ کنم."

اندکی بعد جامپی احساس کرد مایل است گفتگو کند. شروع کرد"این کاری که الان کردی، وای خدا."

1- Glenn
2- Sher Khan

''نه. مثل کاریست کـه مـن یکبـار کـردم، کـه شـاید بـهترین کـار زنـدگیـم باشـد.'' در تابستان ۱۹۶۷، صلدین بیسـت سـاله و ''غیرسیاسـی'' را بـا تـهدید همـراه خـودش بیـک تظاهرات ضد جنگ برده بود. ''آقای از دماغ فیل افتاده، یک بـار در تمـام زنـدگیات هم که شده، میخواهم ترا بسطح خودم بیاورم.'' قرار بود هارولد ویلسن(نخسـت وزیـر وقت) بیاید و چون دولت کـارگری از درگیـری امریکـا در ویتنـام جـانبداری میکـرد، قـرار بـود تظـاهراتی برپـا شـود. چمچـا همراهـش رفـت. گفـت''بـــرای ارضـــاء حـس کنجکاویام میآیم. میخواهم ببینم چگونـه آدمـهای بظـاهر بـا هـوش، خودشـان را بـه مشی ازدحام کننده تبدیل می کنند.''

آنروز یک اقیانوس باران بارید. تظـاهرکنندگان در مـارکت اسـکوئیر تـا مغـز اسـتخوان خیس شده بودند. جامپی و چمچـا کـه همـراه جمعیـت میرفتنـد، خـود را در نزدیکـی پلههای شهرداری یافتند. چمچا گفت لـژ مخصـوص. دو دانشـجو کـه خودشـان را مثـل قاتلهـای روس درسـت کـرده بودنـد، کنارشـان ایسـتاده بودنـد. آنـها شـلوار مشــکی و پالتوهای بلند پوشیده، عینک تیره بچشم زده بودنـد و در جعبـههای کفـش زیـر بغلشـان گوجه فرنگیهایی پنهان کرده بودند که قبلا درجوهر سیاه خیس خورده بـود و رویـش کاغذ سفیدی چسبانده بودند که با حروف درشت سیاه رویش نوشته بودند بمب. کمی مـانده بـه رسـیدن نخسـت وزیـر، یکـی از آنـها بـه شـانهٔ پاسبانی زد و گفـت''ببخشـید. خواهش میکنم وقتی آقا ویلسون، نخسـت وزیـر خـود سـاخته در ماشـین درازش آمـد، لطفا ازش بخواهید شیشه را پـائین بکشـد تـا دوسـت مـن بتوانـد بمـب هـایش را پرتـاب کند.'' پاسبان گفت ''هه هه، بسیارخوب آقا. حالا بشما میگویـم. میتوانیـد تخـم مـرغ پرتاب کنید، چون بما مربوط نیست. می توانید گوجه فرنگی هم به ایشان پرتاب کنیـد. مثل آنهایی کـه در جعبـه گذاشـتهاید و رنگشـان را سـیاه کردهایـد و رویشـان نوشـتهاید بمب. اینهم بما مربوط نیست. ولـی اگـر یـک چیـز سـمی بطـرف ایشـان پرتـاب کنیـد، آنوقت همکارم که اینجا ایستاده با هفت تیرش دخلتان را مـیآورد.'' یـاد آن روزهـای

جوانی بخیر. آن روزها دنیا هم جوان بـود.. اتومبیـل کـه رسـید، جمعیـت تکـان خـورد وجامپی و چمچا از هـم سـوا شـدند. آنوقـت نـاگهـان جـامپی ظـاهر شـد و از لیموزیـن هارولد ویلسن بالا رفت وروی کاپوت آن پرید. کاپوت قر شد و جـامپی بنـا کـرد بـالا پائین پریدن و مثل آدمهای وحشی با ریتم شعارهای مردم می پرید:

می جنگیم، می بریم، زنده باد هوشی مین.

صلدین داد کشـید: بیـا پـائین. بـاین خـاطر کـه جمعیـت پـر از آدمـهای ادارهٔ ویـژه بـود وداشتند بطرف اتومبیل میآمدند، ولی بیشتر باین دلیل که بـاعث خجـالتش شـده بـودم. لامصب.'' ولی جامپی به پریدن ادامه داد، بـالاتر و بـالاتر مـیپریـد. تـا مغـز اسـتخوانش خیس و موهای بلندش آشفته بود. جامپی پرنده درون اسطورهٔ آن سالهای کهن. ویلســن و مارسیا روی صندلی عقب از ترس دولا شده بودند. هو، هو، هوشی میـن. در آخریـن لحظه ممکن، جامپی نفس عمیقی کشید و با سرمیان دریای چهرههای خیـس و مـهربان پرید و نـاپدیـد شـد. آنـها هـرگز نتوانسـتند او را بگیرنـد: خوکــهای کثـافت. جـامپی بیادآورده ''صلدین بیشتر از یک هفته با مـن حـرف نمـیزد و شـروع کـه کـرد، گفـت امیدوارم ملتفت شده باشی که آن پلیسها میتوانستند راحت با تـیر بزننـد داغـانت کننـد. اما اینکا را نکردند.''

هنوز پهلوی هم روی تخت نشسـته بودنـد. جـامپی بـه بـازوی پمـلا دسـت کشـید''فقـط میخواستم بگویم که میفهمم چه احساسی داری. وَم بم. بنظر من ممکن میآمد، ولـی لازم بـود.''زن درحالیکـه بسـویش مـیچرخیـد گفـت''خـدای مـن. مـرا ببخـش. ولـی همینطور است که میگوئی.''

صبح یکساعت طول کشید تا موفق شدند شـمارهٔ شـرکـت هـواپیمـایی را بگیرنـد. تلفـن مدام در اشغال خبرجویان فاجعه بود. و پس از بیست وپنج دقیقه اصرار آخر او به اینجـا تلفن کرد. صـدای خودش بود ـ از آنسوی سیم صدای زنـی کـه بطـور حرفـهای تربیـت شده بود تا بکار آدمهای بحران زده برسد، گفت میفهمم چه احساسی دارید و یا شـما

دراین لحظهٔ دردناک همدردی می‌کنم. صدا اگرچه بسیار شکیبا بود، آشکارا کلمه‌ای از آنچه پملا بر زبان آورده بود را باور نداشت. ببخشید مادام. نمی‌خواهم احساسات شما را جریحه‌دار کنم، ولی هواپیما در سی هزار پایی منفجر شده. سرانجام پملا چمچا که در مواقع عادی آدم منضبطی بود، و هروقت گریه‌اش می‌گرفت، درحمام را بروی خودش قفل می‌کرد، داخل گوشی جیغ کشید خانم ترا بخدا بس کنید. دیگراز این حرفها نزنید. گوش کنید ببینید چه می‌گویم.'' وآخر سر گوشی را روی دستگاه تلفن کوبید، بسوی جامپی جاشی چرخید، که تا چشمش به حالت چهره و چشمان او افتاد، از ترس بدنش بلرزه در آمد و قهوه‌ای را که برایش می‌آورد ریخت. پملا بنا کرد ناسزا گفتن''مارمولک عوضی. هنوز زنده است ها؟ لابد از آسمان با بالهای صاحب مرده‌اش فرود آمده و یکراست بطرف نزدیکترین اطاقک تلفن رفته تا رخت کوفتی سوپرمنی‌اش را در بیاورد و به زنش تلفن بزند.''

آنها در آشپزخانه بودند و جامپی چشمش به تعدادی کارد افتاد که کنار بازوی چپ پملا از نوار مغناطیسی آویخته بود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی او مهلت نمی‌داد''قبل از اینکه بلایی بسرت بیاورم گورت را گم کن. من چقدر احمقم که حرف تو عوضی را باور کردم: صدای پشت تلفن. من را بگو که نفهمیدم.''

دراوائل دههٔ هفتاد، جامپی عقب مینی استیشن زرد رنگش را تبدیل به دیسکوی سیار کرده بود و اسمش را گذاشته بود شست فین. منظورش بزرگداشت غول افسانه‌ای و بخواب رفتهٔ ایرلند، فین مک کول[1] بود، همان که چمچا عادت داشت ''یک هالوی دیگر بخواندش. روزی صلدین با جامپی شوخی‌اش گرفته و تلفن کرده با ته لهجهٔ مدیترانه‌ای، از طرف خانم جکی اوناسیس درخواست کرده بود که''شست'' خدمات موسیقی‌اش را در جزیرهٔ اسکورپیو[2] ارائه بدهد و در مقابل ده هزار دلار بگیرد. البته سفر خود و پنج نفر از همکارانش به یونان نیز مجانی بود و بوسیلهٔ هواپیمای خصوصی

1- Fin Mac Cool
2- Scorpio

انجام می‌گرفت. آوردن چنین بلایی بسرآدم صاف و ساده‌ای چون جامپی جاشی، از آن اعمال پلید بود.

جوابداد ''یکساعت مهلت بدهید تا فکرهایم را بکنم.'' و آنوقت دچار بحران روحی شد. وقتی صلدین ساعتی بعد تلفن کرد و جامپی دعوت خانم اوناسیس را بدلائل سیاسی رد کرد، فهمید دوستش دارد دورهٔ قدیس شدن را می‌بیند و شوخی با او بیهوده است. آخر سرگفته بود''مطمئنا خانم اوناسیس دلشکسته می‌شود.'' وجامپی نگران پاسخ داده بود''خواهش می‌کنم به ایشان بگوئید مسئله بهیچوجه شخصی نیست. راستش را بخواهید من شخصا ایشان را خیلی هم می‌پسندم.''

وقتی جامپی رفت، پملا اندیشید ما همه یکدیگر را مدتی طولانیست که می‌شناسیم. مدتی زیادی طولانی. وحالا می‌توانیم همدیگر را با خاطرات دو دهه آزار دهیم.

* * *

آنروز بعد ازظهر که اِم . جی کهنه شان را در جادهٔ اِم. ۴ با سرعت زیاد می‌راند، دربارهٔ اشتباه گرفتن صداها اندیشید انگار نباید اینقدر سخت بگیرم. از سرعت لذت می‌برد. هر چند خودش همیشه بشادی اقرار کرده بود که از دیدگاه ایدئولوژیک ابداً درست نیست. پملا چمچا که با نام خانوادگی لاولیس بدنیا آمده بود، صدایی داشت که بیشتر اوقات زندگی‌اش از بسیاری جهات صرف کوشش برای جبران آن شده بود. پنداری صدایش از پارچهٔ توئید، روسری، پودینگ تابستانی، چوب هاکی، خانه‌های شیروانی دار، صابون سدل، پارتی‌های خانگی، راهبه‌ها، نیمکت‌های خانوادگی درکلیسا، سگهای بزرگ و ارتجاع درست شده بود و با اینکه مدام سعی می‌کرد آنرا پائین نگه دارد، به بلندی صدای بد مست‌های فراک پوشیده‌ای بود که در کلوبهای

شبانه قرص نان به اطراف پرتاب می‌کنند. جوانتر که بود، تراژدی زندگی‌اش این بود که بخاطر صدایش، جنتلمن‌های مزرعه‌دار و بعضی مردهای شهری که او با تمام وجود ازشان نفرت داشت، دنبالش می‌افتادند، درحالیکه برخورد هواداران حفاظت محیط زیست، تظاهرکنندگان برای صلح و مدافعان تغییر جهان که بطور غریزی خود را به آنها نزدیک احساس می‌کرد، با سوظنی عمیق همراه بود که نشان می‌داد از او خوششان نیامده. چطور می‌شود طرفدار فرشتگان بود و مثل آدمهایی که از دماغ فیل افتاده‌اند صحبت کرد؟ خاطرات گذشته هجوم می‌آوردند و پملا دندان قروچه می‌رفت. یکی از دلائلی که پملا را واداشته بود تصمیم بگیرد ـ بیا و راستش را بگو ـ قبل از این بازی سرنوشت به ازدواجش خاتمه دهد، این بود که یک روز از خواب بیدار شده و پی برده بود که چمچا بهیچوجه عاشق او نبود، بلکه آن صدای کذایی را که بوی گند پودینگ یورکشایر و کشتی‌های نیروی دریایی می‌داد را دوست داشت، آن صدای سرخ فام و پر توان رویای قدیمی انگلیس، که باتمام وجود می‌خواست ساکنش باشد. این یک ازدواج هدفهای متضاد بود. هر یک بسوی آن چیزی کشیده شده بود که دیگری از آن می‌گریخت.

هیچکس زنده نمانده. آنوقت نصف شب جامپی احمق با هشدار بیهوده‌اش، آنقدر یکه خورده بود که فرصت نکرده بود از همبستر شدن با جامپی و عشق بازی بطریقی ـ راستش را بگو ـ کاملا ارضاء کننده. لازم نیست خودت را بی اعتماد جا بزنی، آخرین باری که اینهمه خوش گذراندی کی بود؟ ـ باید با چیزهای زیادی روبرو می‌شد. بنابراین با آخرین شتاب ممکن می‌گریخت. بهتر بود چند روزدر یکی از هتل‌های گرانقیمت خارج از شهر بخودش برسد، شاید دنیا از این حالت جهنمی لعنتی بدر میآمد. مدارا بکمک زندگی لوکس. خب باشد، بخودش اجازه داد: می‌دانم، دارم واکنش طبقاتی‌ام را نشان می‌دهم. بدرک. بگذار کارم را بکنم. اگر هم اعتراضی داری، آنرا مثل باد از کونت درکن.

باسرعت یکصد مایل درساعت از سوئیندن گذشت. آنوقت وضع هوا تغییر کرد. یکمرتبه ابرهای تیره ظاهر شدند، رعد و برق زد و باران شدیدی گرفت. پایش را روی پدال گاز نگه داشت. هیچکس زنده نمانده. هرکس دوروبرش بود می‌مرد واو را با دهانی پر از واژه تنها می‌گذاشت. کسی نبود که آنها را بسویش تف کند. پدرش، محقق آثار کلاسیک که می‌توانست به یونانی کهن تجنیس بسازد و صدایش را به ارث به او داده بود، صدایی که ما ترک و نفرینش بود، و مادرش که در زمان جنگ برای پدر غصه می‌خورد. پدرش خلبان راه یاب بود و می‌بایست صد و یازده بار در آن هواپیمای کم سرعت، درمیان شبی که تنها چراغهای هواپیمایش آنرا برای راهنمایی بمب افکن ها روشن می‌کرد، از آلمان به انگلستان سفر کند. وقتی با آن پرژواک آک ـ آک در گوشش بازگشت، مادر قسم خورد که هرگز او را ترک نکند و چنین شد که از آن به بعد هر جا بدنبالش رفت، حتی درون خلاء.

آرام افسردگی که هرگز از آن باز نیامد و درون قرض، چرا که پدر در بازی پوکر شانس نمی‌آورد و وقتی که پول خودش ته کشید، با پولهای او قمار کرد. و سرانجام تا فراز ساختمانی بلند که هردو آخرین راه خود را یافتند. پملا هرگز آنها را نبخشید، بیشتر باین خاطر که هیچوقت نمی‌توانست به آنها بگوید که نمی‌تواند ببخشدشان. آنوقت شروع کرد به رد کردن هرچه از آنها در وجودش مانده بود. مثلا حاضرنشد به کالج برود و از آنجا که صدایش را نمی‌توانست تغییر دهد، آن را واداشت از ایده‌هایی گفتگو کند که مورد لعن و طعن پدر و مادرش، که محافظه کارانه خودکشی کرده بودند، قرار می‌گرفت. گذشته از آن، رفت و با یک هندی ازدواج کرد وچون معلوم شد او زیاده از حد به آنها شباهت دارد، می‌خواست زندگی مشترک را رها کند، و درست وقتی تصمیم گرفته بود از شوهرش جدا شود، باردیگر مرگ نیرنگ باز از او پیشی جسته بود.

داشت از یـک استیشـن حـامل خوراکـهای یـخ زده، کـه ترشـح آب چرخـهایش نمی‌گذاشت جلویش را ببیند سبقت می‌گرفت که ناگهان به میان سراشیب پرآبـی افتاد و ام. جی شروع به لغزیدن کرد، از خط خارج شـد و بنـای چرخیـدن گذاشـت و پمـلا چشمش به چراغهای استیشـن افتاد کـه مثل چشـمان الههٔ مـرگ بـه او زل زده بودنـد. عزرائیل. فکر کرد"پایان." ولی اتومبیلش خود بخود آنقدر چرخید و سـرخورد کـه از سرراه استیشن دور شد. از تمام عرض هـر سـمت خـط کشی جاده کـه همـگی بطـرز معجزه آسایی خالی از وسیلهٔ نقلیه بودند، گذشته بـود و پـس از چرخـش صـد وهشتاد درجه‌ای دیگری، با صدایی کمـتر از آنچـه انتظار می‌رفـت، بـه جـدول بنـدی برخـورد کرده بود. اکنون بار دیگر رو به غرب داشـت و بـا زمـان بنـدی سـاده لوحانـهٔ واقعیـت، خورشید پدیدار می‌شد وطوفان را می‌زدود.

*　　*　　*

واقعیت زنده بودن، بلاهایی که زندگی بسرآدم میآورد را تلافی می‌کند.

آنشب پملا چمچا در زیباترین لباسـش، در آن ناهارخوری کـه دیوارهـایش بـا چـوب بلـوط و درفشهای قـرون وسـطی تزئیـن شـده بـود، پشـت میـزی پـر از ظـروف نقـره و کریستال، گوشت گوزن خورد و شراب شاتوتالبو[1] نوشید و آغازی نوین را که تـوام بـا نجات از فکین مرگ بود جشن گرفت. بله آغازی نو. ای که خواهان تولـدی دیگری، نخسـت. خـب، درهرحـال چـیزی نمـانده بـود. زیـر نگاهـهای هـرزهٔ امریکایی‌هـا و فروشـندگان سـیار، بتـنهایی شـام خـورد و شـراب نوشـید و اول شـب بـه اطـاق خـواب شاهزاده خانمها، که در برج سنگی هتل قرار داشت پناه برد تا حمامی طولانی بگیـرد و

1- Chateau Talbot

فیلمهای قدیمی را در تلویزیون تماشا کند. در پی رویارویی با مرگ، احساس می‌کـرد گذشته از او فاصله می‌گیرد. مثلا دوران بلوغـش کـه زیـر نظـر عمـوی شـریرش هـری هایم[1] گذشته بود. عمو در یک خانهٔ اربابی قرن هفدهـم زنـدگی مـی کـرد تازمـانی بـه ماتیوهاپکینز[2] یا ژنرال جادوگریاب، که یکی از خویشـان دورشـان بـود تعلـق داشـت و اسمش را حتما متباب کوششی خوفناک در جهت مزاح گرملینز[3] گذاشته بـود. پمـلا برای اینکه بعدا براحتی فراموش کند، قاضی هـایم را بخـاطر آورد وخطـاب بـه جـامپی غایب زمزمه کـرد، متـهم قصـهٔ وبنـام خـودم را دارم. پس از تظـاهرات بـزرگ میـدان گراونر، که خیلی ها زیر پای اسبهای تندرو پلیس سنگریزه پرتـاب کـرده بودنـد، یـک مورد استثنایی در تاریخ قضاوت انگلیـس پیـدا شـد وسـنگریزه را آلـت قتالـه شـناختند. آنوقت بسیاری از جوانان را بجرم داشتن سنگریزه زندانی وحتی اخراج کردنـد. قـاضی اصلی در قضیهٔ سنگریزه های میدان گراونـر، همیـن هـری بـود(کـه از آن بیعـد اعدامـی لقـب گرفـت) و رابطـهٔ خویشـاوندی بـا او بـرای دخـترجوان کـه اسـیر صـدای دسـت راستی‌اش بـود، مشـکل تـازه‌ای شـد. و حـالا، پمـلا چمچـا کـه در قصـر موقتـش در رختخواب گرم و نرم لمیده بود، خودش را از شر این شیطان قدیمی خلاص می‌کـرد. خداحافظ اعدامی. من دیگر وقت زیادی برایت ندارم. اشـباح پـدر و مـادرش را نیز از خود راند و برای رهایی از این آخرین شبح آماده شد. کتیاک نوشان فیلـم دراکـولا را در تلویزیون تماشا کرد و از وجود خودش احساس رضایت کـرد. مـگر نـه اینکـه زنـی خود ساخته بود؟ من همینم که هستم وکنیاک ناپلئون را بسلامتی خودش سرکشـید. در دفتر هیئت روابـط اجتمـاعی، در محلـهٔ بریـک هـال، لنـدن ان. أی ـ آی کـار می‌کنـم، معاون هیئتم و در کـارم رودسـت نـدارم. خـودم اینرا مـی‌گویـم. بسـلامتی! تـازه اولیـن سیاهپوست را انتخاب کرده بودیم و همـهٔ آراء منفـی از آن سـفیدها بـود. سـاطوری‌اش

1- Harry Hugham

2- Mathew Hopkins

کتید! هفتهٔ پیش یک بازرگان آسیایی برغم وساطت مجلس و اعضاء احزاب مختلف، پس ازهیجده سال زندگی در انگلستان اخراج شد. جرمش این بود که پانزده سال قبل یک ورقهٔ اداری را چهل وهشت دیر پست کرده بود. بسلامتی! هفتهٔ آینده پلیس در دادگاه بخش بریک هال [1] برای یک زن پنجاه سالهٔ نیجریه‌ای پرونده سازی خواهد کرد. به ایراد ضرب و جرح متهمش کرده‌اند، در حالیکه خودشان قبلا آنقدر کتکش زده‌اند که بیحال شده. بسلامتی! این کلهٔ من است، می بینید؟ کار من اینست که این کله را به دیوار دادگاه بریک ال بکوبم.

صلدین مرده و او زنده بود.

بسلامتی اینهم نوشید. داشتم چیزهایی می‌نوشتم که بعدا بتو بگویم صلدین. چیزهای بزرگ: دربارهٔ ساختمان جدید و بلند دفاتر کار در بریک هال های استریت. مقابل مک دونالد. طوری آنرا ساخته بودند که کاملا ضد صدا باشد. ولی کارکنانش چنان از آن سکوت پریشان شده بودند که حالا برایشان نوار صداهای عادی می گذارند. حتما از آن خوشت می آمد، نه؟ - و راجع به این پارسی‌ای که می‌شناسم. اسمش پپسی [2] است. مدتی در آلمان زندگی کرده و عاشق یک مرد ترک شده. ولی مشکل اینجاست که تنها زبانی که هردو صحبت می‌کنند آلمانی است، درحالیکه آلمانی معشوقش روزبروز بهتر می‌شود وپپسی تقریبا هرچه میدانسته فراموش کرده. طرف مرتب برایش نامه‌های شاعرانه می‌نویسد و بیچاره پپسی به زبان بچه‌ها جواب می‌دهد. عشق می‌میرم. چه کند، زبان خوب نمی‌داند. نظرت چیست؟ عشق می‌میرم. این موضوع مال ماست، نه صلدین؟ چه میگویی؟ و یک موضوع کوچک. درمحلهٔ تحت مسئولیت من، یک قاتل وجود دارد که هنوز دستگیر نشده. پیرزنها را می‌کشد. نگران نباش، قربانیانش از من خیلی مسن ترند.

و یکی دیگر: میخواهم ترکت کنم. همه چیز بین ما تمام شده.

Brickhall
2- Bapsy

من هرگز نمی‌توانستم با تو گفتگو کنم. بتو هیچ نمی‌شد گفت. اگر می گفتم داری چاق می‌شوی، یکساعت فریاد می‌کشیدی. انگار گفتهٔ من آنچه را که در آینه می‌دیدی تغییر می‌داد. درحالیکه خودت می‌فهمیدی کمر شلوارت برایت تنگ شده است. میان دیگران که بودیم، حرف مرا می‌بریدی و آنها می‌فهمیدند چه نظری نسبت به من داری. گناه من این بود که ترا می‌بخشیدم. من می‌توانستم مرکز وجودت را ببینم. آن پرسش هولناک را که ناگزیر با آنهمه اطمینان ساختگی محافظت می‌کردی. آن فضای خالی را.

خداحافظ صلدین. لیوانش را خالی کرد وآنرا در کنارش گذاشت. باز باران گرفته بود و قطراتش بر پنجره های سنگین اطاق می‌کوفت. پرده‌ها را کشید و چراغ را خاموش کرد.

همانطور که لمیده بود، وقتی بخواب می‌رفت، آخرین چیزی را که باید به شوهرش می‌گفت بخاطر آورد. ''در رختخواب هرگز بمن توجه نداشتی. به اینکه منهم لذت ببرم. نیاز من هرگز برایت اهمیتی نداشت. آخرش فهمیدم که تو نه معشوقه، بلکه خدمتکار می‌خواهی. خب، حالا همانجا که هستی راحت بخواب.''

آنوقت درخواب صلدین را دید. چهره‌اش فضای خواب را پرکرده بود. گفت ''همه چیز رو به پایان است. این تمدن، درها برویش بسته می‌شود. فرهنگ جالبی بود. درخشان و درعین حال پلید. آدمخوار و مسیحی. شکوه جهان بود. باید تاوقتی می‌توانیم آنرا جشن بگیریم. تا صبح.''

ولی پملا حتی درعالم رویا نیز با او همداستان نبود. اگرچه می‌دانست بازگفتن آنچه می‌اندیشد بیهوده است. آنهم حالا.

جامپی جاشی، بعد از اینکه پملا چمچا از خانه بیرونش کرد، به شندر،[1] کافهٔ آقای صفیان در بریک هال های استریت رفت و پشت میزی نشست تاخوب فکر کند ببیند کاری که کرده دیوانگی بوده است یا نه. کافه هنوز خلوت بود و بجز خانم چاقی که داشت یک جعبه بسته برقی و جالبی[2] می خرید، دوکارگر عرب پیراهن دوزی که چای چالو می‌خوردند ویک زن مسن لهستانی، بازماندهٔ دورانی که هنوز خرید و فروش شیرینی و آب نبات در دست یهودیها بود، کس دیگری در کافه دیده نمی‌شد. زن هرروز درگوشه‌ای می‌نشست و دو ساموسای سبزی، یک پوری و یک لیوان شیر می خورد و بهرکس که وارد کافه می شد، اعلام می کرد برای این به آنجا می‌آید که"وقتی گوشت گیرت نمی‌آید، بهترین جا همین کافه است، و اینروزها آدم باید به این بهترین های درجهٔ دوم راضی باشد." جامپی با قهوه‌اش زیرنقاشی مهیبی که زنی افسانه‌ای و چندسر را با سینه های برهنه نشان می‌داد، نشست. چند تکه ابر حریرگون نوک سینه هایش را می‌پوشاند. نقاشی برنگهای صورتی، سبزشون و طلایی بود. آقای صفیان که هنوز سرش خلوت بود، احساس کرد جامپی خیلی پکر است.
"سلام حضرت جامپی، چرا آب وهوای بدت را به کافهٔ من‌آوری؟ مگر دراین مملکت بقدر کافی ابر وجود ندارد؟ همین که صفیان پیشش آمد، جامپی سرخ شد. صفیان طبق معمول شب کلاه سفید کوچکش را بسر داشت و ریش بی سبیلش را بعد از زیارت اخیر مکه حنا می‌بست. محمد صفیان مردی ستبر بود که بازوهای کلفت و شکم برآمده‌ای داشت و ازخداشناس ترین و درعین حال غیرفناتیک ترین مومنینی بود که می‌توان یافت. برای جاشی حکم خویشاوندی قدیمی را داشت. صفیان که به میزش رسید گفت "راستی عمو، بنظر تو من یک تخته‌ام کم است؟"
صفیا پرسید" تاحالا توانسته‌ای پول دربیاوری؟"
"نه عموجان"

1- Shanndaar
2- Jalebi

''تا حالا کار تجارت کرده‌ای ؟ واردات ـ صادرات؟ مشروب، دست فروشی؟''

''من از اعداد و ارقام سر در نمی‌آورم.''

''اعضاء خانواده ات کجا هستند؟''

''من فامیل ندارم عمو، خودم تنها هستم.''

''پس حتما درخلوت و تنهایی‌ات مدام از خداوند مسئلت می‌کنی که ترا در این وضع راهنمایی کند.''

''تو که بهتر می‌دانی عمو. من اهل دعا و مسئلت نیستم.''

صفیان نتیجه گرفت ''پس بی برو برگرد خلی. حتی بیش از آنکه فکرش را می‌کنی.

جامپی آخرین جرعهٔ قهوه‌اش را نوشید وگفت ''متشکرم عموجان. واقعا لطف دارین.''

صفیان می‌دانست مهری که در طنزش نهفته است، درجامپی، علیرغم چهرهٔ غمزده‌اش تاثیر گذاشته است وخطاب به مرد سفید پوست و چشم آبی آسیایی‌ای که بارانی چهارخانه برنگهای زنده و شانه های فراخ بتن داشت و تازه وارد شده بود گفت''آقای حنیف جانسون[1] بیا اینجا و معمای ما را حل کن.'' جانسون که وکیلی زرنگ و بچه محل بود، با دخترهای زیبای صفیان خوش و بش کرد و بسوی جامپی رفت. صفیان گفت''تو می‌فهمی این چه جور آدمی‌ست؟ من که سرم نمی شود. مشروب که نمی‌خورد، پول که بنظرش مثل مرض است و دوتا پیراهن بیشتر ندارد. چهل سالش شده و زن نمی‌گیرد، برای ماهی چندرغاز حقوق در مرکز ورزشی هنرهای رزمی درس می‌دهد، و از اینها گذشته، با باد هوا زندگی می‌کند و مثل ریشی‌ها یا پیران طریقت رفتار می‌کند، درحالیکه کمترین ایمانی ندارد. ظاهرا پی به رازی برده، درحالیکه بهیچ سراطی مستقیم نیست. همهٔ اینها را با تحصیلات کالجش جمع بزن و نتیجه را بگو.''

حنیف جانسون مشتی به شانهٔ جامپی زد و گفت ''او صداهایی می شنود.''

1- Hanif Jahnson

صفیان با حیرتی ساختگی دستهایش را باز کرد''صدا؟ پس بگو! صدا ازکجا؟ از تلفن؟ از آسمان، یا از واکمن سونی که داخل کتش قایم کرده؟''

حنیف با قیافهٔ جدی جواب داد'' صداهای درونی. طبقهٔ بالا روی میزش یک ورق کاغذ است که رویش ابیاتی نوشته شده و عنوانش جوی خون است.''

جامپی درحالیکه فنجان خالی‌اش را می‌انداخت از جا پرید و خطاب به حنیف که بلافاصله از وسط سالن به آنطرف می دوید، فریاد زد''می‌کشمت.'' و حنیف ادامه داد''آره صفیان صاحب، ما در میانمان یک شاعر داریم با ایشان محترمانه رفتار کنید، مراقبشان باشید که خیلی ظریفند. ایشان می‌گویند خیابان رودخانه است و یا بمثابه جریان آب. انسانیت چون جوی خون است. اینست منظور شاعر. همینطور هر آدمی ... حرفش را برید و درحالیکه جامپی دنبالش کرده بود به پشت یک میز هشت نفره دوید. چهرهٔ جامپی از غضب بسرخی می‌زد و بازوانش را چون بال تکان می‌داد. ''مگر در بدنهایمان جوی خون جاری نیست؟'' انوک پاول کنجکاو گفته بود ''چون آن مرد رومی، گویی رود تیر را می‌بینم که از خون کف بر لب آورده.'' جامپی جاشی با خود گفته بود باید این استعاره را احیاء کرد. باید از آن چیزی از خودم بسازم. ملتمسانه به حنیف گفت''اینکارت مثل تجاوز است. ترا بخدا بس کن.''

صاحب کافه فکورانه گفت'' صداهایی که آدم می‌شنود، از بیرون می‌آیند، ولی .. مثل ژندارک یا آن مردی که گریه داشت. اسمش چی بود؟ ویتگنشون. ولی با شنیدن چنین صداهایی آدم معروف می‌شود، یا لااقل به ثروت می‌رسد. این یکی که نه مشهور است، نه پولدار.''

جامپی درحالیکه بازوهایش را بالامی‌برد و بی اراده لبخند می‌زد گفت''بس است. تسلیم.'' تا سه روز بعد، علیرغم همهٔ کوششهای آقای صفیان وخانم و دخترهایش میشال و آناهیتا و همینطور حنیف جانسون وکیل، جامپی انگار خودش نبود. صفیان می‌گفت''بیشتردامپی (خپل) است تا جامپی.'' مثل همیشه دنبال کارهایش بود. به

کلوپ جوانان، دفاتر تعاونی فیلم که عضو آن بود و خیابانها برای پخش نشریات یا فروش روزنامه‌های خاص، یا گشت وگذار می‌رفت، ولی همانطور که براهش می‌رفت، قدمهایش سنگینی می‌کرد.

آناهیتا با تقلید لهجهٔ اعیان و اشراف انگلیسی گفت''آقای جمشید جاشی. لطفا آقای جاشی با تلفن صحبت کنند، خصوصی است.''

پدرش صفیان، نیم نگاهی به شادی‌ای که از چهرهٔ جاشی می‌تراوید افکند و زیر گوش زنش زمزمه کرد''خانم، صدایی که این پسره دوست دارد بشنود ازهیچ لحاظ درونی نیست.''

* * *

پس از هفت شبانه روز عشقبازی، با شوق و ذوقی پایان ناپذیر، ملاطفتی ژرف و چنان ترو تازگی که پنداری راه و رسمش همین الان اختراع شده است، آن چیز غیرممکن میان پملا وجاشی بوقوع پیوست. هفت شبانه روز شوفاژ اطاق را روی آخرین درجه گذاشتند و برهنه ماندند و وانمود کردند درکشوری گرمسیر و آفتابی در جنوب، عاشق و معشوق مناطق حاره‌اند. جمشید که همیشه با زنها بی دست و پا رفتار می‌کرد، به پملا گفت هرگز پس از تولد هجده سالگی‌اش که سرانجام دوچرخه سواری را آموخت، چنین احساس شگرفی باو دست نداده است و بمحض اینکه واژه‌ها از دهانش خارج شدند، ترسید مبادا همه چیز را خراب کرده باشد. حتما سنجش عشق بزرگ زندگی‌اش با دوچرخه پرپری دوران دانشجویی، ناسزا شمرده خواهد شد. ولی نگرانی بیهوده بود، زیرا پملا لبهایش را بوسید واز او بخاطر زیباترین چیزی که تا بحال مردی بزنی گفته است تشکر کرد. در این مرحله بود که پی برد هرچه بکند غلط

نخواهد بود و برای نخستین بار در زندگی حقیقتا احساس امنیت کرد. امن مثل یک خانه، مثل آدمی که کسی دوستش دارد، و پملا چمچا هم همین احساس را داشت.

در هفتمین شب صدای کسی که میخواست درخانه را باز کند آندو را ازخواب بی‌رویایشان پراند. پملاوحشت زده زمزمه کرد"زیرتخت یک چوب هاکی است." جامپی که همانقدر ترسیده بود آهسته گفت" آنرا بمن بده." پملا گفت"منهم با تو می‌آیم." جامپی جواب داد" نخیر بهیچوجه." آخرسرهردو درحالیکه رویدوشامبرهای توردوزی پملا را بتن داشتند، چوب هاکی در دست آهسته از پله ها پائین رفتند، هرچند هیچیک چندان احساس رشادت نمی‌کردند که چوب را بکار ببرند. پملا دید باین فکر افتاده است که اگر این مرده هفت تیرداشته باشد چه؟ مردی با هفت تیر که می‌گوید زود برگردید طبقهٔ بالا."

آندو به پائین پله‌ها رسیدند. کسی چراغ را روشن کرد. پملا و جامپی همزمان فریاد کشیدند، چوب هاکی را برزمین انداختند و با آخرین شتاب ممکن به طبقهٔ بالا دویدند. در همان حال، در ورودی همکف موجودی ایستاده بود که پنداری یک راست از درون کابوس یا فیلم‌های تلویزیونی بعد از نیمه شب بیرون آمده. شیشهٔ در ورودی را شکسته بود تا قفل را باز کند(پملا چنان دستخوش شور و هیجان بود که فراموش کرده بود کلون در را بیاندازد)و سراپا آغشته به گل، یخ وخون بود. موجودی بود بی نهایت پرمو، با ساقها وسم‌هایی مانند بزی غول آسا، بالاتنه‌ای مردانه که از پشم بز پوشیده بود، بازوهای انسان و سری که گذشته از دو شاخش، به سرانسان می‌ماند و پوشیده از چرک و کثافت و ته ریشش درآمده بود. آن موجود غیرممکن همینکه تنها شد تعادلش را از دست داد و نقش زمین گشت.

آن بالا، در بالاترین طبقهٔ منزل، یعنی درکمینگاه صلدین، خانم پملاچمچا در میان بازوان معشوقش بخود می‌پیچید و از ته دل می‌گریست و فریاد می‌کشید"نه. حقیقت

ندارد. شوهرم در انفجار هواپیما نابود شده. کسی زنده نمانده. می‌شنوی چه می‌گویم؟ من بیوهٔ چمچا هستم. زنی که شوهر لامصبش مرده."

آقای جبرئیل فرشته، در قطاری بمقصد لندن، باردیگر دستخوش وحشت از خدا شد. ترسش از این بود که گمان می‌کرد خدا می‌خواهد او را برای از دست دادن ایمانش مجازات کند و از اینرو کارش رفته رفته به جنون می‌کشید. هرکس دیگری هم بجای او بود وحشت می‌کرد. در یک کوپهٔ درجه یک ویژهٔ غیرسیگاری‌ها نشسته بود و پشت به موتور قطار داشت، زیرا بدبختانه شخص دیگری روبرو نشسته بود. جبرئیل کلاه تریلبی را روی سرش پائین کشید و مشت‌هایش را ته جیبهای گاباردین آسترقرمز فرو برد و ناگهان به هراس افتاد. وحشت از اختلال حواس، آنهم با دخالت نیرویی که دیگر نسبت به وجود آن ایمان نداشت، ترس از اینکه در حال جنون به آن فرشتهٔ واهی مبدل شود، چنان شدت می‌یافت که قادر نبود مدتی طولانی به آن بیاندیشد. با این وجود، چه توضیح دیگری برای معجزه‌ها، دگردیسی‌ها و اشباح روزهای اخیر می‌توان یافت؟ در سکوت لرزید و اندیشید "از دوحال خارج نیست، الف ـ من عقلم را از دست داده‌ام. ب ـ کسی رفته و قانون همه چیز را عوض کرده است."

خوشبختانه اکنون در پیلهٔ گرم و نرم کوپهٔ قطار، امور معجزه‌آسا بنحو اطمینان بخشی غایب بودند. بعلاوه دسته های صندلی سائیده، چراغ مطالعهٔ بالای شانه‌اش از کار افتاده

و قاب آینه خالی بود و جابجا لزوم اجرای مقررات گوشزد می‌شد. علامت‌های کوچک مدور قرمز و سفید استعمال دخانیات را ممنوع می‌کردند، یک آگهی استفادهٔ بی مورد از زنجیر توقف اضطراری را قابل مجازات می‌شمرد، و علائم دیگری مقدار مجاز باز کردن پنجره را نشان می‌داد. موقع ورود به توالت نیز وجود چند علامت ممنوعیت و اعلان سایر مقررات دلش را شاد کرد. وقتی مامور کنترل با دستگاه کوچکش که ته بلیطها را هلالی می‌برید و باو اعتبار بخشید، وارد شد، تظاهرات قانون جبرئیل را تا اندازه‌ای آرام کرده بود، به طوریکه با روحیهٔ بهتری شروع به ارائه دلائل منطقی کرد. اقبال به او رو آورده و از چنگال مرگ و هذیان خاص آن گریخته بود، و حالا در پی بهبودی‌اش، ظاهرا می‌توانست رشته‌های زندگی قدیمش ـ یعنی زندگی قدیم جدیدش، زندگی تازه‌ای که قبل از این واقعه برای خود طرح ریزی کرده بود ـ را دوباره در دست گیرد. هرچه قطار او را از ناحیهٔ گرگ و میش فرود و اسارت ناگزیرش دورتر میبرد، و درمسیر آن خطوط آهن موازی که قابلیت پیش بینی‌شان شادی آور بود، پیش می‌رفت، احساس می‌کرد کشش جادویی آن شهر عظیم بروی کارگر می‌افتد وخصلت دیرین و امیدوارش باز می‌گردد.

استعدادی که در قبول تجدید امور و از یاد بردن سختی‌های گذشته داشت و به آینده مجال خودنمایی می‌داد باردیگر رخ می‌نمود. از روی صندلی‌اش پرید و روی یکی از صندلیهای مقابل نشست، بطوریکه چهره‌اش رو به لندن بود. اگرچه دیگر پنجره درکنارش نبود؛ ولی چه اهمیتی داشت. لندنی که می‌خواست درذهنش جای داشت.
نامش را به بانگ بلند آواز کرد "اله لویا".
و مسافر دیگر کوپه حرفش را تایید کرد "اله لویا بردار[1]، هوسانا(او را می پرستم) آقای عزیز وآمین."

۱ـ استناد به لفظی آله لویا با واژهٔ Hallcluja که بمعنی "ستایش باد خداوند" است. م.

جبرئیل که باید پاسخی می‌داد گفت "بسیارشیک است." اینطور که می‌گفت، ابتدا ثروتش را از راه ساختن شعارهای تبلیغاتی مانند "موسیقی، آن شیطان آشنا" بدست آورده بود. شعارهایی که زنها را به خرید لباس زیر و ماتیک براق تشویق میکرد و مردها را به وسوسه می‌انداخت. حالا در سرتاسر شهر مغازه‌های صفحه فروشی داشت. بعلاوه مالک کلوپ شبانهٔ موفق "موم گرم" و یک فروشگاه آلات موسیقی بود که شاد و مغرورش می‌کرد. او هندی الاصل و اهل گویان بود. "ولی دیگر هیچ چیز آنجا نمانده آقا. مردم چنان دسته دسته خارج می‌شوند که دیگر هواپیما بقدر کافی نیست." ولی او خیلی زود موفق شده بود. "بکمک خداوند متعال بود. من هر یکشنبه به کلیسا می‌روم آقا. اقرار می‌کنم که نسبت به آوازهای مذهبی انگلیس علاقهٔ خاصی دارم و آنقدر بلند می‌خوانم که سقف ازجا میپرد.

این اتوبیوگرافی با شرح کوتاهی دربارهٔ وجود یک زن و یک دوجین بچه بپایان رسید. جبرئیل باو تبریک گفت. امیدوار بود ساکت شود، اما مثلما تازه می‌خواست رازش را فاش کند. با لحنی شاد و صمیمی شروع کرد "احتیاجی نیست شما راجع بخودتان چیزی بگوئید. طبیعی است که من شما را می‌شناسم. اگرچه آدم انتظار ندارد چنین شخصیتی را روی خط ایستبورن ـ ویکتوریا ببیند." لبخند زنان چشمک زد و انگشتش را کنار بینی‌اش نهاد "ولی من به زندگی خصوصی احترام می‌گذارم و خوش ندارم مخل آسایش کسی بشوم. ابدا".
جبرئیل چنان شگفت زده شده که بی اراده گفت "من؟ من که هستم؟" مرد به سنگینی سرتکان داد و ابروانش مانند شاخکهای نرم تکان خورد. "بله، بعقیدهٔ من این سؤالیست که جوابش جایزه دارد. دوره و زمانهٔ بدیست آقا. آنهم برای آدمهای اخلاقی. وقتی شخص نسبت به اصل و جوهرش اطمینان ندارد، چگونه میتواند پی ببرد که یک آدمی خوبست یا بد. ولی انگار خسته تان کردم. من به پرسشهای خود با ایمانم پاسخ

مرد غریبه ادامه داد''باید اضافه کنم که ایمان من کاملا بی نام است. مثلا اگر شما گفته بودید ''لااله''، من از ته گلو جواب می‌دادم''الی اله.''

جبرئیل متوجه شد که تغییر مکان در کوپه و بی توجهی در تلفظ نام غیرعادی الی همسفرش را به اشتباه انداخته و کوشش در افتتاح آشنایی از سوی آدمی دیندار تلقی شده است. مرد درحالیکه کارتی از کیف پوست کروکودیلش بیرون می‌آورد و به جبرئیل می‌داد، گفت''من جان مثلمه[1] هستم. شخصا پیرو ایمان جهانی‌ای هستم که اکبرشاه به ارمغان آورد. بعقیدهٔ من خداوند موسیقی کرات است.''

معلوم بود آقای مثلمه باین زودیها از گفتار باز نمی‌ایستد و جبرئیل جز اینکه ساکت بنشیند و به این جریان پرآب وتاب کلمات گوش فرا دهد چاره‌ای نداشت. از طرف دیگر از آنجا که یارو مانند کشتی‌گیران حرفه‌ای هیکل دار بود، بهتر بود مراقب رفتارش باشد. بعلاوه، فرشته درچشمانش پرتو ایمان واقعی را تشخیص می‌داد. همان پرتوی که تا همین اواخر هرروز هنگام اصلاح صورت در آینهٔ ریش تراشی درچشمان خودش دیده بود. مثلمه با لهجهٔ خوش آکسفوردی‌اش پز می‌داد''من درکارم موفق بوده‌ام آقا. بخصوص برای یک آدم قهوه‌ای پوست. باید بگویم که بطور استثنایی‌ای موفق بوده‌ام. آنهم در این دور و زمانه. متوجه هستید که.'' با حرکت ضعیف ولی گویای دستی که شبیه ران خوک بود به لباسهای گرانقیمتش اشاره کرد: کت و شلوار و جلیقهٔ راه راه دست دوز، ساعت طلای زنجیردار، کفشهای ایتالیایی، کراوات ابریشمی با سنجاق مخصوص و تکمه سردستهای جواهر نشانی که به مچهای سفیدش نصب شده بود. برفراز این لباسهایی که برازندهٔ یک لرد انگلیسی بود، سری بسیار بزرگ قرار داشت که موهای پرپشتش را صاف عقب زده بود. زیر ابروان پرپشت و بلندش چشمانی آتشین دیده می‌شد که از همان ابتدا بر جبرئیل تاثیر گذاشته بود.

1- John Maslama

میدهم.'' در اینجا مثلمه به سقف نگریست. ''از این گذشته شماکه نسبت به هویتتان تردیدی ندارید، زیراهمان آقای جبرئیل فرشتهٔ مشهور و افسانه‌ای هستید. ستارهٔ سینما و متاسفانه باید اضافه کنم، ویدئوی غیرمجاز. هر دوازده فرزند و من و همسرم همگی از ستایشگران قدیمی و بی چون وچرای شما در نقش قهرمانان مقدس هستیم.'' و یکمرتبه دست راست جبرئیل را در دست گرفت.

مثلمه با صدای رعد آسایش ادامه داد ''شخصا از آنجا که به نظریهٔ وحدت وجود تمایل دارم و همهٔ خدایان را محترم می‌شمارم، یکبار شما علاقمندم. زیرا به نمایش انواع و اقسام خدایان اهتمام کرده‌اید. آقا شما مثل رنگین کمانی ائتلاف آسمان هستید. یک تنه سازمان ملل خدایان را دایر کرده‌اید. خلاصه شما آینده‌اید. بگذارید بشما درود بگویم.'' رفته رفته داشت بوی بی برو برگرد دیوانگی را می‌پراکند و با اینکه هنوز از مرحلهٔ ابراز طرز فکر ویژه خود خارج نشده بود، جبرئیل نگران بود و با نگاههای مشوش فاصلهٔ خودش را تا در می‌سنجید. مثلمه داشت می‌گفت''من براین باورم که او را بهر نامی بخوانیم، آن نام چیزی جز یک کد یا علامت رمز نخواهد بود. بله آقای فرشته علامتی که نام واقعی را مخفی میکند.'' جبرئیل همانطور ساکت ماند و مثلمه که در پوشاندن یاس خود کوششی نکرد، بجای او گفت ''حتما می‌خواهید بپرسید آن نام واقعی چیست؟'' و آنوقت جبرئیل فهمید اشتباه نکرده است و این یارو عقلش بکلی پاره سنگ می‌برد. حتما اتوبیوگرافی‌اش هم آنقدر ساختگی است که ایمانش. باین فکر افتاد که بهرکجا پا می‌گذاشت قصه‌ها و داستانها در حرکت بودند، داستانهایی که پشت ماسک آدامیزاد وانمود می‌کردند انسانند. خودش را متهم کرد''تقصیر خودم است. آنقدر از دیوانگی ترسیدم که خدا می‌داند این زنجیری حراف از کدام گوشهٔ تاریک سردرآورد و بسراغم آمد.''

ناگهان مثلمه از جا پرید و فریاد زد ''تو نمی‌دانی! شارلاتان، دروغگو، متظاهر! ادعا می‌کنی ستارهٔ جاودان سینما و تجسم هزار و یک خدا هستی و آنوقت نمی‌دانی،

چطور ممکن است که من، پسر فقیر بارتیکا دراسه کی بو[1] این چیزها را بدانم، و آنوقت جبرئیل فرشته آنها را نداند؟ قلابی! تف برتو!" جبرئیل برخاست، ولی مثلمه تقریبا همهٔ فضا را پر کرده بود وجبرئیل برای در امان ماندن ازخطر بازوانش که چون آسیاب بادی می‌چرخیدند و کلاه تریلبی خاکستری را بکناری افکنده بودند، بسختی بیک طرف متمایل شد. آنوقت یکمرتبه دهان مثلمه باز ماند. پنداری چندین اینچ کوچک شد و پس از چند لحظه منجمد بزانو افتاد و زانوانش دنگ صدا کرد.

جبرئیل ماتش برد. آن پائین چکار دارد؟ پی کلاه من می‌گردد؟ اما مرد دیوانه به التماس افتاده بود و تقاضای بخشش می‌کرد. می‌گفت "من هرگز تردیدی نداشتم که شما خواهید آمد. خشم من بی دست و پا را ببخشید." قطار وارد تونلی شد وجبرئیل دید که نوری گرم و طلایی که از نقطه‌ای درست در پس سرش ساطع می‌شد، احاطه‌شان کرده است. بعد درشیشهٔ در انعکاس هالهٔ نورانی دور سرش را دید.

مثلمه داشت با بند کفشش ور می‌رفت "آقا من درتمام طول زندگیم می‌دانستم که برگزیده شده‌ام." حالا لحنش همانقدر عاجزانه می‌نمود که چند لحظه پیش تهدیدآمیز بنظر می‌رسید. "بچه هم که بودم، در بارتیکا، می‌دانستم." کفش پای راستش را در آورد و بنا کرد لوله کردن جورابش. گفت "علامتی داده شده بود." جورابش را هم درآورد. پایش در نگاه اول عادی و بسیار بزرگ بود. آنوقت جبرئیل شروع به شمارش کرد وشش انگشت شمرد. باز شمرد، همان بود. مثلمه با غرور گفت "آن پایم هم همینطور است، و من هیچ تردیدی در معنی آن نداشته‌ام. او خود را به سمت یاوری خدا منصوب کرده بود، خیال می‌کرد انگشت ششم پای یک موجود کیهانی‌ست. جبرئیل فرشته اندیشید معلوم می‌شود زندگی معنوی این کره هم یک پایش می‌لنگد. این همه دیو در درون مردم ادعا می‌کنند به خدا ایمان دارند.

1- Tecomiho

قطار از تونل خارج شد و جبرئیل تصمیمی گرفت. با بهترین ژست فیلمهای هندی گفت "جان شش انگشتی بلند شو. مثلمه بلند شو."

مرد ایستاد. در حالیکه سرش را پائین انداخته بود و با انگشتانش ور می‌رفت، جویده جویده گفت "آنچه می‌خواهم بدانم اینست آقا. ما آدمها آخرش چطور می‌شویم : نابود یا رستگار؟ شما برای چه بازگشته‌اید؟

جبرئیل بسرعت فکرهایش را کرد و سرانجام جوابداد "غرض قضاوت است. واقعیت‌ها باید سنجیده شود و مثبت و منفی در جای خود قرار گیرد. در اینجا نوع انسان محاکمه می‌شود، و این مدعی علیهی‌ست که سابقهٔ درخشانی ندارد. تاریخ گواه آنست. ارزیابی‌های دقیقی باید انجام شود. درحال حاضر هنوز رائی صادر نشده. وقتش که رسید همه چیز اعلام خواهد شد. تا آن زمان بهتر است حضور من برملا نشود. این رازپوشی بدلایل امنیتی و حیاتی واجب است." کلاهش را سرش گذاشت. از خوُدش خوشش آمده بود. مثلمه داشت با شدت سرتکان می داد "روی من حساب کنید. من آدمی هستم که به اسرار اشخاص و رازداری احترام می‌گذارم. قبلا هم که گفته بودم."

جبرئیل درحالیکه آوازهای مذهبی مرد دیوانه تعقیبش می‌کرد از کوپه بیرون پرید و همانطور که بسمت ته قطار می‌دوید، هنوز صدای مثلمه را می‌شنید "آله لویا! آله لویا!" ظاهرا مرید جدیدش بخش‌هایی از "مسیح" هندل را می‌خواند. درهرحال کسی جبرئیل را تعقیب نکرد وخوشبختانه در ته قطار هم کوپهٔ درجه یکی بود که با طرحی شاد و زیبا تزئین شده بود. صندلیهای راحت نارنجی رنگ را چهار تا چهارتا دور میزها چیده بودند. جبرئیل نزدیک پنجره نشست و درحالیکه نفس نفس می‌زد وکلاهش را پائین کشیده بود بسمت لندن خیره ماند. میخواست هرطور شده واقعیت انکار ناپذیر هالهٔ نورانی را درک کند، اما موفق نمی‌شد. هرچه باشد تازه از شر آن جان مثلمهٔ خل وضع راحت شده بود و هیجان دیدار نزدیک آله لویا کن مجال تفکر

باقی نمی‌گذاشت. سررسیدن خانم رکا مرچنت کنار پنجره پریشانش کرد. روی قالی بخارای پرنده‌اش نشسته بود و ظاهرا طوفان برف بیرون که موجب می‌شد انگلستان مانند تلویزیونی که برنامه‌اش بپایان رسیده بنظر بیاید، تاثیری بروی نداشت. رکا دستی بسویش تکان داد و جبرئیل احساس کرد امید ترکش می‌گوید. مکافات روی قالیچهٔ پرنده دیدگانش را بر هم نهاد وکوشید از لرزش بدنش جلوگیری کند.

* * *

الی کن خطاب به کلاس دختران نوجوان که چهره شان از نور درونی پرستش می‌درخشید گفت ''من می‌دانم شبح چیست. درکوههای بلند هیمالیا، بسیار اتفاق می‌افتد که کوهنوردان را ارواح کوهنوردانی که هرگز به قله نرسیده‌اند و یا ارواح مغرورتر و غمگین تر آنان که تا قله رسیده و هنگام بازگشت از میان رفته‌اند، همراهی می‌کنند.

بیرون برف بروی زمین و درختان بلند و برهنهٔ پارک می‌نشست. ما بین ابرهای تیرهٔ برفی و شهر سفید پوش، نور برنگ زرد کثیفی در آمده بود. نوری باریک و مه گرفته که آدم را کسل می‌کرد و نمی‌گذاشت به عالم رویا فرو برود. ولی آنجا، آلی بیاد می‌آورد، آن بالا، در ارتفاع هشت هزارمتری، نورچنان پاک و شفاف بود که پنداری چون موسیقی طنین انداز می‌شد. اینجا روی زمین مسطح، نور هم مسطح و زمینی بود. دراینجا هیچ چیز پرواز نمی‌کرد، گیاهان مرداب می‌پژمردند و پرنده‌ای نمی‌خواند. هوا بزودی تاریک می‌شد.

دستهای دخترها که بلند شده بود او را بخود آورد. ''خانم کن، منظورتان روح است؟ روح؟ ما را دست انداخته‌اید نه؟'' درچهره‌هایشان تردید با پرسش می‌جنگید. او آنچه

را واقعا می‌خواستند بپرسند و آخرش هم نمی‌پرسیدند می‌دانست: سوال اصلی مربوط به پوست معجزه آسایش بود. وارد کلاس که شده بود، زمزمه‌های هیجان زده‌شان را شنیده بود: راست می‌گفتند، نگاه کن چقدر رنگ پریده است، باورنکردنیست. آله لویا کن که حالت یخزده‌اش در حرارت آفتاب، در ارتفاع هشت هزارمتری پا برجا بود. الی، دوشیزهٔ برفی، ملکهٔ یخ. خانم چطور شما آفتاب سوخته نشدید؟ وقتی باتفاق هیئت پیروزمند کالینگ وود[1] از کوه اورست بالا رفت، روزنامه‌ها آنها را سفید برفی و هفت کوتوله لقب دادند. ولی او شباهتی به قهرمانان ملیح والت دیزنی نداشت. لبان گوشت آلودش نه سرخ، بلکه صورتی، موهایش بجای مشکی، بلوند یخی و چشمانش درشت و نگاهش از همه جا بی‌خبر نبود، بلکه بنابرعادت برای مقابله با انعکاس نور بروی برف دیدگانش را تنگ می‌کرد. یکمرتبه خاطره‌ای از جبرئیل فرشته بیادش آمد. جبرئیل در طول سه روز و نیمی که با هم بودند، درحالیکه مثل همیشه نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، بانگ زده بود "کی گفته تو کوه یخی، عزیز؟ بگذار هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. تو یک زن شهوتی هستی بی بی، مثل کاچوری داغی." آنوقت نوک انگشتانش را فوت کرده بود تا مثلا خنک بشوند و بازی را ادامه داده دستهایش را تکان داده بود. آی، خیلی داغه، آب بریز رو دستم. جبرئیل فرشته خودش را کنترل کرد. آهای حالا وقت کار است.

با لحنی محکم تکرار کرد "بله، ارواح. در ارتفاعات اورست، پس از اینکه از سقوط روی یخها جان سالم بدر بردم، مردی را دیدم که روی تخته سنگی چهار زانو، بفرم لوتوس[2] نشسته بود، چشمانش بسته و پارچهٔ شطرنجی بسرش بسته بود و مانترای قدیمی "ام مانی پادمه هم" را می‌خواند. الی از دیدن لباسهای قدیمی و رفتار عجیبش فورا حدس زده بود که باید روح موریس ویلسون[3] باشد. ویلسون یوگی‌ای بود که درسال

1- Collingwood

2- یکی از فرمهای مخصوص نشستن در یوگام.

3- Maurice Wilson

۱۹۳۴ میخواست بتنهایی ارتفاع اورست را بپیماید. سه هفتهٔ تمام لب به غذا نزده بود تا روح و جسمش به چنان یگانگی‌ای برسند که کوه قادر به جدا کردنشان نباشد. تا جای ممکن با یک هواپیمای سبک بالارفته و پس از فرود بروی برفها شروع به بالا رفتن کرده و هرگز بازنگشته بود. همینکه الی نزدیک شد، ویلسون چشمانش را باز کرد و بجای سلام سری تکان داد و بقیهٔ آنروز از کنارش دور نشد و همینطور همراهش قدم می‌زد و وقتی از گذرگاه سختی می‌گذشت، در فضا باقی می‌ماند. یکبار با شکم بروی برفهای شیب تندی افتاد و بطرف بالا سرخورد، پنداری بروی یک لوژ نامرعی ضد نیروی جاذبه سوار بود. الی کاملا عادی رفتار کرده بود، گویی با یک آشنای قدیمی برخورده است. اگرچه بعدا دلیل این رفتارخود را فهمیده بود.

ویلسون همانطور به صحبت ادامه داده بود "این روزها کسی زیاد اینطرفها نمی‌آید، چه رو به بالا، چه پائین." و از اینکه هیئت چینی در سال ۱۹۶۰ جسدش را کشف کرده بود سخت دلخور بود. "این زردهای کوچولو آنقدر پررو بودند که از بدنم فیلمبرداری کردند." الی چشم از پارچهٔ زرد و سفیدی که ویلسون بسرش بسته بود برنمی‌داشت. همهٔ اینها را برای دختران مدرسهٔ دخترانهٔ بریک هال فیلدز[1] تعریف کرد. آنها آنقدر برایش نامه نوشته، التماس کرده بودند برایشان سخنرانی کند که آخر سر نتوانسته بود تقاضایشان را رد کند. نوشته بودند "حتما باید بیایید. خانه‌تان هم که نزدیک است" آپارتمانش آنطرف پارک بود وعلیرغم ریزش سنگین برف که دید را محدود می‌کرد، از پنجرهٔ کلاس دیده می‌شد.

آنچه به دخترها نگفته بود این بود: درحالیکه روح موریس ویلسون با صبر وحوصله جزئیات صعود و کشفیات بعد از مرگش را شرح داده بود و بعد، از مراسم جفت‌گیری بسیار ظریف و همواره غیر مولد یتی ها[2]، که اخیرا در جنوب دیده بود سخن گفته بود، الی دریافته بود که دیدن شبح مرد عجیب ۱۹۳۴، اولین انسانی که

می‌خواست بتنهایی تا قلهٔ اورست صعود کند، کسی که خود نوعی آدم برفی هول‌انگیز بود، اتفاقی نبوده، بلکه نوعی اشاره و اعلام خویشی و نزدیکی و شاید بنوعی پیش‌گویی آینده محسوب می‌شده، زیرا درهمان لحظه رویای پنهانی‌اش زاده شده، انجام غیر ممکن" رویای صعود بی هوراه. شاید هم موریس ویلسون فرشتهٔ مرگش بود.

داشت می‌گفت"می‌خواستم از ارواح صحبت کنم، زیرا بیشتر کوهنوردان هنگام فرود آمدن از قله‌ها، از این گونه رویدادها خجل می‌شوند و این قبیل داستانها را تعریف نمی‌کنند. ولی ارواح وجود دارند، این را اقرار می‌کنم. اگرچه از آن آدمهایی هستم که همیشه با واقعیت زندگی کرده و پاهایم بر روی زمین استوار بوده است."

این دیگر خنده‌دار بود. پاهایش. حتی قبل از صعود به اورست از دردهای نابهنگام رنج می‌برد و دکترش که یک زن اهل بمبئی، بنام دکتر میستری[1]، پزشک عمومی و آدمی صریح بود، باو اطلاع داده بود که از کم شدن قوس پا که اصطلاحا کف پای مسطح می‌گویند در رنج است. قوس پایش همیشه ضعیف بود و دراثر سالها پوشیدن کفشهای بی پاشنه و مسطح بدتر شده بود. دکتر میستری نمی‌توانست دستورات زیادی برای مداوا تجویز کند "تمرین، انقباض انگشتهای پا، پا برهنه دویدن به طبقهٔ بالا و پوشیدن کفشهای مناسب البته خوب بود. دکتر گفته بود"تو بقدر کافی جوانی. اگر مواظب باشی می‌توانی بزندگی ادامه بدهی و گرنه درچهل سالگی چلاق می‌شوی." وقتی جبرئیل ـ بازشروع شدا۔ شنید که با وجود سوزن سوزن شدن پاهایش به اورست صعود کرده، او را"مریض من" نامید. در کتاب قصه‌های پریان بامپر خوانده بود که یک پری دریایی بخاطر مردی که دوست می‌داشت اقیانوس را ترک گفته و بشکل انسان در آمده بود. ولی وقتی با پاهایی که بجای دم بر بدنش روئیده بود، راه می‌رفت، گامهایش چنان دردآور بود که گویی روی شیشه شکسته راه می‌رود. با اینحال

1- Mistry

همچنان پیش می‌رفت و از در یا دور می‌شد. جبرئیل گفت، تو اینکار را برای آن کوه بد پیر کردی. حاضری بخاطر یک مرد هم آنرا انجام بدهی؟

جاذبهٔ اورست چنان شگفت انگیز بود که الی درد پایش را از کوهنوردان همراهش پنهان می‌داشت. اما این روزها درد همچنان باقی بود و شدت می‌گرفت و از بد شانسی‌اش بود که این ضعف مادرزاد گریبانگیرش شده بود. فکر کرد، پایان کار یک ماجراجو. پاهایم بمن خیانت کردند. تصویر پاهای بسته در ذهنش بود. اندیشید، این چینی‌های لامصب، و بیاد روح ویلسون افتاد.

میان بازوان جبرئیل فرشته گریسته بود. زندگی برای بعضی آدمها آسان است. چرا پاهای مرده شور بردهٔ آنها باین روز نمی‌افتد؟ و جبرئیل پیشانی‌اش را بوسیده بود"شاید برای تو همیشه این یک مبارزه باشد، چون کوهنوردی را بی‌اندازه دوست داری."

کلاس که اینهمه گفتگو از ارواح را کسل کننده می‌یافت، در انتظار چیز دیگری بود، آنها داستان اصلی را می‌خواستند. می‌خواستند بروی قله بایستند و الی مایل بود ازشان بپرسد می‌دانید این که همهٔ زندگی آدم در لحظه‌ای بطول چند ساعت متمرکز باشد چه احساسی دارد؟ می‌دانید وقتی تنها در جهت نزول می‌توان راه پیمود، چه حالی به آدم دست می‌دهد؟ اما گفت "من و همراهم شرپاپمبا[1]، جفت دوم بودیم. به پمبا گفتم حتما جفت اول تا حالا به قله رسیده‌اند. هوا که تغییری نکرده. ما هم می‌توانیم برویم. پمبا یکمرتبه جدی شد. تغییر عجیبی بود، چون او یکی از دلقکهای هیئت بحساب می‌آمد و هرگز به عمرش تا قله صعود نکرده بود. در آن مرحله خیال نداشتم بدون اکسیژن بالابروم، ولی وقتی دیدم پمبا چنین قصدی دارد، فکر کردم، باشد. منهم بی‌اکسیژن می‌روم. هوسی احمقانه و غیر حرفه‌ای بود، ولی یکمرتبه دلم می‌خواست زنی باشم که روی قلهٔ آن کوه حرامزاده نشسته، ولی مثل یک انسان، نه یک ماشین تنفسی. پمبا گفت الی بی بی، نکن این کار را. ولی من گوش ندادم و شروع کردم

1- Sherpa Pemba

بالارفتن. چند لحظه بعد جفت اول را دیدم که پائین می‌آمدند و من آن حالت شگفت‌انگیز را درچشمانشان دیدم. چنان از خود بی‌خبر بودند و در عوالم متعالی غوطه می‌خوردند که متوجه نشدند دستگاه اکسیژن با خود ندارم. بانگ زدند مواظب باشید. مراقب فرشته‌ها باشید. پمبا با ریتم درستی تنفس می‌کرد و من نیز به تبعیت از او دم و بازدم را با همان آهنگ تنظیم کردم. آنوقت احساس کردم چیزی از روی کله‌ام برداشته می‌شود و لبخند زدم. لبخندی از ته دل، و وقتی پمبا رو بمن کرد دیدم او هم لبخند می‌زند. لبخندش به شکلکی می‌ماند که از شدت درد درآورده باشد، اما ناشی از وجدی دیوانه وار بود." او زنی بود که در اثر زحمت شدید بدنی و بالا کشیدن خود از آن سنگهای عظیم یخزده توفیق یافته بود ازجهان مادی خارج شود و به معجزهٔ روح برسد. به دختران که پنداری همراهش گام بگام بالا می‌رفتند گفت"در آن حال همه چیز را باور داشتم. باور داشتم که کیهان صدایی دارد که می توان پرده‌ای را پس زد وچهرهٔ خدا را دید. بله، همه را. کوههای هیمالیا را دیدم که پائین پایم گسترده بود وآن نیز سیمای خدا بود. پمبا گویی در چهره‌ام چیزی دید که نگرانش کرد، زیرا از آنسو بانگ زد مواظب باش الی بی بی. مواظب ارتفاع باش. یادم میآید که از آخرین پیش آمدگی چنان بالارفتم که انگار بسوی قله پرواز می‌کنم، و آنوقت رسیدیم و زمین از همه سو از زیر پایمان می‌گریخت. عجب نوری: همهٔ عالم پاک شده به نور مبدل گشته بود. می‌خواستم لباسهایم را بکنم تا آن نور به داخل پوستم نفوذ کند." هیچکس در کلاس نخندید. آنها همراهش بر بام دنیا برهنه می‌رقصیدند. "آنوقت تصاویر خیالی شروع شد. رنگین کمانها درآسمان می‌جهیدند و می‌رقصیدند و نور چون آبشار از پیکر خورشید فرو می‌ریخت و فرشتگان بودند. پس کوهنوردانی که در راه دیدم شوخی نمی‌کردند. من فرشتگان را دیدم و شرپاپمبا هم دید. در آن هنگام هردو زانو زده بودیم. مردمک چشمانش کاملا سفید می نمود. مردمک چشمان من نیز سفید بود، شک ندارم. ممکن بود درهمان حال‌که از برف کور شده و وهم کوهستان

عقلمان را زائل می‌کرد، آنجا بمیریم، ولی ناگهان صدایی شنیدم. صدایی بلند و تیز، مانند صدای تیر و آن صدا مرا بخود آورد. چند بار پمبا را با فریاد صدا زدم تا او نیز بخود آمد وهردو شروع به پائین رفتن کردیم. هوا بسرعت تغییر می‌کرد. کولاکی در راه بود. اکنون هوا سنگین بود. سنگینی بجای آن نور، آن سبکی. هرطور بود خود را به محل ملاقات رساندیم و هرچهار نفر درون چادر کوچک کمپ، در ارتفاع بیست وهفت هزار پایی چپیدیم. هریک اورستی داشتیم که درتمام طول شب بارها آنرا پیمودیم. یکبار ازآنها پرسیدم"راستی آن صدا چه بود؟ کسی تیر در کرد؟" ولی آنها طوری نگاهم کردند که انگار بسرم زده است. گفتند کدام احمقی در این ارتفاع چنین کاری می‌کند. و از آن گذشته، الی، تو خودت می‌دانی که هیچ کدام از ما دراین کوه تفنگ نداریم. البته راست می‌گفتند، ولی من صدا را شنیده بودم. این را می‌دانم:دنگ. صدای تیر و پژواکش. همین. تمام شد." یکباره حرفش را برید. "این بود مهمترین داستان زندگیم." عصای دسته نقره‌ای‌اش را برداشت و آمادهٔ رفتن شد. خانم بری، معلم کلاس پیش آمد تا تشکرات بی مزهٔ معمول را ادا کند، ولی دخترها دست بردار نبودند و اصرار می‌کردند"پس صدای چی بود الی؟" و اودرحالیکه ناگهان از سی وسه سال سنش دهسال پیرتر می‌نمود، شانه بالا انداخت و گفت "نمی‌دانم. شاید روح بوریس ویلسون بود."

و همانطور که سنگینی‌اش را به عصا می‌داد، از کلاس بیرون رفت.

* * *

شهر ـ خود لندن را می‌گویم یار، نه از این شهرهای فکستنی!ـ مانند عزاداران در مجلس ختم سراپا سفید پوشیده بود. جبرئیل فرشته دیوانه وار از خودش پرسید مجلس ...

عزاداری کیست؟ مال من که نیست انشاالله. قطار که به ایستگاه ویکتوریا رسید، پیش از اینکه کاملا بایستد خودش را از در بیرون انداخت. بطوریکه پایش پیچ خورد و بطرف چرخ دستی‌ها سکندری رفت. لندنی های منتظر با استهزاء نگاهش کردند. همانطور که داشت می‌افتاد، کلاه چروکیده‌اش را چسبیده بود. رکا مرچنت پیدایش نبود وجبرئیل از فرصت استفاده کرده از میان جمعیت چون دیوانگان دوید، ولی بزودی او را کنار بلیط فروشی دید. صبورانه روی قالیچهٔ پرنده‌اش نشسته بود و از دیدگان همه بجز او پنهان بود.

بی اختیار گفت"چه میخواهی؟ ازجان من چه میخواهی؟" فوری جوابداد "می‌خواهم سقوطت را ببینم. دور و برت را نگاه کن. کاری کرده‌ام که همه خیال می‌کنند دیوانه شده‌ای."

مردم دور می‌شدند و اطرافش را خالی می‌کردند. جبرئیل را مردی خل وضع می‌دیدند که پالتوی گشادی پوشیده و کلاهی چون گدایان بسر دارد. صدای کودکی گفت"آن مرده دارد با خودش حرف می‌زند." و مادرش پاسخ داد هیش عزیزجان. خوب نیست آدم بدبخت‌ها را مسخره کند. به لندن خوش آمدید. جبرئیل فرشته بسوی پله‌هایی که به مترو می‌پیوست دوید و رکا که روی قالیچه نشسته بود گذاشت برود.

ولی وقتی با عجله به سکوی جهت شمال خط ویکتوریا رسید، باز او را دید. این بار عکس رنگی‌ای بود که درون یک پوستر ۴۸ صفحه‌ای تبلیغاتی روی دیوار قرار داشت و مزایای کاربرد بی واسطهٔ سیستم خطوط بین المللی تلفن را تبلیغ می‌کرد. رکا به بینندگان پوستر اندرز می‌داد، صدایتان را در سفر قالیچهٔ جادو به هندوستان بفرستید، به جن یا چراغ جادو نیازی نیست. بی اراده فریاد کشید ـ باردیگر مسافران نسبت به عقلش مشکوک شدند. و به سکوی جهت جنوب گریخت. مترو تازه رسیده بود، داخلش جهید، ولی رکا مرچنت روبرویش نشست و قالیچه‌اش را روی زانویش لوله کرد. در پشت سرش با صدا بسته شد.

آن روز جبرئیل فرشته از همهٔ جهات بوسیلهٔ قطار زیرزمینی شهر لندن گریخت و هر بار رکامرچنت او را باز یافت. روی پله برقی بی پایان آکسفورد سیرگس و داخل آسانسورهای شلوغ تا قفل پارک کنارش ایستاد و از پشت طوری خودش را به او مالید که در زمان زندگی‌اش رسوایی می‌شمرد. اواخر خط مترو پلیتن، اشباح فرزندانش را از بالای درختان چنگال مانند به پائین پرتاب کرد و وقتی جبرئیل برای هواخوری کنار بانک انگلستان از مترو خارج شد، فورا خود را با حالتی تئاتری از نوک سر در آن بزیر افکند. و با اینکه جبرئیل از شکل واقعی این بی ثبات ترین و بوقلمون صفت‌ترین شهر هیچ نمی‌دانست، کم کم به این باور رسید که همانطور که در زیرزمین‌هایش می‌دوید شهر شکل عوض می‌کرد، بطوریکه خطوط ایستگاههای مترو بطور کاملا تصادفی عوض می‌شدند. چند بار بحال خفگی از آن دنیای زیرزمینی که کارکرد قوانین فضا و زمان را به پایان می‌برد، خارج شده بود، ولی هر بار ناچار به آن جهنم پر پیچ و خم، آن هزارتوی بی‌سرانجام بازگشته و به فرار رزمی‌اش ادامه داده بود. آخرسر، هلاک از خستگی به منطق تقدیروار دیوانگی‌اش تن درداد و بطور تصادفی از ایستگاهی خارج شد که آخرین ایستگاه سفر طولانی و بیهوده‌اش در آن جستجوی واهی می‌نمود. درمیان بی‌تفاوتی دلگیر خیابانی کثیف و پرآشغال، کناریپچی یک طرفه و پرکامیون خارج شد و افتان و خیزان براه افتاد. هوا تاریک میشد. با آخرین پس مانده‌های خوشبینی‌اش به پارکی ناشناس که هاله‌های اثیری لامپهای تنگستن به آن هیبتی شبح وار می‌بخشید وارد شد و در انزوای شب زمستان بزانو افتاد که پیکر زنی را دید. آرام از میان چمن برف پوش پارک بسویش می‌آمد. فکر کرد باید رکامرچنت الههٔ انتقامش باشد که برای دادن بوسهٔ مرگ وکشاندن او به زیرزمینی عمیق‌تر از آنجا که روح زخم خورده‌اش را شکسته بود، آمده است. دیگر اهمیت نمی‌داد و وقتی زن نزدیکتر رسید با بازو بر زمین افتاده بود و پالتویش از دو طرف

آویزان بود. به سوسکی بزرگ می‌ماند که به دلیلی نامعلوم هنگام مرگ کلاه تریلبی کثیفی بسر گذاشته باشد.

پنداری از فاصله‌ای دور صدای فریاد متعجب زن را شنید. فریاد کوچکی که ناباوری، وجد و رنجشی غریب را درخود داشت و قبل از اینکه ازهوش برود، دریافت که رکا اجازه داده تا مدتی در وهم رسیدن به امنیت باقی بماند، زیرا می‌خواهد وقتی سرانجام بر او پیروز می‌شود، انتقامش شدیدتر و پر معنی‌تر باشد.

زن گفت"تو زنده‌ای." و درحالیکه کلامی را که در اولین دیدارشان بر زبان آورده بود، تکرار می‌کرد، افزود"مسئله اینست که زنده مانده‌ای."

لبخند برلب کنار پاهای بیمار الی در آن شب برفی بخواب رفت.